73

Dīwān-i-Hikmat
(poetry)

دیوان حکمت

73

در میکده ما را غرضی نیست مگر تو
زان صاف که در ساغر مستان تو آرد

مستان ازل از خم ... تو رندند
گر نه ... از جام بهائی بردار

ای آبحیات عنبت زنده کن ...

از می بحر از نشا که گرد است تمنا
قسمت زمین آمده دُرد نه مینا

آن قدر تمتع که برد کوزه ز دریا
گردد زچه بر گرد خود این گنبد مینا

ای ساغر فیضت دم جان بخش مسیحا

از مطلع ثالث قدح تازه کرم کن
تا خامه ز یادم ببرد قلقل مینا

یک شیوه عیان گشت ز چشم تو بابابا
نیرنگ ... زلف پر افسون تو ...

تا گردش چشم تو جهان زیر و زبر کرد
حسنت چو نظر کرد بمستوری و مستی

در نامه سر رشته پیشانی هر کس
چون دال یکی پشت غم اندوخته خم ساخت

چون برگ زبان فهم تو بیحرف سخنگو

صد فتنه ازان گشت بر انگیخته برپا
یک غمزده مجنون شد و یک دل شده لیلی

امروز کند جلوه در آئینه فردا
یوسف بو بود آمد و دل باخت زلیخا

از خامه تقدیر نوشته خط اخفا
او زخت یکی همچو الف قامت رعنا

چون کوه بود لال تو بی ناطقه گویا

از مطلع رابع کنم انشای دلیلی
تا آینه دل شود از شرک مبرا

در راه سبیل تو چه مسجد چه کلیسا
مقصود توئی در دل هر مومن و ترسا

محراب خم ابروی تو در زیر نقابت — در پرده مرا سجده بر خسار تو فرما

عشاق جمالت بخرابات و مناجات — مستند و غزلخوان همه چون بلبل

ای تار خم زلف تو سر رشته سودا — دلها همه در بند غمت سلسله بر پا

چشمی است بقصد دل و جان بردن عاشق — بر روی تو هر حلقه آن زلف چلیپا

چون ترک نگاهت بجهان صف شکن مست — بر قلب دو صد فوج دلاور زده تنها

ای لعل شکر ریز تو قوت دل عاشق — ای شربت عناب لبت راحت جانها

در صفحه ایجاد بجز خال رخت نیست — آن نقطه که شد مردمک دیده بینا

حکمت چو مرا باده کش جام وفا کرد
مستانه غزل بارد گر میکنم انشا

یک سجده به پیش رخت ای قبله دلها — خورشید پرستان تو دارند تمنا

لطفی کن و اندک بچشان چاشنی عشق — شیرین نشود کام کس از گفتن حلوا

ای جای تو چون نور نظر دیده مردم — ای خلوت خاص تو نهانخانه دلها

یک گوهر سنگین ولی ناز تو سفتم — پر اشک شد از ریگ روان دامن صحرا

بیقدری حکمت سبب مهر تو گردید — دارند بهم ذره و خورشید نظر

از جام محبت که بود باده او درد — هر کس سدی برده بگو گو

آواره از کون و مکان خضر غمت را — نقش قدم سالک کوی تو دو د

یک مایده پرورده الطاف تو مریم — یک گمشده عالم تجرید تو عیسی

یک بانگ زده محمل کش تو ناقهٔ صالح — یکغرقه بخون گشته صحرای تو یحیی

چون آهن شمشیر قضا داد زکاتی — شیرازه بیداد نصیب زکریا

بر خوان بلا عشق تو روزیکه صلا زد — ایوب بلا کش شد و یعقوب شکیبا

بر باد ده دشمن تو چو هود قوی دست — ملاح بحار غضبت نوح توانا

یک زمزمه پرداز نیت نغمهٔ داود — یک عود بر آتش ز بزم تو خلیلا

یعقوب رضا جوی ترا چشم سفید است — تا پنبه گذارد بسر داغ تمنا

کردند ملایک ز چه رو سجده بر انسان — کز خلوت خاص تو نشد کعبهٔ دلها

در نه صدف کون و مکان گشته نهان — آثار کمال تو ازین گوهر والا

نه آینه پرداخت بیک صیقل وحدت — تا پرتوی از نور نبی گشت هویدا

قانون عمل نوز ازل احمد مرسل — کز مقدم او یافت شرف یثرب و بطحا

آن مشعله خامش کن آتشکدهٔ فارس — آن معرکه برهم زن هنگامهٔ کسرا

آن بدر دجی کز اثر مهر نبوت — بی نور کند شعشعهٔ مشعل بیضا

پشت فلک پیر دوتا شد پی تعظیم — آنروز که برداشت سر از سجدهٔ والا

آنروز که در خلقت ایجاد بیک امر — بالقوه علم ازلی گشت هویدا

آن ناظم کل واقف سر رشتهٔ تقدیر — شیرازه زد از لطف بدیوان مجرا

لعل لب او شد نمک خوان ملاحت — تکمیل از و یافت وجود همه اشیا

وقت است که چون صبح بانوار حضورش — از مطلع دیگر بنمایم ید بیضا

از زود نمودند بعلت شب اسرا
رازی که نهان بود بس پرده اخفا

والی چو تو بایست که در مبدا الجا — بر طینت او صرف شود منبع تقوی
مه راست الف داغ ز انگشت تو بر دل — بر ماه از آن نوا سطه کرد ید بیضا
گر فیض نیابد ز دم گرم تو خورشید — از شرم نگردد نفس صبح مثنی
یک پیک پیام آور محبوب تو جبریل — یک شمه ز القاب معلی تو طه
یک رشحه ز بحر کرمت قلزم و عمان — یک قطره ز نیسان عطایت در یکتا
کی جود فراوان ترا وصف توان کرد — یک بخشش جزوی ز تو ایثار دو د...
علوی همه ز خوان وجود تو طفیلی — ای از شرف ذات تو فخر همه آبا
ای مبدا فیاض ز رحمی که ترا هست — بر امت بیچاره در مایده رسید
ای آل فدا کرده بحقی که ترا هست — در دین خدا از سبب رهبری ما
ای محرم اسرار نهان فیض کرم ده — در خلوت حق چون تو شدی محو...
ای جان جهانی که ترا تا دم آخر — آمرزش امت ز خدا بود تمنا
آن روز که از حکم تو و خواهش ایزد — آیند خلایق بسر وعده فردا
دلال بر آید بخریداری اعمال — بر سینه زند دست اگر ...
ما زو بتو آریم باید شفاعت — افکنده ز خجلت همگی سر ...
جنس گنهی بنده بکف گیر و بخر ما — العبد و ما فی یده کان لمولا

ای مقطع پیغمبری و مطلع اول
تا مطلع آخر رسان فیض بدنیا

ای میم تو مبدأ سر و دال تو ابدها
از اول و آخر بتو دادند نشانها

ای حسن تو ارث یوسف، تو انجمن آرا
حرف نمکین انا املح ز تو زیبا

هر غنچه دهانی است بصلوات تو گویا
تا کرده سفارش بدرود چمن آرا

ای آنکه تو چون لب بشفاعت بگشائی
شیطان کند از بخشش حق عفو تمنا

ای راهبر قافلهٔ کعبهٔ تحقیق
ای معتکف تیرب ای سید بطحا

در کام تحشنین طلبی خواهد اگر خضر
در وادی مدح تو شود مرحله پیما

حکمت چه کند گر نکند قطع تکلم
میدان سخن تنگ و ثنای تو سکیبا

ای خامه بیا و ره دعا و ست که گوید
تا خیل ملک ایدک الله تعالی

ور ناطقه تا قوت گفتار توان یافت
صلوات محمد نشود کم ز زبانها

قصیده در نعت حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

ای بت دیر و حرم با دل ما از کرم
مهر و وفا کم مکن جان محبت قسم

ای بت دیر آشنا بهر خدا الحفظ
یک دو قدم رنجه کن جانب بیت الصنم

کرده بصد آب و رنگ در چمن گفتگو
وصف سراپا تو خامهٔ موزون رقم

کاکل ات از سر نوشت سورهٔ واللیل را
آیهٔ نور رخت خواند دم صبحدم

خال مه عارضت عنبر دریای نور
زلف خم اندر خمت سنبل باغ ارم

ورق تو سرپوش نور بر طبق آفتاب / صبح جبینت بود جام جهان بین جم

معنی والشمس را کرده رخت منجلی / معنی وابروی تو صورت نون والقلم

حرف دو چشم ترا تا بنویسم بیا / ساغر می کن دوات و زنی نرگس قلم

مردمک دیده ات خال سویدای دل / آینه حق نما جام جهان بین جم

سرمه دنباله دار فتنه آخر زمان / پنجه مژگان تو چنگل باز ستم

آب دُر گوش تو شبنم برگ سمن / طرف بناگوش تو فیض دم صبحدم

نقطه موهوم را داده دهانت نشان / جوهر فردی که بود کرده لبت منقسم

لعل دُر افشان تو گوهر دندان تو / در صدف برگ گل شبنم ابر کرم

در فلک دلبری خال رخت ای پری / عقد مه و مشتری بسته بناسب بهم

مانی صورت نگار کرده ز نور رخت
بر ورق آفتاب مطلع دیگر رقم

لام سر زلف تو نفی کن هم و غم / پیچ و خم و تاب آن لشکر نصرت علم

در خم چوگان زلف گوی زنخدان تو / حلقه عین عرب نقطه جیم عجم

موجه دریای حسن چین زده بر غبغبت / از افق گردنت نون کشیده علم

عارض گلگون تو زینت باغ بهشت / قامت موزون تو سرو ریاض ارم

ساعد سیمین تو نقره خام قمر / دست حنابسته ات چنگل باز کرم

سر زده از مشت تیغ ناخن انگشت تو / قفل نگار اکلید گنج عطا را درم

بهل شهباز ناز دست تو اندر کمر / موی میانت بود جادهٔ راه عدم

سینه و پستان تو بدر ستاره چنین / حلقهٔ گرداب نور ناف بروی شکم

وصف صفای بدن خواست کند خامه شرح / تا سر زانو رسید لغزش پای قلم

ساق بلورین تو ماهی دریای نور / حلقهٔ خلخال آن طوق گلوی قلم

پای حنا بسته‌ات پنجهٔ مژگان من / گشته نگارین ز بس سوده بچشم قدم

آنکه بحکمت نوشت وصف سراپای تو / از پی آن این نگار گفت بخوان دم بدم

بعد سراپای آن دلبر عاشق گداز / وصف سراپای من میکند انشا قلم

گرچه بدن شد نزار چون قلم موی / با تن زار ای صنم ناز بسی میکشم قسم

بر تن رنجور من ضعف فرو برده چنگ / بر سر پر شور من خورده قیامت قدم

سر کند سروری بر تنم از برتری / بهر طواف درت میکنم او را قدم

نقش کف پای تو کرده بروز ازل / سر خط پیشانیم کاتب امر قدم

دیده نموده مرا غرقهٔ دریای خون / بر سر سیل ابروی من موجهٔ گرداب غم

بی تو دل من بباغ لاله صفت کشته داغ / سوخته چون شمع و داغ کنج شبستان غم

غنچه چو بسته دهان گم شده در روی زبان / لب شده از دود دل تیره چو شق قلم

حال پریشان من درهم و برهم چو زلف / سینه و گردن ز غم دست گریبان بهم

بی تو ز بس کاستم در شب غم چون هلال / رفته بدن از میان یک شده پشت و شکم

پنجه بسر آشنا چون الف شانه‌ها / سر زده از ناخنم تیشهٔ فرهاد غم

بسکه بیداد او ملک دلم تا گرفت
میکنم از مطلع حال دل خود رقم

شرح دل پر الم تا بنماید رقم — بند نگردد ز غم اشک روان قلم
از پی اشک روان پای بگل ماند دل — در ره مهر و وفا آمده دارد قدم

گریه من سبز کرد دامن صحرای جان
فصل بهار دلست تا نشوم غم لخوان

خواست نماید قلم ز اشک تر من رقم — نامه ز رفتار ماند صفحه چو در زد نم
مرغ دل کعبه است اینکه بدام است فتاد — ابروی شوخت کشید تیغ بصید حرم
شهر ز خوبان پر است جمله ستمکار دل — به که گدائی چو من از تو شود محترم
کاکل تو پیچ پیچ چون رسن مدآه — تا نشود چون کمند زلف کجت خم بخم
اینهمه بیداد و جور با چو منی خوب نیست — ترک جفا ای جفا منع ستم ای ستم

جور بحکمت چرا اینهمه ای چرخ دون
باش که از مطلع داد ترا میبرم

جانب شاه عرب ماه تمام عجم — قایل لا تقنطوا قامع جور و ستم
احمد مرسل که هست مرحمت و عدل او — آمر مهر و وفا ناهی ظلم و ستم
در کف تدبیر او رشته حبل المتین — سر خط تقدیر خلق گشته بحکمش رقم
از تعب لاغری بسته چو انگشتری — خاتم پیغمبری سنگ بروی شکم

نقطهٔ پرکار ذات جامع حسن صفات / مرکز اصل وجود مصدر فضل و کرم

در کنف رحمتش گاه شفاعتگری / فقر کزین محتشم اهل کرم محترم

سید بطحا نژاد غالب یثرب زمین / سرور سلمان غلام میر صحابه خدم

منتخب و منتجب رحمت حق را سبب / دافع رنج و تعب شافع جرم امم

در حرم لم یزل صاحب کن و منام / قبله‌ها او کرده رو کعبه ازو محترم

صاحب کون و مکان خواجهٔ هر دو جهان / نعمت ظرف زمان قاسم خوان کرم

از کف همت بلند کوکب اقبال او / بر سر هفت آسمان ریخته خوان درم

هادی دین مبین عالم حق الیقین / دید چو در علم خویش ما حصل بیش و کم

تارک او تاج یافت رخصت معراج یافت / خواست که بر روی یار دیده گشاید بهم

آتش گردون رکاب رفت چو از فرش خواب / چون الف آفتاب تا بفلک زد علم

بر در دولت سرا دید براقی ز نور / همچو نگه تندرو چون مژه ثابت قدم

معنی اثبات و نفی از نفسش بر ملا / لا ز عنانش بسر حلقه ز الّا بقم

کاکل پرپیچ او حلقهٔ گوشش صبا / یال خم اندر خمش زلف سیاهی صنم

پیکر او در هوا طایر سیمرغ پر / وز روشش دست و پا صرصر آهو قلم

ساخته زینش قضا از شجر کوه طور / تا بکشند زان میان نور محمد علم

گرد قدومش کشید سرمه بچشم رکاب / خانهٔ زین شد ازو روضهٔ بیت الحرم

چون شرر آن برق سیر گرم بپرواز شد / زو ز نخستین قدم بزم عناصر بهم

از مه رخسار او تابش انوار لطف — همچو کتان پاره کرد دامن سلمی حریم
از پی تعظیم او قایمه عرش خاست — بهر سجود درش پشت فلک گشت خم
روح الامین از قفا بر اثر نقش پا — تا در دولت سرا رفت قدم بر قدم
کار به بالا کشید رتبه باعلی رسید — خاتم ازو درکشید شیر الهی بدم
پرده به یک سو فکند از رخ خود پرده‌دار — احمد بی میم دید بر ورق دل رقم
جبههٔ عبدیتش خواست سجودی کند — قبله ازو شد تمام سجده بوجه اتم
رخصت فصل الخطاب خواستم از آن جناب — از ره باب العلی داخل او میشوم
خواست دهد مهر را مُهر نبوت شعاع — از سر دوشت کشید نور ولایت علم
ای شه دنیا و دین عالم علم الیقین — همچو علی جانشین حق بتو کرده کرم
نیّر اعظم علی عالم ازو منجلی — گر بود ترا حق ولی از ره فضل و کرم
آن شه منبر سریر حاکم روز غدیر — والی ملک حدوث مطلع صبح قدم
از قد سروش بپا رایت نصر اللهی — وز نگهش سرنگون لشکر بیرالعلم
مزرع سبز فلک خوشه‌ای از خرمنش — دانه‌ای از خوشه کرد خوان جهان پر نعم
از کف احسان او بارش ابر سخا — جزر و مد قلزمش جنبش بحر کرم
ای شرف انبیا باز مگردان مرا — از ره باب العلی چون بدرت آمدم
در حرم روضه‌ات گاه تجمل گری — شمع مرصع بکن صاحب طبل و علم
غرفهٔ ایوان تو صحن گلستان تو — قصر مروت اساس خلد مودت شیم

شمسهٔ ایوان تو بیضهٔ زرین مهر … زینت از او یافته عرش علا یا کرم
هست بقندیل او فیض چراغان نور … چون دل اهل صفا در حرم محترم
هر که کند خاکبوسش در آن بارگاه … سجده‌گهش از بام چرخ مهر کند و سیدم
روضهٔ رضوان تو غیرت خلد برین … نکهت او رزق جان رایحه‌اش نعم
ملک تو دار الامان کوی تو دار الشفا … خاک و یارت کند زخم ستم ملتئم
گر کند حفظ تو یاوری کاینات … چرخ نجنبد ز جا عرش بپا شد زهم
از نسق عدل تو کار جهان با نظام … وز به اثر رای تو نظم فلک منتظم
حکمت تو بی‌زبان وصف تو لا انتها … عرض دعا زین سبب ختم سخن لاجرم
تا که بگردد به بزم پای جوانان ز شکر … تا فکند رعشه جام از کف اهل هرم
دست همه امتان جرعه کش شوق باد … پای همه در صراط محکم و ثابت قدم

قصیده مشتمل بنعت حضرت محمد مصطفی علیه صلوات الله و سلامه و منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

دگر بشوق نواسازی نی و نیزار … دگر بیاری آن همدمان ناگذار
کشیده است الف داغ بر دل و دار … زبان خامهٔ آتش رقم سر گفتار
دگر بعزم هواداری گل و گلزار … دگر بیاد حریفان بادهٔ سرشار
زبان مفید ز فریاد و شب جاری کن … بنال بلبل بیدل ببار ابر بهار
دگر ز دیده سرشک سپیده بر رخ کار … دگر ز سینه زه خنجر آه آتشبار
خبر رسید که سلطان عشق می آید … خرد بگیر سر خود جنون بروی کار

بهر چه مینگرم نیست غیر صورت یار
شده است بوقلمون رنگ خامهٔ فرکار
پرستش صنمی میکنم فزون مقدار
مرا چو سنگ سلیمانی از ازل استند
کجائی ای ز کف طاقتم ربوده قرار
زمانه شد صدف پر گهر ز بس گشتم
با یسطریق رسم گر بجا نه خمار
وضوی تازه بگیرم ز آب زمزم خم
بیا فدا یتو ساقی درین عجب بهاریه
که از لطافت آن باده گویم این می عیت
بیا فدای توای ساقی فزون مقدار
که از تجلی آن چون رود ز سر اوهم ستم
ازان شراب که مخمور آن برون شمار
دهد بباغ جانبخش ساقی محفل
ازان شراب که تو جرعهٔ اگر خمار
شکوفه جمله شود پنبه صراحی می
ازان شراب که از بهر امتحان نار شت

چه باک ازین که بود جلوه مختلف الطبع
ز بس بمنظر چشمم کشیده نقش نگار
یگانه برهمنم ای گروه صدق شعار
برای خاطر آن شوخ بر میان زنار
کجائی ای بت مستور پرده اظهار
بجست جوی تو با اشک و پای آبله دار
بران سرم که دران آستان فیض آثار
بسوی جام شوم گرم سجده مینا و
صراحی می نالی بمن نما ایثار
بشیشه عکس رخ تست ای پری رخسار
بده دو جام شرابم ز کوثر دیدار
صدای لا تخف آید بگوشم از لب یار
ز خواب مستی سرشار چون شود بیدار
می صبوحی انزا مردم هشیار
بباغ خلد فتاد ز مستی بسیار
شجر بجای ثمر شور مستی آرد بار
طلای جبهه کند لای آن اگر خمار

فروغ شعشعهٔ جبهه اش ز مستی حسن ... فتد چو پرتو خورشید بر در و دیوار

ازان شراب که از جوش خون آن به بهار ... زبحر شیشه رسد کار به پنبه بخار

عقیق حل شده بارد بموسم نیسان ... شود مشابه یاقوت گوهر شهوار

ازان شراب که از بوی آن نسیم بهار ... مشام جان چو معطر کند بوقت گذار

یکی هزار کند شور مستی بلبل ... نهد ز غنچه و گل جام و شیشه اش بکنار

ازان شراب که از قطره ایش دریا بار ... چنان بشور در آید که موج روی بحار

دهد بلجهٔ سیماب نسبت آرام ... زند بعاشق بیتاب فتنه های قرار

می که از حلب شیشه چون به بندد بار ... نهد جام کند چون سیاه مست گذار

شکن سپهر طاوس افتد از موجش ... برنگ نافه حباب آورد ز مشک تتار

می که یافت ازان خضر نشاء اسرار ... می که رفت سکندر ز شوق آن از کار

می که حسرت آن ماند در دل جمشید ... بمحفل آر که جامش بکرده آینه دار

ازان فروغ ده دیده اولوالابصار ... ازان ضیا شبستان لیل و بزم نهار

بیار ای مه تابان و ساغری درده ... چو جام مهر لبالب ز باده انوار

گرفت ساغر و نوشید و کرد لطف اظهار ... پیاله داد بدستم که ای سعادت یار

بذوق بوسه پیالی گذار بر لب جام ... بنوش باده و بنگر نمک چشش اسرار

بجان عرفی سرشار نشاء گفتار ... که خورده است قسم آن صدق شعار

بنیم قطره شرابی که باز میماند ... پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار

که چون نمود لبم بر لب پیاله گذار ... بدل رسید مرا آنقدر می اسرار
که قطره اش نتراود اگر ز سینه برون ... بسر رود و خم گردون ز نشاء سرشار
مرا فزود از آن می چو رتبه و مقدار ... چو جام باده لبالب شدم ز بهر نثار
بشکر الله که نیمه پر آب حیات ... تمام جان شدم و ریختم بپای نگار
از آن شراب روان بخش چشمه انوار ... از آن برتبه که از نوش دادی اسرار
ز دست ساقی مردم شکار پی در پی ... چو چشم یار کشیدم دو ساغر سرشار
پیاله تو و بدل شد میانه من و یار ... دمی بباده کشیها چنین گذشت مدار
که مهر باده غروب از سپهر مینا کرد ... چنانکه باده ته شیشه شد هلال آثار
گذشت چون شب قدم بخدمت دلدار ... رسید چون شب وصلم بمطلع الانوار
طلوع صبح جدائی نمود کوکب بخت ... فتاد پرتو خورشید بر در و دیوار
درین صباح که من داشتم صداع خمار ... درین صباح که بودم ز مست و هشیار
بکیش عشق ستم نیست بلکه جادار ... ازین غزل که آتش زنم بجان هزار
ز بس گرفت بمن سخت هجر خوبان کار ... ز بسکه داد مرا پنجه فراق فشار
فغان که خون دلم از خجالت غم یار ... تمام رنگ شد و ریخت جمله از رخسار
بیا که بی تو مرا سیل چشم دریابار ... بشسته رست جهان از غمت که گر کار
نمد لبا غرقاب موج آن پهلو ... برو چو کشتی طوفان شکسته آتش بحر
بتی که مانی چین در تصورش صد بار ... برنگ خامه مو کاست جان ز ذوق ...

چنان گداخت غم دوریش که هستی من
کمند زلف رسا بهر صید آن طرار
مگر که جور لوا آموز من نمیداند
سمند رسیت مرا مرغ نامه بر سوی یار
بصفحه که دران سوز دل کنم تحریر
چه غم که کاست جان جسم گشته هیچو نزار
کجا ز لطف تو چشم امید بر دوزم
رسید مژده آن گرد راه سرمه نثار
سواد دیده چنان یافت روشنی زان نور
همین نه غلغله دل طپیدن بسیار
دمی که رفت رو زنگ من باستقبال
مرا که دعوی صدقست در محبت یار
چه حکمتست ندانم که همچو بلبل مست
رسید یار بنوعی که رفت دل از کار
ز شوق وصل چه از خویش رفته بی خبر
شکفت غنچه عیش دلم ازین گفتار
بریده چون نی نرگس کند انگشتم

برنگ جامه صورت نبود و هست نه تار
عبث بحلقه و چین از چه روی زد یار
که بردن دل عاشق ندارد اینهمه کار
برای آنکه ز سوز فراق آن دلدار
نخست آه ز افشان نماید شررا
چه باک ازین که سر کوی تست شرر زار
مرا چو سوزن اگر جز دو ره گردد خار
بچشم روشنی مردمان دیده تار
که بزم طور نه بیند ز شعله دیدار
رساند مژده بگوشم زنه آمد یار
ز چهره گشت مصور تو چه دلدار
چنین که کرده مرا امتحان بخندید یار
همیشه هست به پیراهنم ازان گل خار
بناز گفت که ای تشنه می دیدار
بخواب چند توان دید دولت بیدار
بعزم سیر گلستان عارض دلدار
بچشم گفتم و برخاستم بخدمت یار

چو چشم باز نمودم بحکم آن دلدار
نظر فتاد بباغی که از در و دیوار

برنگ گلشن آیینه تا نظر کردم
بجای سبزه و گل رسته بود صورت یار

چه خوش نگاه تماشائی که بهر عاشق زار
گهی ببام برآید و گاه بر دیوار

براه شان گل بادام چشم کرده سفید
ز فرط شوق برون آورده سر از دیوار

ز بسکه سرو چو هندوبتان سبز عذار
رسانده است سر خود بگنبد دوار

کشیده قشقه ز رنگ شفق به پیشانی
فکنده است بگردن ز کهکشان زنار

درین بهار ملامت کم از عیش مدار
بصحن باغ گل و غنچه های بوس و کنار

برای عاشق دور از وصال در کیدم
شود شگفته تر از غنچه لب دلدار

چنان که رنگ خزان پاک ساده شد بازار
چنان که پر شده باغ از گل همیشه بهار

برامی های نکویان کف نمی آید
حنای عید برنگ طلای دست افشار

زمین باغ بپا بوس مقدم دلدار
همین ز سبزه نیفکنده مخمل گلدار

بهر طرف که نظر افکند تماشائی
فتاده فرش مشجر ز سایه اشجار

روان آب ز عکس شکوفه در گلزار
شده بهشت که طلبکار جلوه است انار

پی نشیمن عکس رخ تو در گلشن
حباب پنجره موج کرده آیینه کار

ز بسکه بزم چمن گشته خرمی آثار
نوار کوچه لب رسد بهوس ...

خورد ز جوی نفس بسکه آب عجب
بجای نغمه دمد گل اگر ز جاده تار

ز بس بنازکی طبع و دقت بسیار
بباغ نشو و نما میبرد لطافت کار

ز نرمی که بود شاخ تازه را چه عجب — که برگ سبز کند کار اره با اشجار

ز فیض تربیت ابر بسکه در گلزار — گل ملایمت آورده سرکشیها بار

توان بکسب تفاخر بخواب راحت رفت — برنگ بستر مخمل برهنه بر سر خار

ز بسکه باده هوای بهار برده بکار — ز انبساط چمن مست شد در و دیوار

چو مطربی که شود گرم نغمه پردازی — گرفته دایرهٔ گل به پیش چهره هزار

بروی جام گل و ژاله شد صدف کردار — سحاب موج لطافت ز بسکه شبنم بار

بهر طرف که نظر افکند تماشایی — کشد برشته مژه گه در شهوار

چمن ز بسکه فرح بخش شد مسیحاوار — با آب گردش اگر سوی آن رود بیمار

عجب مدان ز طراوت که نبض بیماریش — شود ز نغمه تر همچو تار موسیقار

زهی خجسته گلستان مهدوی آثار — زهی شکفته ریاض هدایت استظهار

که هست در نظر عارفان وحدت بین — گلش محمد و بوی گلش شه کرار

ز پیر عقل نمودم سوال صورت کار — جواب داد که گر دیده است آئینه دار

رخ بخلق محمد رخ بحق حیدر — درین میانه جهان محو معنی اسرار

ببین بخلقت این هر دو مطلع انوار — چه صنع برده خداوند جهان بکار

نموده روی جهان زین دو چشم نور است — بصورتی که دو چشم است بالای رخسار

بنظم یک جهتیهای آن دو همدم و یار — ز بس نظام و نسق برده سر فکر بکار

بمطلع دگر برم نام احمد مختار — کنم بقافیه مذکور حیدر کرار

ز کلک کاتب کن نقطهٔ فزون مقدار
وضوح یافت چو در اصل الخط پرکار

نقط بجوف احد تا نظر کرد و احمد شد
ز بای بسمله آن هم علی نمود اظهار

زبان خامهٔ وحدت بیان کند اظهار
ازان سلالهٔ ابرار و آن شه اخیار

که آن دو عین حقیقت مشابهند بهم
چنانکه نام خدا را کسی کند تکرار

جدائی نبی و بوتراب در آثار
چو معنیت کی خواهد دو حرف را ناچار

ظهور [illegible] و نماید افادهٔ وحدت
چنانکه لفظ یک الله دو حرف در گفتار

منافقی که نبی را بشاه شیر شکار
بذات و رتبه و معنی یکی نکرده شمار

به پرده کرده باین نوع نفی پیغمبر
شریک بهر خدا در لباس داده قرار

بغیر بیعهٔ مشکل کشای شیر شکار
بختم مهر نبوت ز غیر استظهار

گذاشت در نجف پا بدوش پیغمبر
بدان نهج که بخاتم نگین کند سوار

دهند آگهی از راز یکدگر شب تار
مسیحان فلک از ظهور این انوار

ز بس که بهفت سما همچو هفت پردهٔ چشم
ازین دو آینه روشن شد است عینک وار

مپرس از کرم آن دو شافع بازار
سر معامله بگذار تا بروز شمار

ز جرم بخشی شان شمه گر کنم وصف
شود کساد متاع دکان استغفار

نهیب خشم نبی گر کند بکوه گذار
سموم قهر علی گر وزد بدریا بار

شرار سنگ شود دوزخ مخالف سوز
بخار بحر شود آسمان الغبار

ز زهر چشم بخصم زبون ناهموار
ز دیده زهرش همچو سرمه میبرد
دمی که از کف مردان عرصهٔ پیکار
ز زخم بدر سپرها شود هلال هلال
دمی که بهر جگر کاوی دل کفار
به تیغه دستهٔ خنجر فرو برد دندان
دمی که دست گریبان شوند مرگ و سوار
فتد چو موج کمان را شکن به پیشانی
دران دمی که رسول اسمان سپار
پی هدایت دین خدا رفعت و شان
پی هلاک کنند سر کشتگان مفسده کار
صفوف چرخ شوند از نهیب زهره شکاف
چنین که جلوهٔ آن آهوان شیر شکار
سخن ز شوخی رفتارشان چو نو نظر
زهی براق و زهی دلدل فلک سیار
بعزم سیر بهر جا که میروند براه
کنند که خرام آن دو مرکب رهوار

بزور پنجهٔ مژگان اگر دهند فشار
بروی دامن زین ذره ذره جسم نزار
دمی که از دم شمشیرهای برق گذار
ز شخص سایه جدا گردد از برای فرار
دمی که از دم شمشیرهای برق گذار
گلوی تیغ دهد قبضه بیدریغ فشار
دران دمی که رود دست و تیغها از کار
ز بیم تیر کشد سر بزیر پر سوفار
دران دمی که شه ملک بخش کوه وقار
برخش دولت و اقبال خود شود سوار
اگر کند نگه خشم احمد مختار
چنانکه خصم ز شمشیر حیدر کرار
به پهن دشت خیالم نموده است گذار
نویسم از لمعات ظهور وقت کار
بگاه پویه و هنگام گرمی رفتار
برنگ نور دو چشم اند متفق بگذار
به پیش آمیه گر بعرض راه گذار

هنوز ز آینه تمثال شان نرفته برون
که خرام گران بارها می مه دیدار
ستاره جمله ز اجرام آسمان ریزد
به تنگنای جهت آن دو خوش‌شمار رفتار
ز روی دهر زبس گرد هستی افشانند
زبسکه تند خرام اند آن دو برق آثار
برنگ جوهر شمشیر تر نمیگردند
ازان ستاره جبینان آسمان سیار
ز خاک گرد نگردد بلند اگر صدره
کشند جلوه چو آن شهپران عنبربار
بدست چین و ختا ازپی سبکباری
نگاه جلوه گری آن دو بی سکون و قرار
بهر کجا که فتد نقش نعل شان گویی
پی حقیقت طول حیات اگر بگذار
فضای عمر ابد را روند و باز آیند
چه گویم از روش آن دو نازنین رفتار
کمیت خامه شود قلم کنون شتابان تاب

شوند در که رجعت بعکس خویش دوچار
شود بجلوه گری نعلها هلال آثار
چنانکه آورد آهن برون ز سنگ شرار
اگر برنگ نسیم سحر کنند گذار
بدیده سرمه کشد زان غبار لیل و نهار
زبسکه چابک و شوخند آن دو خوش رفتار
اگر در آب شناور شوند ماهی وار
مپرس گرمی جولان و نرمی رفتار
ازان چو پرتو خورشید و مه کنند گذار
بگرد مقدم شان تا مگر شوند دوچار
متاع نافه گذارند آهوان تتار
زبسکه گرم روند و زبسکه برق گذار
رود ز شعله جواله خاک پرکار
فتد بوادی خضر و مسیحا ن سروکار
بسرعتی که نفس آید و رود یکبار
سریع سیری شان تا کجا کنم تکرار
که در حضور کند عرض حال خود اظهار

خدا صفات نبیا بواقف اسرار — نبی مثال ولیا بحق هشت و چهار

دمی بناله‌ام از راه لطف گوش کنید — زبان عجزم و دارم شکایت بسیار

ز نقد داغ دل و جنس آه آتشبار — ز بسکه داده مرا روی گرمی بازار

ز هر دیار که سوداگر غمی آید — به حجره‌گاه دل خسته‌ام گشاید بار

ادب نداد اجازت بواقف اسرار — که در حضور کنم شرح حال خود اظهار

بدرگهی که نموده کلیم دربانی — بروضه که بود نخل طور شمع مزار

چه شد که اینهمه دورم از آن خجسته دیار — چه شد که حسرت آن کوی میکشم بسیار

شده برنگ جرس ناله‌ام گره در دل — که همسفر نشدم از چه روی با زوار

کنونکه آمده حکمت قبول حق گفتار — کنونکه هست اثر خواستگار ناله زار

کنونکه مبدء فیاض مدعا طلبست — تو هم برای دعا باز کن لب اظهار

همیشه تا بفضای قلمرو آثار — بموجب سخن لن ترانی دیدار

رخ ظهور نیاید برون ز پرده غیب — نقاب وا نکند شاهد خفا ز عذار

چو آفتاب که روشن است بزم نهان — برنگ ماه که گیرد فروغ زان شب تار

الهی هست ما عاصیان ز نور شما — چو این قصیده جهان باد مطلع الانوار

قصیده در مناقب حضرت امیر المؤمنین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آمد دگر بجلوه گری ابر نو بهار — هر جاده گشت کوچه‌ای از شهر سبزوار

گویا شفق نهان شده در زیر موج آب — از بس شده است رخ گل شبنم آشکار

تخم شرار سبز شد از سنگ و سر کشید
آورد شعله وار گل آتشین بهار

رنگ چمن ز جوش صفا در تموج است
چون عکس گل در آینه از دست رعشه‌دار

جزوی ز برگ گل به بغل داشت عندلیب
آمد برای درس گلستان بزم یار

باید که در صباح گلستان برنگ گل
من هم شکفته مطلعی آرم بروی کار

از لعل یار برنگ زمرد شد آشکار
یعنی دمید سبزهٔ خط بر عذار یار

در کار دوشت حاشیه متن آفتاب
بنوشت صبح شمسیه خط بر عذار یار

از بهر کسب خرمی ای نوبهار حسن
گر دل بود بخط تو مایل عجب مدار

شبنم چکد ز ساغر نرگس بروی خاک
از حسرت عذار تو چون چشم اشکبار

حیف آیدم که سر شکن اختران کنم
داغی که بر دلست ز دست تو یادگار

ای مرغ دل بدام غم خویش زار کش
ای جان و دل ز ار کن از درد انتظار

با پیچ و تاب جاده گفتم بسر برم
مینا هم ز پای در آور در رشته وار

چون تار سبحه طالع ضعفم اگر قویست
صد ره بپای غیر توان گشت گرد یار

دارم بدامن از مژهٔ اشکبار خویش
یک قطعه دل چو آتش یاقوت آبدار

روزی که داشت ازلی تخمیر قربان
عشق جفا طلب کف خاکستری بکار

با پرنیان شهپر پروانه پاک کرد
از روی اخگر دل من پارهٔ غبار

روشن کنم ز سوز دل خویش مطلعی
از حرف من اگر نشود گرم طبع یار

زین رشک تند خوئی آن آتشین عذار
یک نیمه ره قد گشته ز سرم شعله شمع وار

با این فروغ شمع ببین صرصر ستم	سوزم بیک نفس کند از روی کینه تار

مطلع ۲

این مطلع اثر بدلم کرد تا اثر
قطع نظر نمودم از اعیان روزگار

در سینه ام ز صحبت ابنای روزگار	تنگ است جا بغنچهٔ دل از هجوم خار

تایید میکند سخنم را بمطلعی
کاورده از قصیدهٔ عامل بروی کار

منصور چون رسید بمعراج عشق کرد	این نکته بر کتابه دار الفنا نگار

یعنی یگانه مطلعی از عامل آنکه گشت
ترک علایق کل دستار اعتبار

جای حضور نیست خطرگاه اعتبار	پست و بلند او سر دار است و پای دار
بامن چه دشمنی است ندانم سپهر را	این ظلم کیش را بستمدیدگان چکار
خواهم شبی اگر بسر آرم بدلبری	زایل کند نشان شب از روی روزگار
دریچه اگر کنم هوس کوتهی شب	سازد نهان کلید سحر را ز نگبار
گر روز روشنی طلبد بخت تیره ام	از قرص آفتاب و کرسنکند نهار
طبع مکدرم کند از مطلع دگر	با او ز بی نیازی خود حرفی آشکار

خاطر گرفته سیل نداردکشاد کار
بیگانه از کلید بود قفل زنگ‌دار

تیره است اطلس تو فلک در نظر مرا
پود وش اگر ز تار شعاعی بری بکار

از ظلم کیست است که تا دور و اسپهین
بیرون نمیرود ز نشست علت دوار

از بهر ظلم و جور و تعدی شنیده ام
افتاده چون حقابقت بند دستیار

گر بنده امان طلبد از جفای تو
او را کنی حواله جلاد روزگار

گوئی ز چار موجه باد مخالفست
در بحر کشته شکنی گر حباب وار

هر کجروی که دشمن جانست خلق را
در روزگار مالک گنجش کنی چو مار

بیچاره که گرد قناعت کند همی
جسمش کنی ز جور لگد کوب مور وار

صد چشم که باز کند بهر عیب خویش
غربال سان بدیده او پر کنی غبار

مجنون کنی مرا و به پا بند غم بهم
گوئی که شد بعشق تو منظری ودچار

اکنون که عاشقم غزلی طرح میکنم
از ناتوانی خود و از تاب لف یار

روزی که دوخت چاک دلم تار لف یار
افتاد بخیه شب یلدا بروی کار

از کوچه باغ زلف جلوریز میرسد
باد صبا چو توسن و بوی گلش سوار

یکبار خورد موج سر زلف او بهم
دریای عنبری شد و افتاد در کنار

گیسو و زلف تو بهم ای شوخ خوشخرام
چون تاب خورده دور و تسلسل شد آشکار

حرفی ز زنار زلف تو گفتم رقم کنم
چون شانه گشت نوک قلم سینه پارپار

با زلف کج به بتکدهٔ چین چو بگذرد
حکمت بگو بآن بت ولسنگ با وقار

زنار بستهٔ سر زلف تو کافری
با کاکل تو عهد شب قدر استوار

رحمی بکن بحال دلم ورنه میبرم
داد ترا بمحتسب آفرید کار

جان جهان علی ولی آنکه داد و بند
انفاس خلق را بکف علم او شمار

آبای علوی و پدر خاک بوتراب
عالی مقام مرتبهٔ عجز و انکسار

بازوی مصطفی ولی حق ابوالحسن
شیر خدا غضنفر اعدای دین شکار

هر جا که رخت سنبلان گریزپا
چون عهد خود براه وفا بود استوار

گر باد حملهٔ اش بنیستان گذر کند
در برق خنجرش سوی بستان کند گذار

از طبع شیر بیشه نهد روی در گریز
در شاخ بید لرزه بکلی کند فرار

آنجا که آفتاب رخش پرتو افکند
خورشید را کسی نکند ذره شمار

روزی که کرد از کرم ایجاد کاینات
مهرش نمود عرض بذرات کردگار

صبحی که در محبت او دم ز صدق زد
بگرفت تا بحشر سر مهر بر کنار

باغی که خورد آبی ازان سلسبیل فیض
رضوان ز باغبانی او دارد افتخار

آبی کزان حیات ابد کام یافت خضر
در جستجوش قطره زدن کرد اختیار

ابری که مایه برد ز نیسان فیض او
شد قطره اش بگوش صدف در شاهوار

ان عین نور حق که جهان را ضیا ازوست
در هر ظهور شان دگر کرد آشکار

بگزید در لباس علی عجز و بندگی / لام علی چو گرد نجود گشت اختیار

در صد هزار کاه ادب خاکسار پیش / جبریل را دهد سبق عجز و انکسار

باسبحه که نام علی خوانی از یقین / سر تا بپا گشوده شود عقده‌ات ز کار

خواهم برغم دشمن محروم از وصال / در محفل حضور شوم منقبت گذار

تمهید مطلعی که شرر گردد از انوری / یاد آمدم ز باطن جد بزرگوار

تحریر میکنم به تیمن درین مکان / زایل شود ز پرتوش از چشم من غبار

از مطلعی بمدح تو تمهید مطلعی / افزود حسن نظم چو ازمی جمال یار

جوزی قلندرانه کنم تحفه برگذار / این شیوه ایست دارم از ابدال یادگار

یعنی گزیده مطلعی از شعر انوری / آورده ام بهدیه‌ات ای شاه تاجدار

ای کاینات را بوجود تو افتخار / ای پیش از آفرینش عالم ز آفریدگار

از فیض مدح خوانیت امید دست گیر / از بیم تیغ تیز تو ای شاه دین شکار

از شرق و غرب داده تعظیم مطلعم / برخاسته ز رنگ نی لهای پر غبار

از تیغها بهیچ یکم نیست اعتبار / خصم ترا مگر بسپارم بذوالفقار

آئینه ایست تیغ تو در کف که جوهرش / نشتر شکسته در رگ الماس آبدار

روز مصاف چون رخ روای شک آفتاب | بر آسمان زمین بعلی از غم روزگار
کاو زمان زهیبت تیغ برنده است | پوشد بخویش جوشنی از حفظ کردگار
تا نام مرکبت بزبان قلم گذشت | یک گام گرد دائره دور روزگار
آنکو شخرام ... بمکرست و آینه | تا کرده نگاه بمنزل کند قرار
از بحر اگر گذار کند زمی شود | موی در تنش چو جوهر شمشیر آبدار
تنها همین زگردن اعدانه سرکش است | فرمان پذیرست بسکه بتعلیم از سوار
بلبل صفت بمنزل گلشن شود مقیم | بر پای او زنکهت گل گر نهی یدار
یکسر تحرک فلکی را سکون کند | گر سایه اش به نیلگون گردون شود سوار
آتش فشان شود زنفس چون بروز رزم | گردد چو کرم قطره زدن وقت گیرودار
هر قطره عرق که چکد از تنش بخاک | سیماب وار تا بابد نبودش قرار
تا م رکاب اگر شود یک نفس رود | جائی که وهم را نبود قوت گذار
یکموی کاکلش شب یلدای عاشقان | یکبار گیسویش زشب قدر یادگار
از یال یاف کردن و بحر قطاس او | زنجیر بند سلسله موج با کنار
سرپوش کاسه سم او از سر عدوست | صد مرحبا بمرکب وصل علی سوار

پرکار زد زمطلع دیگر زمین فکر
طبع مدیح عرضه ده منقبت گذار

یک نقطه از علو تو کردند آشکار | آن نقطه گشت دایره علم را مدار

در بر و بحر نام تو حلال مشکلات — در شرق و غرب تیغ تو خورشید اشتهار

گردون ز رود نیل تو یک نیلگون حباب — غبرا ز مصر جاه تو یک شهر بی حصار

در روز حشر صیرفی فلک خاص و عام — مهر ترا کند محک نقد اعتبار

آنجا که بخشش تو بود هیچ دور نیست — شیطان کند اگر طمع عفو کردگار

اطفال خاک را چه عجب با با تراب — سازی اگر ز آفت دارین رستگار

شاها تو آن سفینه نجحی که نوح را — جودت ده بجودی صندوق خود قرار

تخم امید کشته بخاکت ابو البشر — تا آورد بحشر گل مغفرت ببار

در آستان روضه از کعبه اشرفت — نه آسمان گرفته بیک گفتش کن قرار

قندیلهای روشن و شمع و چراغ او — جا کرده همچو نور نظرها بروی یار

تا آمد از مطلع من گوش کرده است
رفته است یک قلم ز کف موج اختیار

کی هوا حباب گنبد گر از آن دیار — بالد بخود چنان که شود چرخ اقتدار

در صحن روضه گنبد بیضاست نابود — سر بوبش نور بر طبق صنع کردگار

در کعبه جلال که آن خانه علی است — باشد صلابت اسد الله حماه دار

بر شهر که مژده شاهد عدلش نقش شد — تا بر کمر زده نقش و الکشف ذوالفقار

صدر ره بخواهش دل خود حق نموده است — این شاه بیت منتخب از نظم روزگار

شاها عجب مدح تو استاد معرفت — طبع مرا شمار کند طفل نی سوار

بهتر که خامه را بدهی خلعت قبول / تا دم زند ز مدح تو حکمت بافتخار

در پیشگاه قرب که باشد ادب اساس / دارم بصد نیاز دعائی باختصار

در وهدهٔ ملایکهٔ هفت آسمان / چندانکه هست خاک تو صاحب اعتبار

اعضای دوستان جنابت چو جسم من / در درگه تو خاک شود بهر افتخار

قصیده در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

بنوشت چو دیباچهٔ دیوان قدم را / بسپرد بمن منشی تقدیر قلم را

آنم که ز فیض سخنم گشت میسر / جمعیت دل کلک پراکنده رقم را

هان برهمنان سجده که این مانی معنی / پرداخت نو چهرهٔ زیبای صنم را

ای لشکر دل تاخته جوشی که گشودم / چون زلف بتان شقه وارونه علم را

مانند هدف سر بکف و سینه گشاده / آماده جراحت شده ام تیر ستم را

در خوردن غم حوصلهٔ سینه میسر / این بحر فرو برده دو صد دجلهٔ غم را

خون مرده چرا در رگ جان بیهده سازم / صد جا شکند کاوش دل نشتر غم را

رفتم که ازین مطلع رنگین شگفته / در باز کنم بار دگر باغ ارم را

آرد شکفت نسیم سحرم باغ ارم را / از جلوهٔ دگری تازه کنم قوت شمم را

در پلهٔ بخشش کف من همچو ترازو / یکسان شمرد مرتبهٔ سنگ و درم را

صد شکر که دارد سر ما ساقی محفل / کو جام که دل خون بکنم چرخ دژم را

گر دور نگردد بمراد دل مستان — بر فرق سکندر شکنم ساغر جم را

هر جا که سراغ دل بیدرد بگیرم — بر کشور او دست دهم فوج الم را

هر کس طلبد ساغر جم و حشمت جام — بیرون کنم از مملکتش لشکر غم را

آن رند خراباتی مستم که ز شورش — مواج کند معصیتم بحر کرم را

مستان قدحی نذر باین خاک بریزید — زان آب که رنگ شفقی داد بقم را

ای کعبه روان میکده یکدم بنشینید — شاید بطواف دلی آرند حرم را

از گردش می دست مدارید که یکدم — طی میکند او وسعت دریای کرم را

وقتست که از شرق غزل منشی طبعم
چون صبح برآرد ز میان تیغ دو دم را

مژگان تو گر راست نماید قد خم را — مشاطه صفت شانه کشد زلف ستم را

وقتست که آن راه زن گبر و مسلمان — از بتکده آرد بسوی کعبه صنم را

این چشم دل از سینه ربائی که تو داری — سازد بفسون رام غزالان حرم را

بگذار که چوگان زده زلف کجت امروز — بر گوشه دستار زند طره خم را

یکبار هم از خانه برآ باده کشیده — بشکن قدح لاله گلزار ارم را

کار بر شل از پیش نتوان برد گر از لطف — دارند چو مقراض دو یکدل دم هم را

دل پرور حکمت لب ای کان ملاحت — حاشا ز دوا که نمک خورد قسم را

فریاد ز جور تو که با این همه خوبی — از کف ندهی قاعده ظلم و ستم را

زاروز مبدایش که بواسطهٔ غیر
بر محکمهٔ عدل لش بند حکم را

یعنی شه عادل علی عالی والا
سلطان نجف خسرو مخدوم خدم را

مجموعهٔ عرفان نبی پیر طریقت
شاهی که صلاح است عرب را و عجم را

استاد ازل نقطهٔ بسم الله ایجاد
کاورده ز معجز بسخن خط و قلم را

شیرازهٔ دین شیر خدا شاه ولایت
داماد نبی آنکه امام است امم را

مجموعهٔ قرآن رسالت ولی حق
ذاتی که مشرف ز قدم ساخت حرم را

فرزند خلف فخر ابوطالب و حمزه
کز مولدش افزود شرافت اب و عم را

آن دوش نبی پایه که بازور ید الله
از طاق دل کعبه بیفکند صنم را

آن قاسم رزقی که ز اعجاز سخاوت
گسترد بخلق دو جهان خوان کرم را

آن واهب فیضی که گدای در جودش
کچکول فقیری شمرد ساغر جم را

آن روز که دانای نهان گفت بکرم ز
با حضرت او اینهمه کیفیت و کم را

شد جان جهان نفس محمد ابوالارواح
تا جلوه دهد آینه اش حسن اتم را

پر حوصله بر وسعت کونین شود تنگ
گر شوکت او جلوه دهد خیل و حشم را

همچون گل رعنا ز پی منت ضعیفا
خسپانده بهم طاقت او پشت و شکم را

گردون نشود نالهٔ هموار ضعیفان
چون معجز او باز کند گوش اصم را

تا مطلع دیگر بخه نورش بنوشتم
کیفیت دیدار نداوند رقم را

روزی که نبی داد بدست تو علم را | در سایهٔ آرام نشانید امم را
در دایرهٔ معرکه چون اژدر خونخوار | واکرده پی بلع عدو تیغ دو دم را
تردستی آن تیغ بهجت که بیکدم | آباد کند کشور ویران عدم را
از بیم نوای زخمهٔ قانون شریعت | دزدیده نجود کاسه طنبور شکم را
شبهاز خبرداری حفظ تو شبانان | تا صبح نگرگان بسپارند غنم را
چون شربت کوثر شودش حمله گوارا | سرمست تو چون نوش کند لجهٔ سم را
پوشنده حق تو بتحقیق نباشد | مقبول پرستش نه صنم را نه صنم را
هر کس ز نوای بحر سخا در خور فیضی است | یکجام نداوند احض را و اعم را
تصدیق خدا و نکند هر که نفهمد | از ذات تو یک نکته اسرار قدم را
از سجدهٔ شکری لبی بخشیدن خاتم | تعلیم سخا میدهی ارباب کرم را
چون خضر شود راهبر منزل مقصود | بیرون ننهد هر که ز حکم تو قدم را
ای خضر رهٔ کعبهٔ تحقیق عطا کن | بر تشنه لبان چشمهٔ حیوان کرم را
تا خامهٔ حکمت بدعالت بکشاید | انجام دهد نامهٔ اخلاص سیم را
در کشمکش بحر نفس باد مخالف | طوفان بلا و موجی عجو کند بعض ستم را
چشم همه آدم بتوازبهر نجات است | چون نوح توئی وسعت دریای کرم را
در کشتی احباب بده آنچه ارام | کاندر دل دشمن فکند لنگر غم را

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

چه پرسی از نهال فکر و از حال پریشانش
خیال زلف دارد در میان جمع پیچانش

سزد چون موج اگر بازوی فکرم در شنا آید
بدریای گذر دارم که پیدا نیست پایانش

منم صیاد صحرائی که از چشم سیاه خود
چو آهو از سیاهی خورده رم وحشی غزالانش

بصحرائی مرا دارد جنون در قید تنهائی
که افزون تر بود از ریگ مجنون‌ها بیابانش

بدل داغ جفا سوزی که من دارم از آن مردن
نخواهد رست غیر لاله از خاک شهیدانش

جفاکاری که از خاطر نمیگردد فراموشم
ندانم نام من تا کی بود در یاد نسیانش

ستمکاری که من دارم غمش ای دل علی الدائم
نداری طاقت وصل و نیاری تاب هجرانش

کهن داغی که من دارم بدل گر کاوم از ناخن
فرو ریزد دو عالم شور از گرد نمکدانش

دلم را کرده روشن مهر آن خورشید سیمائی
که یکسان تافت نور فیض بر آباد و ویرانش

دلم را سوخت گر از ناله من هم زدم آخر
جهانی آتش بجان نی که سوزد تا نیستانش

زبان خامه آتش بیانم مطلعی دارد
طلای شعله حل کن تا که بنویسم بدیوانش

محبت نامه جان خواست بنویسد بجانانش
شرر افشاندم از سوز دل و کردم زر افشانش

ولی در دست دارم از بد بختی هر چه کردم
اگر گم کرده‌ام این گوهر چه خواهم داد تاوانش

عبث احوال رسوائی و ناداری میپرس از من
سر شوریده دارم ندارم فکر سامانش

تماشای گلستان دل دائم هوس دارد
بعرض اشتیاقم کی رسد طول خیابانش

کشیدم صفحه را از دیوار قفس مسطر
نوشتم مطلعی در وصف حال عندلیبانش

زبس تنگست باغ دهر و دلگیرست بستانش
ولی چون غنچه نگشودیم در صحن گلستانش

چه باشد جلوهٔ بستان بچشم آن نظربازی
که می‌بخشد بیکدم هشت جنت را برضوانش

چو گل برچیده دامان کن گذر تا قاصد کوی او
که تیر سهم بگیرد دامنت خار مغیلانش

اگر سربازیت میلست دارد یار شمشیری
که سرهای شهیدان همچو گو غلطد ز چوگانش

بمن در جانسپاری حرف بیهوده زن کمتر
برو گر جوهری داری بجنگ تیغ برانش

دلت را برده از یک غمزه چون دنیا زلی از کف
تو بی نام مرد را دیدم نبودی مرد میدانش

معاذالله چه بی‌باکانه جولان میکند گلگم
چه بی تعلیم بار آورده این نی را نیستانش

بجور بیسر طاعت هلال آسا بود ما را
که ناخن سینه نتوان کرد چون گل در گریبانش

مرا آنجا که تیر غم گرگرد خوش بودم
سعادتمند آنجایی که شد منظور جانانش

بشکر این عطا فرضست گلزاری بیارایم
که حرف عشق را خوانند مرغان خوش‌الحانش

ندارم اختیار عشق و مجبورم باکرامش
چه مهمانی که ناخوش خیزد و گیرد دامانش

ازین کافر نگاهیهای چشم سرمه آلودت
نظر بر هر که اندازد بسوزد دین و ایمانش

چو پیکانی که برگردیده دم برگردد از سنگی
ز زور سخت [illegible] تن برگشت مژگانش

نمیدانم چه عاشق دید از ایمای ابروی آن
نخورده زخم تیغی سیر گردید است از جانش

چو قمری سالها در عشق سروی گر بسوزد دل
توانی سبز شد در جرگ خاکستر نشینانش

نگارم نعمت دیدار دارد من چه یارایم | ندارم ظرف دیدن تا چشم میپوشم ز احسانش

من از غم کاستم چون مه تو ای خورشید روز آور | اگر سرپنجه داری بزن دستی بدامانش

ز ساقی ساغری حکمت طمع دارم لب کوثر | کجا از خضر میگیرم سراغ آب حیوانش

فدای کعبه کوئی که در هر سال می آید | خلیلی و ذبیحی از برای عید قربانش

ز خود وارسته را خرقه وحدت بود لایق | التوحید اسقاط الاضافات است درفشانش

بمن فرض است گفتن نیست لازم عیسی گفتن | تو خواهی مدعی رو و سخن کن خواه اذعانش

اگر خواهی که ره یابی بسوی چشمه حیوان | به پیری دست بیعت ده که با خضر است همانش

علی آن مظهر ذات هو الاعلی که نام او | نگهدار علو سموات و سکانش

علی آن سر مخفی کز خط پیشانی هر کس | نوشته نامه سربسته را ایزد بعنوانش

بمدح آن جناب از طبع صائب ای سخن سنجان | گزیدم مصرعی همچون گل از گلزار دیوانش

کریمان دوست میدارند مهمان طفیلی را | بیا ای جان من ناخوانده سوی خوان احسانش

ز جود و فیض هر که موجود است دارد چشم الطافی | کسی نبود که نبود از خدا امید احسانش

چو جبریل امین را کرد استاد تعلیم شد | که پیر عقل باشد ابجد آموز دبستانش

کجا جبریل تا حرم علی استادی محرم | نبی آموخت گر ز روز اول علم قرآنش

بتقدیرش قضا روز نخستین از ره حکمت | چو منشی در کمربند عطارد زد قلمدانش

چو بر جای نبی بنشست لازم شد که روا دارد | ز جا تیغ و قلم یکبار بهر جمع قرآنش

نبی بار ولایت را دمی بر دوشت جا دارد | گرفت طاق کسری را شکند از رفعت شانش

شهاب نیزه اش برق و رگ ابر بلا تیغش
سمندش همتک باد است و زین تخت سلیمانش

کمیت خامهٔ آتش رقم چون شمع یکدازد
برو نامش که طبع گرم آب برق جولانش

تعالی الله سبک خیز دلدلی کز جا نگیرد پا
برون عرصهٔ کون و مکان یکدو میدانش

سبک جولان شود هر گه چو نور دیده در رفتن
فضای هر دو عالم را نبیند جز دو مژگانش

بنفی ماسوا باشد عنان او بشکل لا
بجز دست ید اللهی کسی کی گیرد آسانش

شود هر موج زلفی هر حبابی ناف آهوئی
بدریا گر فتد موی زیال عنبر افشانش

بسمش بسته خارا روز اول عهد مضبوطی
چو نعل او که مستحکم بود با مهر پیمانش

به تیزی رفتار آن گلگون لیلی وش
شب قدری که گم گردیده یک مجنون حیرانش

شب قدر از پی روزان اگر او سست جا دارد
اگر مخفی شود در خلوت غفلت نشینانش

زبان خامه‌ام در وصف تیغش مطلعی دارد
دو مصرع هر یکی چون یکدم شمشیر برانش

ز هر تیغی که باشد لای نفی اندر گریبانش
خدایش کارساز و کارفرما شاه مردانش

ز فرق عمرو چون تیغش گذشت و در زمین افتد
زمین تیغ برای تا سر خاک زند در جیب و دامانش

چو بال جبریل از لطف سدره راه شد او را
دو پر را ضبط کرده ختم زیر پای تیغ برانش

برآورد از غلاف خاک قنبر زد بسر او را
پر جبریل زیبد بر سر مرغ سلیمانش

بوقت گفتگو با خصم کم فرصت بحکم حق
چو تیغ خویشتن بوسه قاطع بود برهانش

ز خط کهکشان باشد فلک را زخم جا جا
مگر تیغ عدو سوزش گذشت از خود و خفتانش

برای تشنگان فیض بودی بهتر از کوثر — چو جوشیدی زلال معرفت از عین عرفانش
بدرگاه رفیعش سجده معراجی هوس دارد — نویسد مطلعی چون نور خور در سقف ایوانش

خوشا جنت سرای قرب و سیر باغ و بستانش
که جبرئیلست در شاخ گلی یک مرغ خوشخوانش

تعالی الله چگویم وصف درگاه معلای — که نخل طور باشد چون عصا در دست دربانش
فلک سان بارگاهش چون بپا کردند جا دارد — نشیند کعبه در خیل سیه خیمه نشینانش
بطوف گنبد بیضای او چون در دل شبها — رسد صبح ازل خوانند مردم نور بارانش
چو معمار قدم فارغ شد از تعمیر آن منزل — کمین قندیل عرش او بخت در طاق شبستانش
مقرر کرد بهر کفش کن سر حد امکان را — چو موسی شد پی کسب شرف در طور ایوانش
دران کو بهر احیا نیست حاجت شمع کافوری — دل روح الامین باشد چراغ شب نشینانش
بمعراج اجابت بسکه همدوشست آنجا زلی — لب ازهم وا نکرده کامران گردد دعاخوانش
تو هم دست دعا بردار حکمت سوی مولای — که باشد حل مشکلهای عالم کار آسانش
همیشه تا کمیت خامه در دشت ثنا خوانی — نسازد منتهی راهی که پیدا نیست پایانش
هر آنکس در دل او جان بهر آل مصطفی دارد — معین و یار و یاور باد دایم شاه مردانش

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین علی السلام والتحیة

دارم آن سرمه که چند اگرش در مکحل — شرک ایل شود از مردم چشم احول
یابد از گرده او گر نظر مرحمتی — سرمه شب کند از دیده مه رفع سبل

آفتاب ار کشد از خط شعاعی میلی — اختر اخگر شود و حرج بزنگ منقل

نسخه چند ز اعجاز مسیحی دارم — از مزاج همه زایل کن اسقام و علل

هست در حقه یاقوتی دل مجروحی — جمع سازنده اجزای حواس مختل

نحوی آموزد اگر از نسخم ترکیبی — رفع علت کند از مصدر و فعل معتل

مژده باد اگر شفائی بمکان باز آمد — مطلعی خواند ز دیباچه قانون عمل

ای قلم حرف زن از نکته ما قل و دل — درج کن معنی بسیار بلفظ مجمل

تا بتقریب نوای خامه موزون گفتار — قصه ماضی ما نقل شود مستقبل

دوش خمیازه کش جام طرب بودم و بود — بلکه اکنون چو کمان قد خمم و دست بغل

مه جبینی صنمی مغبچه عیاری — طرفه آرام ولی آفت جانی بحیل

پی می نوشی چشمش که حیا پرور است — نرگس آرد قدح از پرده نه توی بصل

بهر ارباب بصر سرمه عبرت سازد — برق دیدار زند نور رخش کحیل

سر زلفین رسایش بقیامت همدوش — عرض هر حلقه او جاده صد طول امل

آمد و بند نقاب از رخ زیبا وا کرد — جلوه گر گرد کز شکن عهد اول دین مستاصل

لب بگفتار گشود آن بت شیرین حرکات — گفت شرمی جز از قدر خود ای عبد اقل

صد هزاران بودم بنده بهر بتکده — که جبینها بزمین سوده بزنگ صندل

بسجود قدش ای اطاعت سردم — گفتم ای راه نماینده ادیان و ملل

قول عشاق بتحریر نمی آید راست
نغمهٔ چند سرودیم باهنگ غزل

بگشای چو نقاب ای بت موزون هیکل | مه برآید بتماشای تو بر بام زحل
هست در گلشن شمشاد قدان وقت شمار | چون الف قامت رعنای تو فرد اول
هر کرا تاب رخت سوخت شد آخر کار | کف خاکستر او آینه‌ها را صیقل
رخت ای چهرهٔ نورانی بیضاء النور | چشم مخمور تو چون دیدهٔ نرگس اشهل
زنگ تا از رخ آیینهٔ دل پاک کند | دارد ابروی تو در دست هلالی مصقل
هجرت آزرده که بخشید بما رخ زردی | خشک گردید ز رشک آب طلا در جدول
خوبت از شور نیستان نشنیدند خاموش | ریخت نی را نمک ناله بقطع مفصل
وصف حکمت چه بود در خور زیبایی تو | حسن چون انجمن آراست چه حاجت بحلل
خوبی حسن تو از شرح و بیان بیرون است | چون صفات شه ذی الجود خداوند اجل
صاحب نص جلی محرم اسرار خفی | ثانی سید کونین امام اول
مالک ملک علی آنکه نبی روز غدیر | ساخت منبر ز پی موعظه پالان جمل
رفت بر منبر و فرمود [illegible] ان خدا | که علی گشت وصی من و دین شد اکمل
حق بپهلوی نبی نام علی داده قرار | در اذان فرض تر از حی علی خیر عمل

به ثناخوانی آن عین محمد دارم
مطلعی در همه آفاق چو خورشید مثل

چون نبی کرد نظر آینهٔ حسن ازل / دید کرده است با نوار علی رنگ بدل

چه وجودیست وجودی علوی نام خدا / همه انواع صفت کامل و ذاتش اکمل

روی گلگون تو بر صفحهٔ ایجاد کشید / عکس خود دید در آینه چو نقاش ازل

خامهٔ قدرت حق خواست مصور کندش / کرد چون بوقلمون جلوهٔ او رنگ بدل

ساخت در خلقت او قدرت خود صرف تمام / لله الحمد علی نعمة عز و جل

ذات او یافته بی فاصله فیض اقدس / قول او آمده بی واسطه وحی منزل

با اشارت در رمز و بظهور و بطون / قدر ظاهر کن او بود جناب مرسل

پرتو انداخت برون شمع سراپردهٔ غیب / گشت نور روی تو شد روشن از و صبح ازل

چون خلیل کرمش گرم کند مطبخ جود / مهر بر سیخ کشد بره بریان حمل

هست چون عرش خدا قصر ولایش محکم / نکند راه در و خانه برانداز خلل

خواست چون صبح بمدحش نفسی راست کند / مطلعی خواند دگر مطرب قانون عمل

هر کرا هست بدل عقدهٔ ما لا ینحل / گو بخوان ناد علی تا شودت مشکل حل

لیک از آن کوثر احسان می الطاف بریز / پاک باز از اثر صحبت حریفان دغل

ریشه اش را اگر از شیر و شکر سبز کنی / ذرهٔ طعم حلاوت نپذیرد حنظل

بشنو ای خصم دغا از تو سوالی است مرا / علم اگر داری و ایمان بمکافات عمل

قومی از دودهٔ نمرود شده رهبر تو / همه آتش نفس و چرب زبان چون مشعل

کار آن قوم و غایت غافل ز خدا — همچون شیوه ارباب با مکر و حیل
بدل کردن رنگ ورق لیل و نهار — بسکه بردند ز رسم حریفان دغل
خارج بزم قمار از فلک کجنظر باز — سیم نو سکه مه را نشاند بشتل
سامری آمد و گوساله خود باز نمود — دوخت از بهر شما ابلهان حیل
تو ازین طایفه امید شفاعت داری — که ازیشان شده دین مبهم و مشوش ملل
پرده بردار ز کار و مکن اغماض و به این — کعبه وار دل ارباب محبت بغل
وقت آن است بمیدان نگرد صولت حق — سازد از ضرب نکه فوج عدو مستأصل
آنکه چون پای گذارد برکاب دولت — خنگ چرخ کشد رایض قدرت بکتل
جنبد ابرق خرام اشهب صرصر تک او — که نفهمیده درنگ و نشنیده است کسل
چون کند راکب اعلا مقرش میل عروج — اولین گام گذارد بسر بام زحل
ذره سرعت اگر وام بخورشید دهد — گذرد از شرق مسیح ناشده در غرب اجل
رود از چنبره چرخ به یک چشم زدن — گر خورد پرتوی از نار شعاعش بکفل
آتشین گام بجدیست که هنگام خرام — گر کند راکب او گرم عنانش بجبل
نعل جواله مثالش همه جا [illegible] عنقش — گذرد از هر طرفی توده خاکستر مل
کانجا طره سرش سر کند طول جهان — باید باز رساند نفس صبح ازل
مرکب آن راکبش ای صاحب شمشیر دو سر — هر دمش عمر ربا بنده ترا ز تیغ اجل
نامه فتح رقم کن که باطراف جهان — میرود همچو صبا پیک بشارت بعجل

من هم احرام حرم بسته‌ام از شوق حضور / تا بدرگاه اجابت اثر فیض محل

ای ید الله قوی پنجه که در معرکه هست / حکم تیغ تو ز میزان عدالت اعدل

نام اعلای تو مشهور علا تا ملکوت / تیغ بران تو تا گاو زمین ضرب مثل

کرد ایجاد ز خون بحری و کوهی قتیل / هر کجا تیغ تو خونش کرد ز بهر مقتل

گفت بر چهرهٔ گلگون محمد صلوات / هر که رخسار ترا دید بهنگام جدل

وارث جای پیمبر که بود غیر از تو / هر که گوید بجز این گو که بگوید مهمل

در مقامی که شدی بعد نبی تخت نشین / بود گفتار تو بی واسطه وحی منزل

قدرت از هفت سموات گران سنگتر است / نسبت کوه احد کس ندهد با خردل

در خور حشمت جاه تو سلیمان نبی / چه کند گر نکند نقش نگین عبد اقل

کرد در هر نفس صد بلا مقرون را / دم جانبخش مسیحا نشود فارغ ز علل

رتبهٔ بندهٔ پستت ز اعالی اعلا / علم شاگرد کمینت ز افاضل افضل

نه فلک رو بهوا کرده علوت نگرد / همچو چشمی که بعالی نگرد از اسفل

سایل از جود تو سر رشتهٔ فیضی طلبید / قطره ابر از کرم داد قطاری ز حلل

بندهٔ حکمت که گدای در باب العلمست / بحر سرمایه شد از جود تو و کان مدخل

میکند ختم سخن را بدعاگوی شاه / ای قلم حرف زن از نکتهٔ ما قل و دل

تا نشیمنگه احباب بعلیین است / جای اعدای علی باد بدرک الاسفل

قصیده در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

22

در کشور نشاط تو بس گشته قحط غم | دلها برسم تحفه فرستند غم بهم
تا دل بسمت ابروی او قبله راست کرد | پشت هلال و تیغ و کمان شد ز رشک خم
کو سر که گشته که نترسد ز برق تیغ | چون شمع قد کند پی جان باختن علم
یعنی قدم کند سر از ما بر و سلام | تا سجده گاه قبله ابروی آن صنم

چون صبح دم زند ز صفای تن آن نگار
خورشیدوار مطلعی از ما کند رقم

هر داغ دیده که زد از سوز عشق دم | باشد برنگ شمع ببزم تو محترم

انگاه مطلعی دگر از ما بیان کند
در پیشگاه خاطر آن مهروش خدم

عمری گذشت کز تو جفائی نشد کرم | مردم ز انتظار و نگشتی مرا ستم

تحریر ساز سلسله زلف پرشکن
انشا نمود مطلعی از رشحه قلم

صد نافه مشک چین بر که بود ضم | تا خامه حرف زلف سیاه تو زد رقم
خواهند اگر ز زلف تو نالی [illegible] دهند | از شاخ آهوان بگشایند پیچ و خم
از گرد سرمه شوخی چشم تو شد فزون | دیده است آهوی تو سیاهی خورده رم
ای نار چشم کم نگهت آفت قرار | مژگان دلکشت بجگر خون کنی علم
آموخته ز گردش چشم سیاه تو | ساقی بقدر ظرف دهد باده بیش و کم

تا رنگ آن دختر رز دیده بر رخت
از انفعال سرخ و سیه میشود بقم

دارم قلم ز خط شعاعی بکف بکر
در وصف عارضت غزلی میکنم رقم

ای آفتاب پیش جمالت ز ذره کم
وین مشکناب زلف ترا کمترین خدم

در ابروی تو خال خوشت آینده تر بسی
در چشم ما ز نقطهٔ نون است در صنم

بی ابرویت ز دهر بر افتاد رسم صلح
شمشیر عدل کاش کنی در میان حکم

آموخت هرکه شیوهٔ عاشق کشی ز تو
اول کشد چو شمع بخود خنجر ستم

گرچه دهان آفاده معدوم میکند
لعل لبت نهفته وجودیست در عدم

از بیم خوی نازکت ای لعبت فرنگ
بت را کسی لقب نکند بعد ازین صنم

صد شکر گشت دعوی همچشمیم عیان
اشکان من و محیط رسانند نم بهم

رفت آنزمان که دشت محیط سراب بود
طغیان نمود اشک و خضر بردیم بیم

از سینه ام ز ناله غباری بباد رفت
دلهای اهل درد نهان شد بگرد غم

با حکمت ستم زده بیداد تا بکی
بگذار جور و ترک کن ای بیوفا ستم

در نه روم ز در به درگاه دادرس
با ناله که دست حق بگیرد از و اصم

مستجمع صفات کمال محمدی
فخر قبایل عرب و قبله عجم

بخشندهٔ غلامان بروز حشر
مولای محترم ولی الله ذوالکرم

بازوی دین علی ولی آنکه خود آمده است
پیغمبرش برادر و داماد و ابن عم

سرمست ساغرش نکشد زحمت از خمار
گر جای باده نوش کند لجهٔ یم

معکوس گو بدار غضبش عمان منح آفتاب
چسبیده مهر را بزمین پشت شکم

تب لرزهٔ هیبتش اگر بگذرد بکوه
پاشد برنگ خامهٔ ریگش متن زهم

انصاف او زبیخ کشد ریشهٔ جفا
عدلش دهد بباد فنا خانهٔ ستم

بر سر اگر شرافت آن کعبهٔ امید
در حق او حرم بخدا میخورد قسم

گر جبهه سجود بخاک درش کند
مانند صبح نور زفرقش کشد علم

روشن برنگ مطلع خورشید شد دلش
هر کس که زد زمهر علی همچو صبح دم

در پیشگاه قبلهٔ آن کعبهٔ جلال
میخواست مرد کز سر جرأت زند قدم

از بهر تور گشت دو انگشت لا بدید
چون برق ذو الفقار درخشنده کی علم

از سر قدم نمود و سایند خویش را
از حیز وجود بدروازهٔ عدم

از بیم تیغ اوست که بیرون نمی نهند
گردن کشان زجادهٔ فرمان برے قدم

از شش جهت بمعرکه آن تیغ میکشد
همچون نهنگ لا همه ماسوا بدم

از پیچ و تاب حلقهٔ جوهر بروی آن
کردند قتل نامهٔ کفار را رقم

پیوند رشته از دو سر کف [illegible] زره شد
مقراض لای او بهم آورد چون دو دم

گویی نهنگ سر بدر آورده از محیط
یا اژدهای معجز موسی گشاده فم

دارد امید بزم حضورت کلیم قرب
ای نور روی خویش نماید دور ظلم

نه زور پنجهٔ اسد اللهیت همان
از یک اشاره کند زخیبر در ستم

سیّابه برجعت خورشید بحکم کن — از معجز کلیم بیاورد دست کم

تقدیر کن بحکم تو شد سرنوشت لوح — نگذاشت بی رضای تو امر قضا قلم

هر قطره که ریخت ز ابر کف تو ببحر — گردید دُر و زینت اکلیل و یافت فرق جم

میجست قطره راه بمعراج اعتبار — گردید گوهر و شد از آن تاج محترم

در مطبخت چو شعله بلند است مطلعی
تا نخل را جگر بگدازد ز سوز غم

در پیشگاه مطبخت ای معدن کرم — میزان گشاده کف تمنای بیش و کم

از زور جود پنجه آخور گر بیفشری — تا حشر ریزد از بن هر ناخنش درم

میراب بحر رحمتی و کوثر امید — محتاج سلسبیل تو صد گلشن ارم

جان جهانیان همه بادا فدای تو — ای یار رسول همدم و روح الامین خدم

ذو وجهتین نور خدا و پیمبری — ای ماه مکه طالع و ای شاه محترم

هر مصرعی که خامه بمدح تو سبز کرد — سرو بلند گشت و نشاندند در ارم

حکمت تو هم زبان بگشا از پی دعا — مرغ اثر گشاده بآیین دو لب زهم

تا حرف یاس را نبود معنی امید — تا بر نیاید از لب لا نغمهٔ نعم

بادا امید دشمن جاهت بدل بیاس — همچون نعم ز لا شود آوارهٔ عدم

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

فغان که این حرکات بروج ظلمانی — نشانده است مرا در طلسم حیرانی

ز گرد سرمه دل و دین بری مسلمانان
بلند کرده ز دل دود نامسلمانی

پی بردن دل همچو موجهٔ سیلاب
کشیده قشقهٔ صندل میان پیشانی

برنگ شعله شده بر کمیت فتنه سوار
بقصد سوختن دل بگرم جولانی

برآید نگه از چشم مست او وارد
طلوع نشاء جام شراب روحانی

کجاست آن که بعرض تجملی خرام کرد
کشته [illegible] خستگان سیر [illegible] جولانی

بگو بدلبر نامهربان جان بازان
اگر تو قاعدهٔ دلبری نمیدانی

شمار کن پر پروانه و بپرس از شمع
نشسته گنجفه باز حریف سوزانی

بیا که هست مرا بهر فوج بیداد
دلی وسیع تر از دامن پریشانی

چو عرض شوق محیط غم تو بنهاد
چو عمر خضر خیال قد تو طولانی

کمند زلف تو زنار خال هندویت
رخت چو صبح سعادت گشاده پیشانی

ظهور حسن تو است بهر جلوه کردن خویش
نشانده آینه را در طلسم حیرانی

بدام زلف تو دارد دل پریشانم
شبی درازتر از روزگار زندانی

هر رخت که شده منجلی ز ابر نقاب
نموده است بخورشید مطلع ثانی

هلال گشته که دیده بدر نورانی
ز بس سجدهٔ شکر تو سوده پیشانی

هزار دل شده مجنون ز خاک برخیزد
دمی که سلسلهٔ زلف را بجنبانی

ز شست ناز تو پیکان بدو رواغ [illegible]
کند برنگ مژه دیده را نگهبانی

نبوده است سرانجام نعمت دیدار | خلیل لطف تو میخواندم مهمانی
زشاخ تار بکشش نغمه چو گل مطرب | که عندلیب بگلشن کند نواخوانی
بیار ساقی الالا کهنه باده شیراز | که خود حافظ و میخانه کرد نورانی
بود بشیشه چو اکسیر احمر ای ساقی | بیار ساغر حل کرده لعل رمانی

مرا بوصف تغافل شعاریت غزلی است
ولی چه سود تو اشعار کس نمیخوانی

بیا که از غم تو ای طبیب روحانی | نفس چو تیغ اجل کشته دشمن جانی
که رخت خامه اندیشه در تصور تو | چه سخت دست خجالت میکند مانی
قسم بموی تو کاشفته خاطری دارم | چو پیچ زلف تو مجموعه پریشانی
بحر حادثه گرداب غبغبی که تراست | هزار کشتی دل کرده است طوفانی
هزار تیغ زبان مستعد خونریزی | نشسته منتظر اینکه لب بجنبانی
کشیده تیغ زهر استخوان پهلویم | مرا بهجر تو تن کشته دشمن جانی
رخت گلست و دهان پسته عنبرین زلفت | خطت بهاری و جا حافظ نور ریحانی
بگلشنی که رود میتو گریه حکمت | براغ [illegible] ند سورا و نمکدانی

ولی چو گرد چشم تو مطلعی دارم
که نور دیده فرستد به پیر کنعانی

بزم یار کیم من اسیر حیرانی | برنگ عکس در آئینه صورت فانی

ز لفظ نیست عجب گر برهنه گوی من　　برنگ آینه پوشد لباس عریانی
هزار سعی شد و حل نگشت عقده من　　عبث مقابل مشکل فتاده آسانی
برآید از بن هر ریگ لعلی بیرون　　جنون شهری من گر شود بیابانی
برای تفرقه دست دل و سیم و زر　　وفور نعمت کونین برغم ارزانی
ز بیم مردمک اشکبار عمق در بحر　　بسر حباب گرفته کلاه بارانی
شب فراق تو دل تا سحر ز خون جگر　　بطفل اشک رساند غذای روحانی
بجلوه آر قدای جنس مردمی و لال　　که میتو بر سر بازار شهر امکانی
عقیق دیده و دل بر دم و نگفت لبی　　که جوهرت یمنی بود یا بدخشانی
بشاخ شاخ ز زلف تو میکند پرواز　　دلم شکفته تر از بلبل گلستانی
بکنج دام شنیدم که بلبلی میگفت　　به پر شکسته نوای بصد خوش الحانی
چه عشرتیست اسیران که نشنید آگاه　　ز عیش کنج قفس طایران بستانی
شب گذشته که بودم اسیر محنت و درد　　نشسته آینه سان در طلسم حیرانی
بسینه داشتم از موج اشک بحر بلا　　دلی چو کشتی پهلو شکسته طوفانی
وزید از نفس صبحدم چو باد مراد　　رسید زورق سیرم بخلد عرفانی
در آن شکفته چمن طرفه مجمعی دیدم　　ز فوج محتشم پای تخت سلطانی
سر نیاز بکف بود گرنش عرفی　　بدوش غاشیه عجز داشت خاقانی
عروج فکر تجلی بسلم معنی　　بپای قصر جلالش اسیر حیرانی

من ضعیف بصد وهم و بیم جا کردم
چو مور در کنف حشمت سلیمانی

دران میان ز ره ذره پروری نگریست
بسوی من بتوجه معلم ثانی

اجازه داد که در درس سخنگویی
برآورم ورق منطق سخندانی

بلند پایه کلامی که از کمال شکوه
رسد بذروهٔ عرض شه جهانبانی

رفیع پایه جناب علی هو الاعلی
حمیده قدر صفات محمد ارکانی

ولی حق محک امتحان رد و قبول
وصی احمد مرسل علی عمرانی

محبتی که ندارد شریک در خوبی
یگانه که چو ایزد نباشدش ثانی

ببام کنگره و سطح و پایه پایهٔ چرخ
شکوه قصر جلالش نموده کیوانی

بجنب طفل الف بی ان مکتب او
نشسته خوار و خجل عقل اول و ثانی

بوصف فضل عدویش نوشته فلک قضا
ز جود و جهل مرکب کتاب نادانی

زد از سپهر برون خیمه چون نگنجید
شکوه حشمت او در فضای امکانی

کسی بد و ازل تا ابد بحجر ذاتش
نکرده عالم ایجاد را جهانبانی

برون چو ریزه خوان نعمت دو جهان
خلیل مکرمت او چو کرد مهمانی

چو نخل طور بیار آورد ظهور آله
بطالعش شجری ز خاک نشانی

خلیل خانهٔ مولود او چو کرد تمام
پی ولیمهٔ ولی عهد کرد قربانی

ز خرمن کرمش دانه نکرد کم
اگر نمود هر ملکت سلیمانی

ظهور باطن او بهر جلوه کردن خویش
نموده چهرهٔ خورشید و ماه نورانی

پی نوشتن اثنای وصف جمع دش کرد / ستاره صفحهٔ افلاک را زرافشانی
وکیل مطلق حق بود در شب معراج / بجبرئیل امین کرد حکم دربانی
دو ابروش که نشان داده اند ز قوسین / بلیتش بده بود قبلهٔ خداوانی
رسول و بدر صبح رخش شب معراج / طلوع نیر انوار فیض ربانی
قسیم جنت و نار است و قاسم ارزاق / بدست اوست صفات رحیم و رحمانی
نمود کون و مکان از وجود او برپا / بزور مهر کند ذره بال افشانی
بقبله روی من و قبله را زنقش جان جنف / بود بسوی نجف روی سجده افشانی
کمینه خادم جنت سرای بارگهش / سپرده است برضوان کلید دربانی
نسیم روضهٔ جان بخش او بنقش نفس / برد بسوی مسیحا غذای روحانی
زهی ز مشرق بضای صبح مرتضوی / تبارک الله از ان مظهر خداوانی
زبندگان جنابش امید آن دارم / که در حضور کنم عرض منقبت خوانی
بنام نامیت ای شهریار ملک نجف / ببام عرش نوازند کوس سلطانی
نموده سجدهٔ تعظیمت از فلک خورشید / چو دید نور تو در روی ماه کنعانی
جلال و قدر خدا آشکار که شاها / که هست در کف تو حل و عقد ایمانی
در مدینهٔ علمی و داده ز ازل / بجبرئیل امین یاد علم قرآنی
نظر بجامعیت دست دولت استعداد چه / بظرف قطره اگر بحر را بگنجانی
بهیبت تو نظر میکند بروز مصاف / ندیده هر که مجسم جلال یزدانی

چو بخت خویش صف خصم رو بگرداند / بهر طرف که بمیدان عنان بگردانی

زهی براق خرام شهبت که از سیر خوش / زمین بگوش فلک پیچد ز تنگ میدانی

اگر تحرک او بگذرد بخاطر خاک / برنگ موج شود منقلب جادهٔ طوفانی

زد و قلم دست و پای گرم روش / بجان نی زده آتش ز برق جولانی

حنای پایش اگر پرتو افکند بشفق / شود سپهر کمیت ستاره پیشانی

بیک اشارهٔ مژگان زدن چو پیک خیال / پیام جان برساند بدلبر جانی

به تخت زین معلی چو تو سوار شوی / بروی باد رود مسند سلیمانی

علی عیان شده گویی بر آیة الکرسی / بصدر زین چو تو خود اعظم پیشانی

به نیزه حلقه ربایی ز میم مردمی خصم / زنی چو کوس اعدا ز تیغ چوگانی

چه نیزه خط شعاعی به پنجهٔ خورشید / چه نیزه ناخن گیرای شیر یزدانی

چو قد سرو چمن زیب دهر رعنایی / چو مار زلف کج دلبران به پیچانی

عروج زایچهٔ بخت دشمنت دیدم / نشسته طالع او در بروج ظلمانی

جبین انور احباب صدق منظر تو / بود چو صبح سعادت گشاده پیشانی

ترا ز روز ازل کردگار داد بلطف / ز بعد … ت محمد نوای سلطانی

بقدر و پایه یدالله و دستگاه شها / که هست ختم ولایت بتو ارزانی

بهر دو نشأه تویی ساقی حیات و ممات / بآن رسید که از تشنگی شود فانی

از آن می که طهوری چشید از جامت / روا است گر دو سه ساغر بجانم افشانی

ز فیض مدح تو ای باغبان صنع آله / گلی که چیده ام از گلشن سخندانی

سزد که بر سر دستار نظم سیان کنمش / بافتخار شایست چو تاج سلطانی

بنی سال و لیکن بعهد اصفات شها / که هست در خور مدحت کلام ربانی

ز عیب پوشی و اصلاح بخششت چه عجب / بنامه ام قلم عفو اگر بگردانی

زبندگان تو حکمت به اصدق میگوید / غلام معنوی قنبرم تو میدانی

ز مکرمت عجبی نیست داده باشی اگر / بدوش خامهٔ من خلعت دعا خوانی

همیشه آب خورد تا قلم ز جوی دوات / بشوق آنکه کند صفحه را گل افشانی

خمیر مایهٔ لطفی که گوهر نظمم / بهدیه آب فرستد بابر نیسانی

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

عقد الفت میشود ای عاشقان روزگار / میکنم با یار پیوند محبت استوار

ای نظر بازان مینای تماشا مگذرید / صحبت آئینه و عکس است باهم روبکار

نقد فرصت میرود از دست ساقی زودتر / جام عشرت را بدور آر و برغم روزگار

من بیادی میکنم رنگین ترانه بزم جم / دوش در گلشن بپای گلبنی ما و نگار

بزم صحبت اتفاق افتاد و بلبل را شنیدیم / همچو شاخ گل که در روی جای میگیرد هزار

من سراپا ناله و آن گل سراپا گوش بود / شکوه را شنید و لب خندی بمن زد غنچه وار

نوبهار وصل شد گل کرد گلزار امید / گرد هجران شست از رخساره دم عکس یار

مطلعی میکرد اینک بر ضمیرم جلوه گر / ماه من بی پرده گردید است از ابر اشکبار

رفت آنکز تیر مژگان بود دلها زخم‌دار
جز نگاه مرحمت اکنون نمی‌بینم ز یار

بسکه باشد با خم ابروی آن سرو کارم
مو شکافی بیان شانه از زلف نگار

بزم پیمانان ز هجرش خوش بهم برخورده بود
آمد آن آرام دلها داد جانم را قرار

چشم گیرایش بید مستی دل از کف میبرد
میکند مجبور میگیرد عنان اختیار

میدهم داد دل خود را بعاشق پیشگی
جامی انصاف است بشنو این غزل خواندم بهار

گفته بودی خلوتی با هم بگوییم سر کار
گر بفرمائی نسیم اینجا نخواهد یافت بار

گفته بودی برهمن از رشته‌ای با خبر
ورنه هر سنگ سلیمانی بود زنار دار

من گذشتم از متاع هر دو کون جز دو بیت
از دو عالم کرده‌ام مهر و محبت اختیار

تا بساط خط زلف تا مدارت مشک بیز
سرمهٔ چشم سیاهت تا ابد دنباله دار

خوش نمک افتاده از بس لعل لبت
در تبسم میکند شور قیامت آشکار

عاشقان بستند شبهای فراق از خون دل
پنجهٔ مژگان حنا و پای مردم را نگار

گر شفا بخش مشتاقان نیکی لب
بیقرار یاسمی بخشید حکمت را قرار

لب کشاد آن نکته پرداز رموز عاشقی
لب کشاد آن نقطهٔ سر خفا پرده دار

گفت با هم یار دیرین اند حسن و عشق ما
عاشق و معشوق را پیوسته با عشق است کار

مدتی این عشق آنی بود در معشوق غیب
یافت از وی جان عاشق در تن محزون قرار

شوکتش عرض تجمل دید در ایوان حسن
بعد از آن در جان تجلی کرد از سر ازل
خواست قدر عشق بنماید برهان و دلیل
کرد طی چون عالم قدوسیان را احتجاب
بر بساط عرش اعظم گفت چون ختم استوی
خط برون آورد در خوبی لب جانبخش او
نقطه از ذات بیچون خال روی لوح کرد
از الف شد نور شد رقم بر لوح دل
بعد از آن شد جلوه‌گر در بوالعلا و بوتراب
نقطه را اول خواست بنماید برهان و دلیل
خواست بنماید ظهورش مظهر خود را بخلق
یافت چون اتمام از سعی خلیل آن تخلیل گشت عشق
در میان عاشق و معشوق برزخ
وحی آورد از زبان جبرئیل فاش گفت
در زخیبر کند بهر حفظ دین رو مصاف
سر کشیدن شش جهت را کرد منقاد رسول
بر فراز آن برآمد احمد عالی مقام

یافت از فر شکوهش ملک و ملت اقتدار
مینمود از امر حق حکم خدائی آشکار
در لباس عاشقی بگزید عجز و انکسار
بر نقاب آفرینش کرد پرتو آشکار
شد محیط دوره نه آسمان پرگار دار
از تبسم معجز شق القمر کرد آشکار
مدرک شد از نقطه نور و شد الف با آشکار
گشت با بر فوق بسم الله تاج اعتبار
بر زمین خورشید او افکند ظل نوربار
مرکز تحقیق حق را دید در روی استوار
خانه مولود آن را شد خلیل استادکار
در زمینش سجده اول علی کرد آشکار
خواست بنماید تخلقش احمد عالی تبار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
بست علی بر روی خندق کرد با لشکر گذار
تخت منبر را بمسجد ساخت بنیاد استوار
لحمک لحمی بیان فرمود در وی چند بار

خصم مشرک بود احول چشم کثرت بین او — جلوهٔ وحدت نمیکرد دید در وی آشکار

دید از گفتن نبی فهم جهول خصم را — کرد از سر نجی پیدا در بدایه آشکار

این علی در آیة الکرسی خدا گفتش نعم — این علی در پردهٔ اطهری احمد دشت یار

این علی پرورد صد سیمرغ را در قاف قرب — این علی شد در ازل جبریل را استاد کار

این علی صد خضر را سیراب کرد از عین لطف — این علی شد با مسیحا بر فلک خورشید وار

این علی از صلب آدم زاد و گندم را نخورد — تا آمد بر خاک آدم داد خاکش اعتبار

این علی در کشتی صندوق دارد نوح را — این علی طوفان محشر را دهد صبر و قرار

این علی خاتم بسائل داد در عین رکوع — این علی کان کرم را شد زر کامل عیار

این علی بنمود نور روی خود را بر کلیم — این علی در دست موسی کرد خورشید آشکار

این علی بخشید خوان کرم را بر خلیل — این علی از علمش منهاج خود کرد آشکار

این علی را دوش پیغمبر بزیر پا برفت — بر نگین خاتمش دُر ولایت شد سوار

این علی در سیر اسری بود با او همسفر — این علی در تیغ خاتم گشت شیر کردگار

این علی شد در زمین مرکز با اولاد رسول — این علی حق را پرستش کرد با صد انکسار

این علی اول مبارکباد معراجش نمود — این علی خاتم بقدر آورد و نزد شهریار

انکه آخر امحض من علم الهی کرد حق — دید در یک نقطهٔ او آینه سر آشکار

با وجود اینهمه آیات روشن امتثال — مسند حق را گرفته زان شه علی تبار

وقت آن شد صف شکن آید بمیدان جلال — وقت آن شد شیر حق معجز نماید آشکار

کوس ماه و مهر بنوازند بر بام سپهر / شاه مردان چون شود بر دلدل نصرت سوار

حبذا آن برق تک صرصر تپش در جست و خیز / مرحبا کوه تکاور حیدری را بردبار

در تکاپو گشته چون سیاره ملک لایزال / کرده از سم لنگر عرش برین را استوار

پایه پایه کرده طی معراج را ره با براق / جابجا گردیده ملک معرفت آن شهسوار

راکبش ثالث بجت باند بتجمید آله / مرکبش بیرون جهد از مغز گردون عطسه وار

بر نشان چار نعلش ربع مسکون سجده کرد / از پی گردش روان گردیده دور روزگار

جای شیر عرصه مردانگی در پشت او / دست قنبر در رکابش جا گرفته حلقه وار

سایل فیض عطا دارد ز خدام درش / رخصت بزم حضوری بهر کار خود بکار

یا ولی الله حکمت بنده بیقدر تست / تازه در سلک غلامانت بجنبش اعتبار

هرچه دل میخواست از جودت کرم کردی ز لطف / خانهٔ فیض تو آباد و دولت برقرار

ای جنابت در دو عالم ملجأ امید من / ای لقایت را سراسر بنده گان امیدوار

جذبه لطفی که باشم بر ولایت پایدار / گرد این مرکز بگردم دمبدم پرگار وار

دست بردارم بدرگاه خدا بهر دعا / گویم ای در حفظ خود گیر بنده اینجا گنهکار

بهر سیر عرصهٔ امت بروز رستخیز / سخت بیتابم که جا گیرم بحفظ کردگار

موسی عمران بود دربان دور عصابت / من کیم ... گفت ای شاه ملک اقتدار

پاسبانی در که خود را بگو رخصت دهد / کلب درگاه علی در آستان گیرد قرار

قصیده در منقبت حضرت امامین السعیدین الشهیدین علیهما السلام

نصیحتی است ز من بشنو و بجان بپذیر   درین دو نشأه که شد عالم صغیر و کبیر

اگر توقع ادراک نشأتینت هست   متاع کون و مکان را بده پیاله بگیر

گشوده شاهد گل از رخ نقاب حجب   نموده [illegible] رز چون پری بشیشه اسیر

صلای باده معشوق میزند ایام   جوان شده است ببینید باز عالم پیر

نکرده عفو گناهم غرور عالمگیر   وفای حسن بنازم که از ره تدبیر

کشیده چون مژه از غمزه تیغ استیلا   کرشمه دامن دل میکشد که باش دلیر

ز دیده مایه رساندم بابر عالمگیر   گلی در آب گرفتم زلای خم غدیر

بده بعالم ویران نوید معموری   زمانه ملک خرابات میکند تعمیر

کنون که ساقی ما داده می ز خم غدیر   کنون که یار صلا زد بباده تطهیر

هر آنکه هست نیاید سحر ز خانه برون   بحکم مفتی عشق است لازم التعذیر

منم که کرده سبکروحیم جهان تسخیر   نگشته است مرا جز فتوه دستگیر

دران محیط که من میکنم شنا هر موج   بود بسلسلهٔ انقیاد در زنجیر

نظر رسد بهوائی منیکنی تو بزیر   سخن ز شکوه درینجا مگو و خرده مگیر

قدم شمرده گذار و به این نمی آید   بسنگ تا بی کسی در زمانه بی تقصیر

حباب وار ز غرقه هوای تاج و سریر   نصیحتی است بیاموز از فقیر حقیر

به بحر حادثه کجکول کشتی نوح است   برای معرفت فقر و فقر پیداست حصیر

چه سود شکوه نمودن ز پادشاه و فقیر   درین دیار که حسن است شاه و عشق وزیر

ترا به پیش کی دعوی دل رسد به ثبوت
مژه خوش آمدی و زلف یار جانب گیر

ببرگ گل چو شبنم فکنده ایم سریر
بچار باغ زمانه که هست عالم گیر

زبید مشک نمودیم عاقبت معلوم
که هست خرقه پشمینه به ز لباس حریر

کنونکه از کشش مدّ آه پر تاثیر
بره چو جاده ترا گشته ایم دامنگیر

بلطف آمدی و با وعده وصال مده
برای آنکه هزار آفتست در تاخیر

برای آنکه کند ملک جان و دل تسخیر
بیک اشاره تو گوئی قلمزن تقدیر

ز نوک خامه مژگان دران خم ابرو
دعای سیفی دیدم نوشته بر شمشیر

هزار دل شده مجنون بپای در زنجیر
عجب بسلسله زلف تو فتند اسیر

کجا رود چه کند بلبل مقید دام
سفر محن چمن افسرده و وطن دلگیر

زگلشن آمدی برون ای نسیم خلد سیر
بگو به بلبل در قید دام مانده اسیر

بهار آمد و خندید یار و غنچه شکفت
زند دگر بغزل عندلیب طبع صفیر

گرفته خامه دگر از قلمزن تقدیر
نموده حل بصدف مشک با گلاب و عبیر

دران صباح بناگوش مانی قدرت
کشیده از دو طرف آفتاب در زنجیر

مهی که مانی چینش رقم نکرده نظیر
چو هوا اگر چه مراهست مستتر بضمیر

ببین در آینه با عکس راز میگوید
که گفته است تکلم نمیکند تصویر

بپرسش نگه دران جان مبتلاست اسیر
چو هست پای دل بیقرار در زنجیر

چنان به بند پر و بال من دگر صیاد
که این گره نکند باز ناخن تدبیر

مهی که هست کنون در نقاب شرم اسیر / چو آفتاب شود دهر گهی که عالم گیر

بیک اشاره مژگان جهان دلها را / دعای سیف ابروی او کند تسخیر

بسوده در صدف مه طلای گهر تیر / نموده شبنم گل یک چمن از آن تقطیر

به پنجه مژه مانی گرفته کلک نگاه / مثال عارض تو میکشد بلوح ضمیر

زبان ز خامه کنم وام و ناله از زنجیر / که مو بمو سخن طره ات کنم تقریر

تو چون بزم درائی نگاه دار مرا / که از وصال تو بیتابیم کند توفیر

بجنس و عشق نماید جنون من تدبیر / ز سلسله ام در قلم و زنجیر

چه شد که شهرت مجنون گرفت ها مو زا / بشهر شهر مرا کرده عشق او تشهیر

زبسکه گشته شرار غمش گریبان گیر / زبسکه یافته از سوز آه دل تاثیر

سموم ناله چنان سنگخاره را بگداخت / که میکشند رگ سنگ را چو موز خمیر

مگو نکرده ام این داغ کهنه را تدبیر / مگو که گشته ز من در میان فطرت تقصیر

باورزدم نمک سوده ریزه الماس / هزار سعی نمودم نگشت چاره پذیر

شب گذشته که بودم بچنگ فکر اسیر / شب گذشته که گشتم جنون گریبان گیر

قدم بسیر نهادم به بر مجنونی / که داشت دامن او نقش پا ز ناخن شیر

زبسکه [illegible] همچون تیر / زبسکه صولت او کرد در دلم تاثیر

نماند قوت گفتار و طاقت رفتار / بجای خویش بماندم بهیئت تصویر

زبان چو مصقله سودم بجوهر شمشیر / پی سوال گشودم زبان بعرض دلیر

که این چه وحشت ملامت اساس پرورست
که دست و بازو ز کم کند در و نخجیر

صدای لا تخف آمد برون چو غرش شیر
جواب داد کزین بیشتر مناز دلیر

حسن ز خلق حسن مظهر جمال شود
حسین کرده درینجا جلال را تصویر

کنون که وصف دو خورشید میکنم تحریر
ز بسکه شعشعه بارند نیرین منیر

ز تیرهٔ قلمم سر زد است خط شعاع
رواست بهر رقم لوح صاف مهر منیر

دو گوشوارهٔ عرش عظیم رب قدیر
دو میر خلد و دو بازوی شاه خیبرگیر

دو نور چشم محمد که از مصیبت شان
علی فکنده سر عرش ساز فکر بزیر

دو تشنه کام دو میراب جوی شکر و شیر
دو برگزیده شهید و دو ولی شبیه و نظیر

دو گوهر صدف لافتا که از غم شان
مدام دیدهٔ خیر النسا ست ابر مطیر

دو شمع رهبر پیغمبر بشیر و نذیر
دو شاهزادهٔ کونین و زین منبر

که همچو جد و پدر خوانده اند روز ازل
تمام علم لدنی ز روی لوح ضمیر

دو نانشان در زهرا که شبر و شبیر
شدند چون متولد ز والد تقدیر

برای رحمت شان دست حافظ قدرت
به بست بر دو پر جبرئیل مهد و سریر

بلند مرتبه سبطین خلاصهٔ تقدیر
دو حرز بازوی دین جوشن صغیر و کبیر

که جای و مسکن شان بود از علو مقام
بدوش احمد پیغمبر بشیر نذیر

ببال [illegible] شهباز اوج وصل مسیر
دو دور کرد دیار احاطهٔ تقدیر

که شد به رفعت معراج روح اقدس شان
معارجا بجناحیهما کطیر یطیر

نشست از ستم و جور کافران شریر
هزار مرتبه برتر ز جعفر طیار
کریم زاده سخا طینتان جود و حمیم
اگر سوال کند سایلی بدرکه شان
بروز حشر که خلق اند از صغیر و کبیر
بخاک درکه شان هر جبین که کرده سجود
سپرده اند بایشان ممالک تدبیر
ز ذات شان طلبد حکم روح بخش روان
حواس خمس کند جمع کاتب تقدیر
ببخشش و بقا و بزور و قوت و قدر
کند چو رابع آل عبا جهان تسخیر
ز بیم از همه تن قبض روح میگردد
فروغ عارض آن خسروان عالمگیر
هزار مرتبه کرده ز مهر روشن تر
برند ز رزم چو منصور اشوند ظهیر
روند سوی نیستان کر آهوان تتار
دو وارث اسد الله برگزیده سریر

بجسم این و تنا بوت آن بس بی تیر
بشاهبان شهادت شدند سبقت گیر
که رزق خویش خورانند بر یتیم و اسیر
متاع کون و مکان یابد از قلیل و کثیر
بدست کرده خود هر یکی ذلیل و اسیر
شود چو بدر درخشان و آفتاب منیر
ز بس بحکم خدایند حاکم تقدیر
دمی که زنده کند جمله صغیر و کبیر
که تا مخمس اوصاف شان کند تحریر
کریم و حی و توانا و قادرند و قدیر
سر غرور دلیران بیفکنند بزیر
حسین دست برد چون بقبضه شمشیر
دران زمان که بپوشند شعاع بدر منیر
اگر بذره به بخشند اندکی توقیر
بجنگ خصم چو مغلوب را کنند دلیر
خراج و باج ستانند از قلم و شیر
که داشتند شکوه امیر خیبر گیر

بخصم دین چو برابر شدند جرات شان *** نمود در صف هیجا جلال حق تصویر

محاسبان قضا و قلم زن تقدیر *** که واقفند ز اعلم نقیر تا قطمیر

چو از بزرگی شان نوح نمند جا دارد *** سخن بمجد اگر ورا جا بجا تقریر

ز جد و باب سخا زاو کان عرش سریر *** بحق حیدر صفدر امیر کل امیر

ید اللهی که ببخشید خاتم و فرمود *** ز دوستیم آنچه بر آید منکنیم تقصیر

خمیر خاک دیار نوای بقیع سریر *** چو دشت کربلا با کلات مشک و عبیر

نمود پنجهٔ قدرت که تا دو ریحانین *** دران شوند تمنا ده صغیر و کبیر

براه دین خدا شد حسن سراج منیر *** حسین شرع نبی را چو بود جانب گیر

وکیل مطلق خود کرد این دو فخر زمن *** وصی برحق احمد امیر کل امیر

کنونکه هست مرا شوق بزم دامنگیر *** کنونکه هست مرا ره ببزم این دو امیر

قدم نموده سر میروم ببزم حضور *** که همچو خامه کنم عرض حال در تحریر

بگلشنی که کند بوی زلف شان شبگیر *** نسیم روضهٔ شان هر کجا که ساخت مسیر

همیشه چون شجر باغ خلد در آن خاک *** درخت ریشه فرو میبرد ز مشک و عبیر

گرفته اید خدا را بجو نهای خطیر *** چه شد که جان مقدس سپرده اند دلیر

گذشته روح شریف تمام خاکی *** کز این شنیدن و دیدن شده سمیع و بصیر

ببزم ساقی گل چهره با جبین منیر *** ببزم قلعه گشا چون امیر خیبرگیر

حسن نسان نبی مظهر جمال شده *** حسین کرده چو حیدر جلال را تصویر

شده چو مرکب شهزادگان عرش سیر | بطی نمودن قوسین کرم رو چون تیر
چو ذو الجناح حسین علی کمیت حسن | هزار مرتبه تند از براق سبقت گیر
ز اهتمام چو خط لم چندان دو کشورگیر | که پایمال شود فرق مفسدان شریر
ز عرش هفت زمین طی کنند و باز روند | بسرعتی که نظر از زبر کنی تو بزیر
تبارک الله از آن مرکبان خوش تصویر | که کرده نقش قلم صنع مانی تقدیر
هزار شوخی چشم غزال چین و تتار | بجوش نگاهی هر یک جدا جدا تحریر
زهی ز منزلت آن دو شهسوار کبیر | که روز عید بحکم خدای حی قدیر
بروی مهر نبوت نشاند پیغمبر | روانه گشت برفتار تند کام بعیر
منزهی که مبراست از شبیه و نظیر | یگانه که نگنجد شریک او بضمیر
درین دو آینه بنمود خویش را یکسان | چنانچه نور دو دیده یکیست نزد بصیر
چو هست کار بعفو و دو ذو الجلال کبیر | بگو بهر که نمودست توبه از تقصیر
چو رو نما طلبد شاه کرم از لطف | ز یکناهی خود افکند سر در زیر
شکسته زبس خاطر من دلگیر | خلل ز بسکه پذیرفته عضو عضو حقیر
غبار جسم از آب شیره گل سازد | اگر زمانه وجود مرا کند تعمیر
نه دیده دیده ما قدر هیچ ذره حقیر | سو قرانم ز بس در نظر صغیر و کبیر
خفیف نام گشته زبان ما نبرد | ز علم صرف نخواندیم صیغه تصغیر
بر آنش احد ذو الجلال فرد کبیر | یگانه که درین نه کتاب پر تفسیر

ز وحدتش نظر افکند هر که بر کثرت
ز جفر جامعش اعداد میکند تکسیر

بجد و باب تو ای شیر سپهر سریر
بنه امام گرامی که زاده شد ز شبیر

باین ده و دو که آمد بشان شان از حق
هزار وصف همی بهتر از آیه تطهیر

ز بیش از انکه نماید محرر تقدیر
بلوح جبهه خط سرنوشت را تحریر

بجای شیره جان شرب طلای شما
سرشته بود در آب و گلم چو شکر و شیر

مدام جرعه کشم از شراب خم غدیر
چرا که داد خبر میفروش صاف ضمیر

کسی که مست بود از می ولای حسن
دهد حسین شرابش ز کوثر تطهیر

کنون که شاه نمود قبول عرض فقیر
کنون که ناله جانسوز رسید تاثیر

برو بدرگه شهزادگان دین حکمت
ز هم برای دعا باز کن لب تقریر

همیشه تا که بحکم شه بشیر و نذیر
بروز کار موذن برآورد تکبیر

موافق تو بود در بهشت جاویدان
مخالف تو مخلد شود بتحت سعیر

قصیده در منقبت حضرت امام زین العابدین علیه التحیة الی یوم الدین

آمدم با چشم گریان و دل پر مدعا
تا نویسم داستانی چون قلم از شکوها

بر لب خاموش من الکنت ای علام
مستعد نالها دارم زبانی چون درا

سر نتابد رشته گفتار از حدیث خود نشستن
میدار از بند سکر چون قلم سازی جدا

سرنوشتم می پرستی چون کدو می ناب بود
بیش از آن کز خاک گیرد دانه ام نشو و نما

ذره در ساغرش تا دور آخر دور نیست
ساقی با خوب داند معنی خذ ما صفا

همچو خورشیدم نمی افتد ز کف جام شراب | چون کنم دور فلک این مینماید [illegible]

ای فلاطون ما مسیحائیم و طب اعجاز ما | داده ایم از نسخهٔ خود دیده امید از [illegible]

خوانده ام منهاج قانون علاج عصر را تمام

مطلعی ترکیب دادم تقویت بخش قوا

صد خمار آلوده را کردم بیکجا می دوا | نام باید کرد این میخانه را دار الشفا

عقدهٔ سربستهٔ صد شیشه را حل کرده ام | ساقی میخانهٔ تحقیق بودم سالها

زاهدان خشک از تردامنان پرهیز چیست | درد مخموری ندارد غیر می نوشیدن دوا

چون شدم بدنام مستی بر سر بازار آ | ساغر و مینا بکف آیم ببازار جزا

خود حسابی دارد از دیوان محشر فارغم | نیست در طومار من گنجایش چون و چرا

در بهشت وصل بی پروا مرا دارد نگار | من نه بیم از خوف دارم نه امیدی از رجا

تا روبرو بودم نور چشم و روشنی بخش دولت | چون حریر بی بها می آیم از مصر [illegible]

کر فروغ داغ من بخشد باو یکذره نور | بسکه میبالد بخود خورشید میگردد [illegible]

با وجود سوز هجران از نسیم اشک و آه | هست چون قصر حبابم خانهٔ خوش آب و [illegible]

سقف افلاک را بس زد دل خاکستری | آه آتشبار من هر که برافراز و [illegible]

آخر ای مطلب رفیع استخوانی بگو سید از چه رو | نیست در آئینهٔ ما غیر عکس مدعا

عضو عضوم از قناعت بسکه لاغر گشته است | استخوانم بشکند از سایهٔ بال هما

ای ریاضت کش ببین بر صفحهٔ پهلوی من | نسخهٔ از شرح تجرید است نقش بوریا

در وطن آسوده از جور کسان کش ایمن است
بر نیارد آهن از کان جذبهٔ آهن ربا

هر کجا رو میکنم در شهر بند حیرتم
طالع آیینه دارم از وطن کردم جلا

فیض اکسیر قناعت از جبینم روشن است
چهره دارم زرد از آن چون طلای کیمیا

جان اگر بخشند منت کش نمیباید شدن
گر بمیرم بر در دونان نیارم التجا

صبر ایوبی علاج صد مسیحا بهتر است
کامرانی چون نماید درد میگردد دوا

گر عوض نبود ز پوشش خودنمائی در لباس
بس بود چون کعبه در سالی ترا هم یک قبا

بهر رزق دیگران سرگشتگی هر کس گزید
نانش از گرداب باشد چون تنور آسیا

کی بهای باغ جنت نقد طاعت میشود
با خدا ای زاهدان نبود روا بیع و شرا

گوشه گیری بهای دام صید شهرت است
نام عنقا را بلند آوازه دارد انزوا

بی چراغ معرفت نتوان بابل دل رسید
خضر در ظلمات پنهانست چون آب بقا

بهر ارباب معانی نکته سنجان جهان
چند بیتی مینویسم قطعه بند مدعا

شب که محتاج قبس برخاست شوقم با کلیم
شعله دیدم بطور از نور لیک آتش لقا

در پیش همچون شرر دامان همت بر زدم
تا هوس را عشق کردم در گذشتم از هوا

در جواب لن ترانی سر بزانو داشتم
ارنی انظر چون شنیدم از زبان بیصدا

لا تخف فرمود و برقع از رخ انور گشود
از ادب چون سایه جستم تکیه دو کامی قفا

مهربان شد جذبهٔ لطفش مرا نزدیک برد
آن قدر کامد بسجود جبهه ام بر پشت پا

گفت یا عبدی و از خاک نیازم برگرفت
ذکر تسبیح ملایک را شنیدم در سما

بسکه از شرم جبینش غوطه خوردم در عرق — خضر را دیدم درون چشمه آب بقا
بر جبینم آستین مرحمت مالید و گفت — کو هر افشانی تماشا کن ز فیض دست ما
بر ید بیضای دست او ناظر گردم ز دور — بچه خورشید را دیدم کشته خوش شعشعه
ما و جانان ناظر و منظور دیدار همیم — همچو نور دیدها داریم در یک شیشه جا
زخمی پیکان ناز اوست هر دل زنده — چون الف آرد میان جان خدنگ ما

نغمه سنجان گلستان گوش چون گل وا کنید
میشود از نو غزل خوان عندلیب خوش نوا

در نیارد استوار از غم دنیا ز پا — سیل نتواند بنای کوه را کندن ز جا
ای وفا بیگانه حق صحبت درین جه شد — آشنا بودیم باهم مدتی ما و شما
اینقدر هم شیوهٔ نسیان شعاری خوش نیست — کاهی از خاطر فراموشان نکردی یاد ما
ما اسیران بلبل بیدام رام الفتیم — صید ما را مینماید شیوه‌های آشنا
نیست در ایمان محبوبان مرا کمو خلل — یکدلم در دوستی سوگند بر زلف دو تا
داد در مکتب مرا استاد چون تعلیم عشق — چون الف اول بنام یار کردم ابتدا
رو بصحرا ای بغیر از ابروی لیلی نکرد — در نماز عشقبازی کن بمجنون اقتدا
بوسه کرم از آن کان ملاحت روز وصل — از نمک باید بنعمت کرد اول ابتدا
گر بود بیگانه وحشی دلدار حکمت از وفا — زود در نجی نیست هر گز شیوه بی آشنا
رام کردم جمله آهو نگاهان را بخویش — الصلا ای عاشقان هفت کشور الصلا

خوانده ام از صحف هستی آلهیات را
این معانی درج بود در اشارات و شفا

مید هند اهل غرض بر یکدگر نانی بقرض
استخوان اهل دولت میشود رزق هما

می شود پامال مردم هر کسی سرمایه آت
از شکرهای تهی بس گشت صرف بوریا

التفاتی را که با من دوستی داری بغیر
از زبانم مدعی کس مراهست ادعا

گرد راه کوچه یاریم و قمری بوده ایم
عارفان را مقتدا و عاشقان را پیشوا

مرحبا ای عندلیبان گلستان وجود
مژده فصل بهاران آمد از باد صبا

قمری دل همچو مرغان خوش الحان در چمن
بر سر سرویست کم ناله با برگ و نوا

بلبلم صلوات خوان گلشن اوصاف نیست
کز سر و شش غنچه می آید بگوشم مرحبا

اصل نسل احمدی را کرده ام ممدوح خویش
سید السادات یعنی آدم آل عبا

آن علی نام محمد جلوهٔ ایزد شکوه
آن معلی شان که هست از پنجه مشکل کشا

زور بازوی یدالله فوق ایدیهم شعار
حسن بالا دست امکان نقد شاه اولیا

از حسین ابن علی آمد علی ابن الحسین
انجنان کز کعبه ظاهر شد علی مرتضی

هم انا کالشمس آمد هم علی کالقمر
قرة العین علی شد نور چشم مصطفی

آن علی در آیة الکرسی خداوندش عظیم
این علی از آل او شد صاحب مجد و علا

کامیر المومنین شد آن علی از حکم حق
این علی آمد امام المتقین کهف الوری

آن علی کز عرش اعظم را بدوش خود گرفت
این علی را عرش اعظم بر سر خود داد جا

آن علی کز سر سبحان الذی اسری نمود
این علی کجشود راز قاب قوسین بر ملا

آن علی بر دوش احمد سر بطاق کعبه سود / این علی باید رود بر پای شاه کربلا
آن علی کز کاتب تقدیر حکم وحی شد / این علی با [illegible] کلام دلپذیر شرح وحی را
لوح محفوظ الهی از صحیفه صفحه ایست / کز قلم با شهرتی از بیت شیر خدا
تا صحیفه خامه رطب اللسانش ثبت کرد / مندرج شد استجابت همچو معنی در دعا
با توانائی دعا خوان انا العبد الضعیف / مقتدای [حج] سکون شافع روز جزا
خطبه خوان صدر منبر شافع جرم امم / وارث تخت محمد خواجه هر دو سرا
موسی طور تجلی عیسی گردون سریر / نوح طوفان بلا و آدم آل عبا
راز دار من رآنی هست و سر من عرف / نکته اسرار حق را در درج اختفا
رفته تا جایی که خاموشیست حرفش را جواب / محرم رازی که محرم از بیانش شد صدا
روز مولود شریفش جبرئیل و قت گفت / شد علی بعد از علی قایم مقام انما
کرد چون تفسیر بسم الله الرحمن الرحیم / عالم علم سلونی شهسوار لا فتا
با ز بسم الله را فرمود من آن نقطه ام / کز علو رتبه گشتم مرکز ارض و سما
آن علی شد رحمت رحمن و این رحم رحیم / هر دو را حق داد در پهلوی نام خویش جا
باء بسم الله بگشاید چو در محشر علم / هست همچون طا و طه بر سر دوشش لوا
هم وصی بر حق پیغمبر آخر زمان / هم ولی دال من والاه حکم انما
مهر برج احمدی و در درج حیدری / سایه گستر بر همه ذرات چون شمس الضحی
کرکری پیکر انداز و شکوهش نکته دان / همچو اسطرلاب می چید ثریا بر ثری

گر زند فراش قدرش خیمه بر بام سپهر
چه ازیک میخ آن بریکدگر ارض و سما

تا کند از ظاهر و باطن مسلمان خلق را
در کف موسی عصا شد در شجر امد لقا

تا بمحراب امامت بود زین العابدین پا
عیسی گردون نشین را بارها شد مقتدا

نوح را طوفانی غم کرد از سیل سرشک
قرة العین حسین آن سید گلگون قبا

بس که آب از چشمه سار دیده سجاد خورد
دانه تسبیح میروید ز خاک کربلا

گر خلیل از بهر جدش خانه مولود ساخت
چار رکن خانه ایمان ازو گشته بنا

چون سلیمان بسته حکمش بازوی دیو رجیم
چون یدالله پنجه مردانه اش مشکل گشا

شوربای لنگرش طباخ چون قسمت کند
نوح کشتی پیش آرد همچو کشکول گدا

تا کند خورشید سان آن ماه کنعان را سجود
مطلعی وا ز زبان خامه ام بیضا ضیا

دردمندان را دهد گر ذره خاک شفا
اول از بهر دوا ایوب نالد از بلا

میکند کونین را سیراب از ابر کرم
بحر فیضش چون شود مواج احسان و سخا

راست شد پشت محمد از قیام آن خوش بیش
جبرئیل آورد تا قرآن وصفش از سما

صاحب دیوان محشر حکمران یوم دین
پیشدست جد امجد شافع روز جزا

وارث علم لدنی جعفر جامع شرح کن
عالم نهج البلاغه عامل دین خدا

تا صحیفه کرده انشا روح پیغمبر شده
سوره خوان مصحف او در صباح و در مسا

شاهد اندیشه اش مشهود در آیینه پرده دید
از حجاب آفرینش کرد تا کشف غطا

مرغ روحش کرد چون پرواز اوج لامکان	شد مصور پرواز قصر کاف کبریا
حبذا از گنبد عالم پناه روضه اش	بر سر سقف خدا سرپوش کاخ اخضرا
از جمال شاه حیدر پیشوا انوار ازل	قبهٔ نور الهی تاج فرق اولیا
شهپر قدوسیان بر درگهش جاروب کش	زایران درگهش تا حشر روح انبیا
گشته دربان حریم روضه اش روح کلیم	نخل طورش کف دست ماشد عیسی
کعبهٔ ارباب حاجت آن حریم محترم	آستان درگه آن قبلهٔ مطلب روا
گر نبودی سعی و طوف کعبهٔ کویش مراد	حق نگفتی لیس للانسان الا ما سعی
با صفا و مروه کرده کعبه طوف درگهش	نقش پابوسش کعبه را گردیده محراب دعا
روح پیغمبر شود چون عازم طوف حسین	اول آید بهر رخصت پیش این فرمانروا
شاه در وقت شهادت شد بشاه دین حسین	آن شهید کربلا شد این شهید قتلگه
همتش گردید تا ملک بقا را شهریار	شاه فقرش بر طلا زد سکه هذا باطلا
آستین افشاند دستش بر متاع هر دو کون	همتش زد کام اول بر دو عالم پشت پا
پشت زد دید آسمان از انقیاد بندگی	بار او بر دوشت از یک گفتن قالوا بلی
مدرک الابصار را بی پرده دید از هر حجاب	در نگاهش آنکه پنهان بود آمد برملا
ابر رحمت را ز کشت ظلم کیهان منع کرد	در دل اعدای او پژمرده شد نشو و نما

نام دشمن را ز لوح آفرینش حط کشید
میشود در وصف تیغ او قلم مطلع سرا

تیغ او گویی نهنگی گرده در بحر فنا — هر دو عالم را دهد یکدم بطوفان بلا

مرغ زرین بال بیضا جا کند در بیضه‌ — تیغ چون سازد علم آن شاه هبا زلا فنا

چین پیشانی نباشد جبهه‌اش در غضب — شیر گاه خشم دارد خنده دندان نما

چون کلام بی سرانجام گرفتار جنون — قصه خصمش ندارد ابتدا و انتها

نه همین از شست تقدیرش خدنگ عدل و داد — استخوان خصم را سازد هدف تیر بلا

با وجود زور بازو ظلم کیش از سهم او — چون کمان حلقه پیچد دست خود را بر قفا

نشتر جبریل میکرد و مگس‌ران از دو سو — در سواری چون رسد دست نشر نقش پر حنا

حبذا آن عنبرین موی شبه گیسو وش — بگسلد در کام اول نافه آهوی ختا

تیغ موجی نشکند آیینه نعلش در آب — هفت دریا را چو خور گر طی کند آن بادپا

کوه را بگداخت از بس گرمی جولان او — نقش سمش تا قلم در سنگ خارا کرده جا

گر عنانش را سبکجولان کند راکب سپهر — همچو بوی گل چمن گردی نماید در هوا

راکب او تا کند تسخیر شیر آفتاب — دارد از یال خم اندر خم کمند مدعا

دور نبود این نگاور گر بقلاب نفس — آورد همچون گوزن از غار بیرون اژدها

سجده‌ام دارد بدان امید زمین بوس حضور — میشوم بر نقش پای مرکب او جبهه سا

وقت آن شد مطلعی از مشرق طبعم دمد
وا کند بر روی مشتاقان در فیض خدا

در طریقت مرشد فقری خداوند غنا — بنده شرمنده احسان تو شاه و گدا

بالباس صنجلی کر صبحدم آئی برون — بر نیاید از خجالت خسرو زرین قبا
قفل وسواس جنون را میکشائی بی کلید — از در صندوق عقل از نیجهٔ مشکل گشا
از فروغ نور خورشید اقتباس روی تو — خضر در ظلمات دیده چشمهٔ آب بقا
ساقی لطفت بجم جام جهان بین داده است — یافت اسکندر ز تو آئینهٔ گیتی نما
زینت محرابی و هم عابد و سجاد حق — از سجود در گهت پشت فلک گشته دوتا
برگ برگ سدره را نقاش صنعت داد رنگ — میوهٔ ... ت بار نخل ...
هر که از جان زد دم از مهر تو ای خورشید دین — همچو صبح صادقش کردند تکبیر از صفا
رفعت جائی که قصر آسمانش را رواق — وصف تو بیرون ز فهم ما بود یا ذو العلا
لیک دارم زین قصیده بر جهانی افتخار — یافته فخر القصاید تا خطاب از مصطفی
نیست حکمت را غرض از بیت گفتن شاعری — در بهشت کویت ای شه میکند بیتی بنا
تا باین تقریب گردد در دو عالم سرفراز — دست بردارد بدرگاه خدا بهر دعا
تا بود پنهان درون سینهٔ خارا شرر — تا ز استمداد صرصر شعله خیزد از گیا
خصم جان سخت کو از عضو عضوش در جحیم — همچو آهن در درون کورهٔ حداد ها

قصیده در منقبت حضرت امام محمد باقر علیه و علی آبایه السلام

ز نقد مهر تو شد ای سپهر کمال — خزانهٔ دل و صندوق سینه مالا مال
نگاه دل ز الف قد تو را باشد — طریق الفت چشمان را م گشته غزال
لذیذ گشت بکام کسی که تلخی هجر — هزار طعنه زند هر نفس بشهد وصال

مکو گذشته و آینده دم بوجد برار
میان ماضی و مستقبل است جلوه حال

تصور تو بدل نقش کرده جلوه حسن
چنانکه روی نماید در آینه تمثال

درون دیده تر یار را توان دیدن
بیا بنظاره خورشید کن در آب زلال

عجب مدار در آغوش من اگر آید
تنی که در چمن دلبریست تازه نهال

بهین بسوی چمن باغبان رنگ آمیز
محل سنبل و ریحان و گل نموده سفال

باشک لعلی و رخسار کاهیم منگر
بسرخ و زرد کند گر طبیعت اقبال

ز غمزه تو برد دل ز دست شکیب
نگاه گوشه چشمت قرار از دنبال

مقرر است که سلطان عشق می آید
چنانکه رفته زر و رنگ من باستقبال

روا است چشم تو گر کرد دعوی اعجاز
بود بدلبریت صد هزار سحر حلال

بخنده و به تبسم ز نقطه موهوم
بیان و شرح کنی در مفصل و اجمال

بشوخ چشمی هر بیت من نگاهی کن
بهوش باش که مشتق شد غزل ز غزال

چو من خبر ندهد از ضمایر احوال
اگر ز حافظ غیب اللسان نپرسی فال

بمنزلی که برد راه پخته مغز جنون
مهوس سفر عشق خام را چه مجال

ز لفظ هر که بمعنی رسست امیدانند
که هست طوطی ما را خبر ز لطف مقال

نکوئی تو بتعریف کی بود محتاج
متاع یوسف مصریست فارغ از دلال

چو وحشیان جهان را کنی بالفت رام
رمیدن نگه آری برون ز چشم غزال

بآفتاب کشد ابروی تو گر شمشیر   ز زخم آن سپر مه شود هلال هلال
صبا بهر قدمی تا بخشد رو ساید   بهر چمن که کنی فرش سبزه را پامال
طبیب مرحمتت در چمن نشتر رگ   زند ز شاخ گل ارغوان رگ قیفال
سوار مرکب نازست آن پری حکمت   مده ز دست تمکن عنان استقلال
شبی گذشته که بودم اسیر طره فکر   ببستر شده الم شوق در ریاض خیال
رسید مژده صبح از تنفس رحمن   وزید از چمن انبساط باد شمال
دران شکفته چمن طرفه مجمعی دیدم   تمام خلعت ایشان ماه و آفتاب مثال
سجود کرد به پیکری سرم از شوق   که نقش جبهه من ماند در زمین چو هلال
پس از دعا که بود راه عرض بنده باو   زبان شکر بیانم نمود عرض سوال
که ای جناب رفیع تو مشرق امید   فروغ نور رخت صبح دولت اقبال
درین صباح که بی پرده حسن جلوه گرست   بمن بگوی رموز حقیقت احوال
بخنده کرد زهم باز درج وحی اظهار   جواب داد بپرسش ازان سلاله اجلال
ظهور اول احمد محمد با فخر   مه سپهر کرامت امام نجم آل
موحد صمدی جلوه واحد تمثیل   ستوده احدیت حمیده خصال
بنور احمد بی سایه متحد زازل   چو ذات اقدس مستجمع صفات کمال

بعرض نیر اعظم طلوع حضرت او
نوشته مطلع دیگر قلم بدین منوال

طلوع کرد محمد ز برج نجم آل   چه انجلاست درین آفتاب جل جلال
بمیم اول و میم مبدأست مقیم   بدال آخر او صرف شد ابد را دال
نسیم مرحمتش چون کند بهر گذار   روان تازه وهد از تجدد امثال
دوای علت عصیان دم خموشی زرع   شفیع امت مجرم که جواب و سؤال
دلالتش همه بر خیر چون رسول خدا   هدایتش همه بر فعل نیک و حسن خصال
لطافت گهرش لمعهٔ شب معراج   فطانت خردش پرده دار بزم خیال
بلاغتش نکته دیده است قران را   فصاحتش سبق آموز جبرئیل مقال
تصورش بخدا خلق را شده هادی   تدبرش همه خیر الامور والاحوال
چو حجرات نبوی دور گردیم و هراس   چو صولت علوی صاحب کمال جلال
به پیش حجرات او گر قدم نهد اول   ز پای شیر برارد تشکل خلخال
شود چو پرده گشا نور روش اندازد   قوای باصره را در شکنج اضمحلال
ببام قصر رفیعش که عرش منزلت است   نشسته چرخ زحل در کمینه صف نعال
بهر چه حکم کند تابعش بود تقدیر   مطیع اوست قضا در تبدد اشکال
چنانکه درد مداوا کند ز نبض طبیب   بدست اوست شرائین رشتهٔ آجال
بنای دوستی او که قصر بی خلل است   چو استقامت عرش است خالی از اخلال
بطوف مشهد او وقف روح هر اوتاد   بذیل همت او بند دست هر ابدال
ز استقامت مفتاح نام او باشد   ز کار بسته هر دل که وا شود اقفال

شده است و هر که مدارا چون تقاضی احوال
بهر که حکم کند در زمان شود موجود

مکان نمود بروز و بهفته و مه و سال
میان کن فیکون نیست منزل اهمال

طلوع مطلع شرق حضور خواهد شد
دمی که جلوه گرآئی به بهین وشت خیال

علوم غیب کند کسب گر ز تو رمال
ز نکته یمد و قرعه باز یابد فال

ظهور مخفی تو سر کنت کنز نمود
دمی که روح تو اصل است ذات با صلاصل

ز نور نیر تو تا بخشد در آفاق
در انجلاست درخشنده کوکب اجلال

ز نور ذات چو دوزی قبا بقد مسیح
کشی بسوزن تجرید رشته آمال

خضر بجستن آب بقای تو تا حشر
قضای عمر ابد را رود باستقلال

ز مهبد ازلی جبرئیل وحی رسان
مرا نمود بالهام آگه از احوال

طلوع نیر تو گشته مطلع السمیا
از آنکه بعد محمد محمدی تو و آل

نظیرت ار متصور نمیشود چه عجب
که نیست واحد تمثیل را شبیه و مثال

کلام ناطق حقی مفسر قرآن
مبین و ز تو شرح شد حرام و حلال

ترا روا است که مرآت حق نمائی
شدی ز بعد نبی سید ستوده خصال

زمانه را چو دهی جلوه نوشین قدوم
بسال ها ز نمائی تلاقی امسال

ز نقل گاو زمین تا کمر در آب رود
بکوه ها بنهد شوکت گران اجلال

ز نخل نیزه گل آتشین ببار آید
ز روی صلح نظر کنی بزم جدال

محیط طرف بیان است تا ابد علمت — یقین ز تربیتت میرسد بحد کمال
بتحت سمای آن نقطه که مرکز بود — باسم با قویت گشته است دائره خال
بهشت ناطقه در بدو خلقت تقریر — بطوطیان خرد یاد داده تو مقال
نگاه مرحمتت چون باهل جرم فتد — گناه طعنه زند بر نکوئی اعمال
بهر کجا علم نصرتت برافرازند — بپیش پیش رود فتح و نصرت و اقبال
چو حشمت تو کشد لشکر جهانگیری — ز دست کوه ستاند عنان استقلال
کند چو قدرت تو حکم نافذ الفرمان — برای معجزه ممکن نماید امر محال
کند بحکم تو چون لا اله الا الله — صفوف حشر شوند آگه از اذان بلال
چو منشی قلم رحمتت کند جنبش — خط معاف کشد بر ذمیمهٔ افعال
ز جنبش کف احسان تو تموج بحر — چو ابر آب کند در کف هوا غربال
دهم بکعبهٔ جبان نسبت سر کویت — که اشرف است ازو این سنیهٔ اجلال
اگر ز ختم سخن خامه دم زند برجاست — چرا که مدح ترا نیست انتهای مقال
برآر دست دعا سوی درگه حکمت — که باب نیست در آن آستانه رد سوال
همیشه تا که ظهور محمد باقر — طلوع نیر ذاتست منجلی ز جمال
بباغ دهر بود سبز گلبن ایمان — گل محمدی آید برون ز گلشن آل

قصیده در منقبت حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام

مطلع صبح ازل روی درخشان او — مقطع شام ابد زلف پریشان او

ترک نگاهش ز بس تاخته بر ملک دل
کرده جهانی خراب شوخی مژگان او

جنبش ابروی او موجهٔ سیلاب ناز
برده دل عالمی شورش طوفان او

سبحه و زنار داده بهم امتزاج
راهزن کفر و دین زلف پریشان او

بسکه خرامش قدم بر سر گل می‌نهد
دست همه بلبلان هست به دامان او

بسکه ز جوش حیا سرخ شده چهره‌اش
هست شفق پوش حسن در رخ تابان او

گوی ز خور می‌برد شعشعهٔ عارضش
طعنه به مه می‌زند شمع شبستان او

در چمن دلبری بر لب آب آن پری
جلوه دو بالا کند سرو خرامان او

بسکه بود منجلی چهرهٔ خورطلعتش
خیره نماید نظر روی درخشان او

چشم حیاپرورش باز نظر دوخته است
برده دل از کف بسی نرگس فتان او

سبزه بیگانگی رسته به صحرای حسن
رام به مردم نشد چشم غزالان او

ما حضر عاشقی هجر دوام است و بس
خون دل و رنگ رز و نعمت الوان او

عاشق روی گل است بلبل بیدل از آن
تا به سحر بسته نیست نطق خوش‌الحان او

منکه به صد عندلیب سرخط افغان دهم
مشق غزل میکنم باز به فرمان او

غیرت فردوس شد حسن فروزان او
در دل دوزخ فتاد آتش هجران او

از لب خاموش من حشر فغان نشنود
گر شود دم صرف داغ شور نمکدان او

ساقی محفل می در قدح لاله کن
داغ عطشناک من سوخت دل و جان او

دیده حکمی اگر اشک فشان شد بجاست — تشنه باران بود خاک شهیدان او

دوش مرا برده بود عشق بجای خوشی — محشر پروانه داشت جوش چراغان او

کرده بهشت برین سجده بران کل زمین — خوانده ریاض ارم درس گلستان او

سر زده از لامکان کنگره اش غرفه وار — مسند ثم استوی کرسی ایوان او

انجمن افروز بزم گوهر یکدانه — معجز صد جوهری لعل درافشان او

کرده رقم ابروش معنی قوسین را — شمس و قمر بر زده سر ز گریبان او

شاه زمین و زمن آنکه بتخت یمین — چتر گل جعفری گشته بدوران او

جعفر صادق که هست بهر شفاعتگری — آیه لا تقنطوا ثبت بقرآن او

صبح سعادت لقا آنکه بود تا ابد — مشرق دین را ضیا از رخ تابان او

ذکر جمیلش کند هر که بنطق آشناست — آیه خولی همه آمده در شان او

تاخت بمیدان حکم ابلق لیل و نهار — هفت فلک گوی شد در خم چوگان او

خنگ سبک خیز او بسکه بود گرم رو — در دل خارا رود حدت جولان او

عرصه کونین را کرده بیک گام طی — گشته ازل تا ابد دوره میدان او

تا نکهی میکند با نکهی آشنا — عرصه کون و مکان هست دو قربان او

پای سعادت نهد چون برکاب سمند — شهپر روح الامین هست مگس ران او

در رجب گفت کز باشد معراج سیر — خلعت تکریم یافت حضرت انسان او

جوهر کل ذات اوست در رجب اختفا — آمده معراج سیر طبع فلک شان او

صولت پیغمبری طنطنهٔ حیدری — کشته خمیر و شده عنصر و ارکان او

غنچه صفت کرده باز لب برود و ثنا — آنکه صلوة و سلام آمده در شان او

عالم ایجاد را ممکن از وشد وجود — بر همه کس واجبست شکر فراوان او

اوست دلیل بحق شرح کن نه ورق — جمله مدلل بود حجت و برهان او

کعبه بطوف درش سجده کنان میرسد — قبلهٔ اصل وجود آمده ارکان او

پوشش هر بنده اش سندس و استبرق است — هست بهشت برین جای غلامان او

کرد عطا دست او بچهٔ مرجان بحر — کام صدف پر گهر گشته ز نیسان او

حافظ قدرتش حافظ وحی خدا — من عرف ربه شاهد عرفان او

نقش کف پای او سجده که علویان — هر که بود حق سرشت هست بفرمان او

یافته قرب خدا کرده بحق التجا — دست توسل زده هر که بدامان او

مایهٔ ایمان خویش هر که باو بسپرد — قدرت حفظ خدا هست نگهبان او

کعبهٔ پاک دلش خانهٔ معمور حق — کرده تجلی در و خالق سبحان او

برق تف قهر او خرمن افلاک سوز — وسعت حلم خدا اخلاق فراوان او

گشته بجن و بشر حضرت او راهبر — رفته هدهد و پری حکم سلیمان او

همچو الف پا گذاشت بر کمر کوه قاف — دوخته شد بر زمین دوره دامان او

بلبل وشان سر اش نغمه داود داد — آمده تا جبرئیل مرغ سلیمان او

دید چو در جستجو خضر بظلمات رفت — لب به تبسم گشود چشمهٔ حیوان او

سجده مه و آفتاب کرده با ور او | یوسف مصری نشین چاه زنخدان او
وقت شده گل کند تا بریاض حضور | غنچهٔ دولت نکیم از نم احسان او
یا ولی ذو الکرم صاحب جود و نعم | خوان نعم ز تو ما همه مهمان او

در صفت مطبخش یافت دو مطلع رقم
تا برسد بر همه نعمت الوان او

آنکه ازل تا ابد آمده مهمان او | قرص مه و آفتاب ریزه از خوان او
در دو جهان گشته پهن سفرهٔ احسان او | خلق وجود و عدم ریزه خور خوان او
جیم سر جعفری جان جهان آمده | جان بتن هر که هست باد بقربان او
قصر فروزان تو قبهٔ فانوس عرش | صد شجر کوه طور شمع در ایوان او
وسعت خلق نبی در بر تو جامه | وسعت همه امتان شد بدامان او
کهنه کتاب جود اول تصنیف تست | خوانده شده جزو جزو کم شده پایان او
هست در انگشت تو معجزهٔ ذوالفقا | شاهد شق القمر عدل نمایان او
لای دم تیغ تو نفی کن ما سوی | برده فرو آن نهنگ موسی ثعبان او
توسن عزیزی چو کوکب شان تو در مصر جاه | بنده فرمان شده یوسف اخوان او
پیش علومت مسیح حاشیه تجرید خوان | شرع تو منسوخ کرده مذهب عرمان او
امت موسی شده داخل دین نبی | باطل از آن کرده ملت ادیان او
سامری امت ساحر و گدا آب بود | راهزن خلق شد گاو سخندان او

دشمنت از عمر خویش صرف اطاعت کند   طاعت او کی شود باعث غفران او
نیست محب ترا آیهٔ آتش بخشش   مهر تو زایل کند کلفت عصیان او
در کف ساقی تو قبضهٔ مینای چرخ   جام پر مهر و ماه جرعهٔ مستان او
تا بابد عقل کل بست قوانین شرع   عشق تو واضح نمود حجت و برهان او
یا وصی المصطفی خامهٔ حکمت بود   منقبت آرای تو مدح و ثنا خوان او
در چمن مدعا فصل بهار دعاست   تشنه زبان سر بسر برگ درختان او
تا شود از باغ دهر سبز گل جعفری   زنده کند تا زمین بوی بهاران او
باد بهار عدو چون گل رعنا خزان   خرم و سرسبز باد بخت محبان او

قصیده در منقبت لحضرت امیر المؤمنین امام موسی کاظم علیه السلام

ای دل اگر بایدت باغ ارم داشتن   شرط بود در وجود فکر عدم داشتن
راه طریقت ز پیر کرد مرید سوال   گفت نظر بر قدم هوش بهم داشتن
گر نکند تا بصبح چشم تو از کرس خواب   به که ز افراط اکل درد شکم داشتن
در مرض حب جاه لازمهٔ اغنیاست   سینه ز باد غرور پر ز ورم داشتن
گنج گهر بخش شو تا شودت ننگ و عار   لقمهٔ میزان شدن سنگ درم داشتن
همت عالی بس است مرد غنی طبع را   چشم مروت چرا از اهل همم داشتن
شبنم برگ گلی رفع عطش کی کند   تا بکی ای آفتاب چشم بنم داشتن
دبدبهٔ سلطنت نوبت و چتر است لیک   ننگ گدایان بود طبل و علم داشتن

بر در میخانه‌ها شرط گدایی بود
طالع اسکندری ساغر جم داشتن

از من اگر بشنوی صید دل خلق کن
لازم شاهنشهی است خیل و حشم داشتن

ای بت نامهربان هست ز انصاف دور
بر من مسکین روا جور و ستم داشتن

خامه غزل طرح کن سوز دلم شرح کن
بهر نوشتن بود خط و قلم داشتن

شیوه چشمت بود الفت کم داشتن
عادت آهوی است از مژه رم داشتن

زلف خم اندر خمت رشته طاقت گسل
یک شده مقراض وار از دم هم داشتن

از خم ابروی تو قبله دل است شد
عیب کمان کی بود قامت خم داشتن

گوچه نور نظر تا در دل میرود
باید ازین رهگذر راه بهم داشتن

جبهه و ابروی تو فرض بشاهان نمود
چون الف آفتاب چتر و علم داشتن

مطرب اعجاز دم بر تو مسلم بود
در پی آتش نفس شعله بدم داشتن

سینه حکمت بتنگ آمده از جوش غم
آه ز درد پر و طاقت کم داشتن

ناله‌کنان میروم تا بدر یار طبیب
آنکه کند مرحمت طبع سلم داشتن

بر مسند اصفیا کلک قضا ثبت کرد
بر در سلطان او حکم خدم داشتن

موسی کاظم که هست همچو علی ولی
لازمه ذات او فضل و کرم داشتن

ور شجر طور قرب نور رخش را رسد
مظهر صانع شدن حسن اتم داشتن

نعمت او سیر کرد تا نظر قانعان
ننگ گدایان اوست ساغر جم داشتن

گر صدقی جلوه کش بانگ بصولت زند — کم شود از برهمن کیش صنم داشتن
زحم رسول عرب شسته خم دلش — در دو جهان شغل اوست خرام داشتن
نقطه بسم الله است در دل او والله است — موسی اورا روست طور قدم داشتن
رحمت بی‌منتهاش بر همه کس شامل است — خاصه ذات ویست لطف اعم داشتن
حکم خلیلش شکست بتکده را تا بهم — ننگ بمعشوق شد نام صنم داشتن
هفت شد زد رقم مهر نبوت کز اوست — ملک حدوث و قدم حسب قدم داشتن
کعبه بطوف درش سجده کنان میرود — تا بنماید بخلق روی بحرم داشتن
بر علم فتح او نصر من الله رقم — هست مسلم باو ظل کرم داشتن
از کف او سر زده پنجه شیر خدا — یاد دهد تا بکی پاس غنم داشتن
جذبه احسان او تا با بد داد جای — ذره و خورشید را ربط بهم داشتن
در سخنش نگذرد جز بدم نفی لا — خاصه جودش بود قول نعم داشتن
مختلفان بنا اوست علی العظیم — حجت فضلش بس است سوره عم داشتن
رفعت جاهش بدان کن ز نبا بخوان — سود ندارد بخبر آه نرم داشتن
مالک روز جزا است صاحب عز و علات — خاک رهش را روست حکم قسم داشتن
در دو جهان پیشواست حضرت او بیگمان — شاه عرب بودن و ملک عجم داشتن
همچو رسول امین تا شده سالار دین — گشته امام مبین بهر امم داشتن
عیسی محی العظام یاد گرفته ازو — جان بلب آورده را زنده بدم داشتن

چون سوی رضوان روی بهر نشان لازم | از خط فرمان او حکم حکم داشتن
بهر فضای علاوش هو چو کشتی باید ت | چون نفس صبحدم تیغ دو دم داشتن

مطلع بزم حضور سر زده و یاد دم
خامه ز خط شعاع بهر رقم داشتن

44

بر تو مسلم بود فیض و کرم داشتن | بر من و آبای من چشم همم داشتن
پاشه حکمت نواز در دو جهان یادم | در نظر مکرمت لطف و کرم داشتن
ساحت طور ترا سیر کنم با کلیم | گر بود م همچو برق طی قدم داشتن
خامه لبی باز کن زمزمه آغاز کن | صبح بهار دعاست ناله بدم داشتن
تا به بیان طبیب وضع مسیحی بود | بهر علاج مریض نبض و قلم داشتن
رزق محبان تو صحت تن کام دل | روزی دشمن شود محنت و غم داشتن

قصیده در منقبت حضرت امام علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

زهی خجسته صباحی که عاشق شیدا | شود بمطلع رخسار یار دیده گشا
برآید از عقب پرده یار زهره جبین | نموده دور ز رخسار خود نقاب خفا
شکسته طرف کله همچو ماه نو بر سر | خمیده هر طرفی تا بدوش لف دوتا
رخش که میشود از تابش نگه صد رنگ | جهان خلد شده از هجوم شرم و حیا

رخش تبسم و گردد غزل سرا طبعم
بآن مقام که بلبل شود اسیر نوا

نگاهت از مژه بیرون نمیگذارد پا
همیشه تکیهٔ نرگس بود می‌وش عصا

رخ است یا ورق گل نگاه بدبین دو
قد است یا الف آفتاب نام خدا

دهان تنگ تو با غنچه داشت بوس و پیام
بگلشنی که در و ره نیافت باد صبا

ازان تبسم دندان تو ما چه شرح کنم
عیان ز آب گهر گشته است موج صفا

جمال انورت از آفتاب روشنتر
رخت چو شبنم گلها عرق فشان ز حیا

بپای ناقهٔ لیلی زدوری مجنون
زبسکه کرد فغان یار شد گلوی درا

بشب وصال قد سروت آرزو دارم
بگلشنی که در و سبز گشته نخل دعا

اگر نرفته سرشکم به بحر و بر حکمت
به بچهٔ گل و مرجان که بسته است حنا

شب کشته که بود از عطش دل بسمل
بخون طپیده چو لب تشنگان کرب و بلا

چو ابر تا مژه بر هم زدم بجوی بنای
فرات و نیل از و دجله دجله گشت جدا

هزار لجه سیماب را گسسته کمر
چو جوشش وحشت طبعم شده زمین هما

سرم بکاسهٔ زانو چو حلقهٔ خاتم
نگین کنده شده بسکه سوده جبهه بپا

دلم بناله هم آواز با کبوتر عشق
زبان بمطلع دیگر چو بلبلان گویا

وعید صبح و نیامد خبر ز قاصد ما
اسیر سلسلهٔ زلف کیست پیک صبا

بجاست صبر اگر رخت بر در انداز زد
که در دل بستر رحمت فکنده در اعضا

شدم بملک قل الروح امر ربی یا
نظر فتاد بنزمی بهشت عدن فضا

عبیر و مشک بخاک رهش خراج گذار
گرفته باج رطوبت ز سلسبیل هوا

فتاده سایهٔ سنبل به بستر نسرین
چو گرد خط رخ دلبران ماه لقا

ز انبساط چمن رفت کلفت از خاطر
چنانکه غنچهٔ دل کرد میل نشو و نما

شکفتگی در و دیوار را بوجد آورد
بحالتی که طرب جوش زد ز مغز هوا

دران نشاط طبیعت که بود روزی دوست
نظر فتاد بگلچهره‌ای که نام خدا

ز روی انور آن دلبر تجلی مست
یقین شدم شجر طور بار داد لقا

سرم بسجده بی اختیار کرد رجوع
چنانچه گشت جبینم مماس بر کف پا

زدم بخاک رهش بالب ادب بوسه
زبان عجز گشودم پس از رسوم دعا

تو کیستی چه کسم من کدام جای است این
که رفته است ز سر هوشم از نشاط هوا

جواب داد منم خلد هشتم ایمان
امام ثامن ضامن علی بن موسی

غریب ملک خراسان رءوف جمله عباد
ولی ملک خدا حضرت امام رضا

شهید خوشهٔ انگور خدعهٔ مامون
بگفته غیر رضینا بما قضی المولی

وکیل مطلق احمد همان ابوالحسن است
که کرده اند بحکمش رقم خطوط قضا

ز جد امجد حق گو مخاطب محمد
بفرق طاهر او تاج و طرهٔ طه

بدوش امجد او جبهٔ علی مجید
بدامنش دو جهان شد دست استدعا

منزهی که ز تقدیس ذات چون قدم زد
گرفت کنف آفاق را چو نام خدا

بروضه‌ات که نشیمنگه جهان باشد
فضای کون و مکان گم شده [illegible]

تصور زوال قدوسیان توان کردن
ز شمع روشن قندیلها بعرش علا

گشاده در کهش آغوش در بغل گیری
بطاق ابروی قوسین و ساق عرش علا

ورش که باز بود همچو شهپر جبریل
گشاده وسعت رحمت شده باهل دعا

ببام کنگرهٔ قصر او مکان دارند
هزار نغمه سرا همچو بلبل او حی

شود ز گنبد او چهره اش طلائی رنگ
چو آفتاب که آید ز مشرق بیضا

خط شعاعی او تند گر نظاره کند
قند زبچهٔ خورشید زرنگار عصا

فروغ تیر الماس کلس آن گنبد
بماه مطلع من داده است نور وضیا

شکفته غنچهٔ نرگس ز روی خشت طلا
بسان چشم ز روی بتان مهرلقا

زدوده مجمرش از صحن روضه تا گردون
کشیده سرمهٔ دنباله دار چشم هوا

خمیره گشته بخاک درش خمامهٔ مشک
که تا ز نفحهٔ او روح را دهند غذا

چو لنگر کرم عام او شود قسمت
رسد نوالهٔ اول بهفتخوان سما

گذار روح امین گر شود در آن مطبخ
تیمنا شود از بهر زاد زله ربا

بصحن روضهٔ آن کان مکرمت تا حشر
گشاده بهر عطا کوه دامن از صحرا

کنون هر که او میروم ز طوف حرم
که تا سلام رسانم ز یثرب و بطحا

خبر دهید باطفال کوچه کوچهٔ طوس
که تازه آمده دیوانهٔ بدار شفا

گذشته است بخاک از نیابت قبله
درین سفینهٔ اجلال روی استدعا

برای رخصت بزم حضور حضرت او
بجا دمان درش ملتجی شده چو گدا

علی شکوه جنابا محمدی شانا
که بیولای تو ایمان نشد قبول خدا

ز بدو خلقت گفتار ذات اقدس تو
زبان گشوده بمنطوقهٔ انا المولی

پی تفرج دیدار شاهدان غیوب
گشوده حجب گنت کنزا تو غطا

سلام و برد کنی نار را با براهیم
شوی ز معجزه در طور نور شعله لقا

حلو خلوت خاصت اگر بفهم آرد
حکیم دم نزند دیگر از محال خلا

دهد بقای لب خاکی نشان یحیی الارض
دمی که زنده کند قم باذنیت موتی

چو عدلت از نسق ظاهری بپردازد
به بند و بست وود در مفاصل و اعضا

ز لطف از دل هر دانه عقده باز کنی
قدم برون چو نهی در بهار نشو و نما

به تنگ حوصله بخشی چو وسعت مشرب
بظرف قطره کند جای آب دریا

کنی چو منع موالید از تولد خاک
ز امهات گریزند تا ابد آبا

سپرده است بتو اختیار کون و مکان
قسم بذات خداوند خالق اشیا

به بندگان جنابت عریضه دارم
مفصل فقراتش بشرح استدعا

باشک دیدهٔ غمدیده ام که مبغلطد
برو بهر قدمی تا رسد بخاک رضا

باه سینهٔ سوزان من که از تف دل
رود چو شعله بیکبار تا بهفت سما

باشتیاق نگاهی که مانده است بچشم
پس از نهفتن روزان شب شگفته لقا

بدیدنی که بود فرض عینی دیده
بسجه که ز اشک است کف مژها

بگریه که ز تحریک خامهٔ مژگان — بموج دیده نویسد دعای استسقا

بحق اینهمه سوگندهای لب تشنه — که میرسد بنوای مستجاب ساز دعا

روان تشنهٔ حکمت بجرعهٔ در باب — ز کوثری که باو وعده کرده ساقی ما

کنون که مرغ اثر لب گشاده در آمین — رواست خامه شود تر زبان اگر بدعا

پی حیات ابد بخشی عطشناکان — همیشه خضر بود تا بدرگهت سقا

بعارض تو بود هر که تشنهٔ دیدار — شود ز دیدن تو غوطه ور در آب بقا

قصیده در منقبت حضرت امیر المؤمنین امام محمد تقی علیه السلام

کردم ز خاکساری مستی بلند نام — چون دُرد باده که شود ته نشین جام

هر صبحدم که غنچهٔ گل تازه بشکفد — باد صبا برنگ دگر آورد پیام

هر شاخ گل بگلشن ما در هوای یار — یادی دهد ز شوخ گل اندام سبز فام

زاهد حدیثی از لب ساقی چو بشنوی — تذکار روای کن و اوراد صبح و شام

چون روز رستخیز شود جوشن مسکنت — من در خمار و ساقی ما اکرم الکرام

چون مست میشوند حریفان اهل طبع — آید بنطق بلبل طبع غزل بیام

خود نوش کرد ساقی محفل صفای جام — دُردی که مانده بود ببخشید بر عوام

چون ترک چشم ترکش مژگان تهی کند — بیدل کسی که سهم نماید از آن سهام

در عرصهٔ شکار کند چون کمند باز — آهوی شیر مست فلک را کشد بدام

یکمو خلل بکشور حسنش نمیرسد — تا زلف بند و بست کند خال اهتمام

این دانه که خال بناگوش دلبر است — آورده است طایر ارواح را بدام

حکمت همین نگار که خورشید منظر است — زلفین او عبیر فشاند بجیب شام

ای جرم بخش عاشق مسکین سلوک کن — برمذهبی که کعبه است انتقام

اینک بیین ز مسجد اقصای میکده — مست آمدم بطوف در مسجد الحرام

سعی صفا و مروه نمودم بوجد و حال — آنگاه رقص هروله از رکن تا مقام

کردم سجود و صاحب خانه بصدق دل — آنگه طواف کعبه نمودم باحترام

بارید ابر رحمت حق بسکه بر سرم — میزاب کعبه از سر من کرد رو ببام

اعمال و اوقفه از من نگشت فوت — افعال حج ز مکرم آمد بجا تمام

از های و هوی بانگ حدی بحتی مرا — با میر حاج قافله بوسیده زمام

دیدم بناقه بسته دو محمل ز یکطرف — روی بخاص همدم و از یکطرف بعام

هرکس بحضرتش بطریقی نیازمند — کل الامور رشده ضامن بانتظام

گفتم سلیم طبع تو انصاف پیشه است — دراین دو فرقه است مرا جای در کدام

بشنید و لب بخنده گشود و ز لطف گفت — سرگروه خواص بود معتبر غلام

خاصه کسیکه بعد رضا قبلهٔ امم — داند محمد تقی متقی امام

آن مظهر سخا که ز بحر جواد او — دارد کتاب کون و مکان جزو اختتام

جای طواف نور ظهور محمد است — حب الله دلش که بود کعبه احترام

در خلق احمد و بکرم مرتضی علیست / آن برگزیده که امام است بر انام

هر کس بقدر ظرف از و فیض یافته / مولی است بر خواص و امیر است بر عوام

سرتاسر بسیط زمین حلقهٔ غم است / بر دشمنش که عیش حلالش شد باو حرام

خضر است در حیات و مسیح است در ممات / در هر دو نشاه ملک از و دارد انتظام

در کارگاه کن فیکون است تا بقا / نظم وجود را نقش میدهد نظام

در دست اوست زور یدالله حیدری / از پای اوست قائمهٔ عرش را قیام

تنگی کند بدوش هوا جامهٔ فلک / گر مید از تجمل او اندکی احتشام

چون تیغ او کند سپر خصم را دو نیم / شق القمر ز تازه نماید بخاص و عام

میزان عدل کرد بپا حکم منصفش / چون خط استوا که زمان را دهد نظام

فی تسع آیة وجدوا کافی المهم / یا ایها الفریق تقی لنا امام

بعد از نبی بحضرت او ختم احمدیست / صلوات ما بحضرت آن واجب السلام

از حکم نافذش که قضا پیشدست اوست / یابد مراد و مطلب کونین انصرام

ظاهر شود چو واقعهٔ روز رستخیز / جوشد دمی که سینهٔ محشر ز اژدحام

گر ابر رحمتش نکند سایه بر سرم / دوزخ شود هوا و کشد از من انتقام

روز نبرد گر ز سر خشم بنگرد / از یک نگاه کار بدشمن کند تمام

از بهر پابوس تو شده در رکاب / خورشید زین زرزده بر خنگ نقره فام

گرد چو گرم قطره زدن کوه پیکرش / از یکدو گام دور دو عالم کند تمام

در هر قدم هلال شب عید سر زند / سازد دمی که نعل تما کام خوشخرام

صد خضر را ز وادی ظلمت برون برد / راکب اگر بسرعت آن بسپرد لگام

تا هوش بر عرصهٔ کونین بگذرد / گردیده است حلقهٔ الا اللهش لجام

از صوت شیهه اش ق مستان گذر کند / از بیشه شیر روی گذارد بانهزام

چون از دو بوسه پایهٔ معراج طی کند / بر تندی براق زند طعنهٔ خرام

چون مظهر نبوت و نور ولایت است / ذاتش بود چو ذات خدا قایم الدوام

نور رخش بدیدهٔ نامحرم عدو / خورشید سان ز خط شعاعی زند سهام

آثار بوالهوسی کند از راه عشق دور / ان خانمان خراب کن عشرت و ظلام

عمریست دل بسجدهٔ او سر بخاک ماند / نزدیک شد صفوف قیامت کند قیام

عدلش چو دام منع ناوی کشد بخاک / در جنگ شاهباز کند آشیان حمام

یک صبحدم بسوی گلستان اگر برد / باد صبا ز گیسوی مشکین او پیام

مغز هوا ز شبنم تر تازه می شود / از بس دماغ غنچهٔ گل میکند زکام

آب بقای او چو زند جوش از کرم / بخشد بخضر دولت عمر علی الدوام

ای جبرئیل عقل بمعراج پایه اش / هرگه کنی سجود ز ما عرض کن سلام

دارد قلم ز روز ازل رخصت حضور / زان رو کند خطاب بمولای خاص و عام

ای در کف تو زور ید الله حیدری / بازوی لشت قایمهٔ عرش را قیام

هر جا رود ز توسنه خود گوشه بشکند / خورشید تا ز علم تو شد دایم الصیام

در محفلی که شمع ز بهرت گداخت دل / پروانه را فتاد بجان سوز عشق خام

گم گشته چرخ در ته او تا نگه کند / یک خیمهٔ جلال تو ای عرش احتشام

هر سرو روان شود الف از بوستان خط / آموزد ار تحرک تو سرو را خرام

از بس دماغ خصم تو خبط است نشود / روزی که بوی خلد معطر کند مشام

هر حجت طبع تو بر خصم میشود / برهان قاطعی که کند کار او تمام

هر کافری که هست طلبکار او اجل / تیغت کند ز گردنش اول ادای وام

نبود عجب که از نفس روح بخش تو / هر قالب میم شود محیی العظام

حکم تقیه کرده چو تقوی باطنت / لازم بود محب ترا احتیاط تام

وقت است دشمنت بفنا هم وطن شود / آورده ملک و ملت او رو بانهدام

تا دانه ریشه برده فرو در محبتت / گسترده است در ره خصمت هزار دام

از جبرئیل معرفت وحی زای تو / آموختند نطق رسولان خوش کلام

ضرب تجحت کی رسد دشمن علی / چون از غلاف تیغ کشی بهر انتقام

از تیغ آبدار تو چاک دل عدو / چون زخم آبدیده نیاید بالتیام

احباب دودمان که کونین اعدا / هستند در حمایت تو مقتضی المرام

موت و حیات را بقای تو ملتجا / حی بلا زوالی و قیوم لاینام

با نور پاک نخچهٔ تقوی ذات تو / شرکت نمود در شب معراج بالطعام

دست عطای کون و مکان بخش جود تو / سرپنجهٔ که بعد علی کرده لطف عام

وز آتش نعت نبی از آتش مسیح | افراخته است بر زبر فرقدان خیام
حکمت بیا و مسلک خویش عرض کن | آورده است جزو سخن رو باختتام
تا واجب است بسمله در اول سخن | تا لازم است رسم دعا آخر کلام
از ما کز امتیم هزاران هزار بار | صلوات بر محمد و بر عترت کرام

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین امام علی النقی علیه السلام

هر نفس هجر تو سوخت بر نک دگر | آه بیا بی کجاست تا بتو آرد خبر
ای شه عاشق شکار از پی صیدم بر آ | تا دهم از لخت دل طعمه باز ظفر
خواست بر آرد ز دل گوهر اشکی مژه | پنجه غواص خورد غوطه در آب گهر
ای جگر پر ز خون بار سفر بسته | هر طرفی میروی با دو سفر بخطر
نیست بکوی تو راه آه من خسته را | زینه به هندم اگر بر پر مرغ اثر
طاقت تحریر نیست واقع غمنامه را | پیش تو فنا یم بیا قصه کنم مختصر
نامه فرمان بری خامه حکمت نوشت | مهر سلیمان کجاست تا کندش معتبر
منشی مطلب نگار برده توجه بکار | خلص مضمون نوشت بر ورق لوح زر

خامه مطلع رقم داد با شاخ و برگ
ما حصل گفتگو کرد به نیکو ثمر

هدهد و خنده ام آمده ام تا دگر | قصه شهر سبا نقل کنم سر بسر
دوش سلیمان روح انجمنی ساز کرد | بست بباد نفس تخت روان اثر

مضطرب آن انجمن حضرت داود دل
سر خط فرمانبری رفت به دیو و پری
وصف وی از بیان فوج شد آراسته
بهر تماشای او از پی مجرای او
درمیان
خسرو والامکان لفظ صفت
تا نکند چتر مهر گرمی تابش فزون
طایر فرخنده بود غایت آن انجمن
از سر قهر و عتاب کرد بمرغان خطاب
بهر گناهی چنین ورنه دلیلی مبین
هدهد پاک خیال طایر شیرین مقال
در سبا زنی است حاکم و فرمانروا
هست بغیر از خدا بنده حرص و هوا
نامه خوف و رجا زد رقم آن مقتدا
نامه چو طومار زلف داشت بسی پیچ و تاب
با همه خیل و حشم ساخته از سر قدم
کوکبه رفعتش کرد مسخر جهان
دید چو آن برتری دولت بهمسری

آصف کرسی نشین عقل کرامت اثر
نامه تهدید و لطف خواند بجن و بشر
غلغله مرد و زن برده بگردون خبر
خلق جهان منتظر بر سر هر رهگذر
بر نهج کسر و فتح فوج بزیر و زبر
بر سر او بافته مرغ هوا پر به پر
پرتو مهرش فتاد بر سر ازین رهگذر
گفت که هدهد کجاست تا کنمش کنده پر
از ره صدق و یقین آورد آن جانور
کرد چنین عرض حال کای ملک دادگر
گشته بلقیس نقش مشتهر و معتبر
مشرک به ماجرا کافر و بیدادگر
داده به یک سبا گفت که انجا ببر
تاج الهی شمر و شانه صفت زو بسر
شد سوی آن محترم بست بخدمت کمر
دهر بنامش نکوفت در همه جا کوس زر
خواست کوهش نهد پایه ازین بیشتر

گفت مرا ممکن است آنکه توانم شدن
زود مهیا کنند حاصل یک قرن را
روز ضیافت سید خوان نعم کشید
پیش سلیمان روح بحر درآمد بموج
کرنش و تسلیم کرد سجده تعظیم کرد
روزی خود خواستم واهب روزی گفت
کرد بسایل خطاب کای همه تن اضطراب
صاحب خوانش چه داد اذن باکل طعام
گفت که ای ذو الکرم صاحب خوان نعم
طعمه سه لقمه طعام میرسدم صبح و شام
وحی شد از کردگار کای نبی کامکار
مظهر رحمن ما شاه ولایت علیست
بعد علی ولی هست نقی متقی
نقطه ازو یافته بای سر بوتراب
منشی حکم قضا سرخط کن چون نوشت
بندهٔ احسان نمود کرد بهر کس کرم
کرد بگرد نکستان از سر شدت نگاه

رازق خلق خدا واهب گنج و گهر
بانگ تنعم زنند در همه بحر و بر
ازلی تقسیم رفت گرد جهان را خبر
گرد نهنگی چو حرص از ته آن سر بدر
گفت که ای مفتخر گفت که ای معتبر
خوانده بمهمانیت بادشه بحر و بر
چیست ترا این شتاب هم بخور و هم ببر
کام گشود آن نهنگ برد فرو خشک و تر
سوخته جوعم بشکم چاره کن ای چاره گر
لقمهٔ اول رسید داد و با امعا خبر
دست سخا باز کن بگذر ازین رهگذر
قاسم ارزاق خلق مالک گنج و گهر
مظهر الطاف حق در صف اثنا عشر
رازق جن و بشر قاسم خلد و سقر
کلک تو تقدیرتش بود بدست قدر
تابع تقدیر ساخت سر کشتی و القدر
سوخته و درهم کند خشک و تر و بحر و

دودی ازان شعله خاست گنبد دوار گشت / شد طبقا عن طبق مسکن شمس و قمر

بخاری بلند ابر شد و گریه کرد / رست ز خاشاک و سنگ شعله ز تخم شرر

گرد ره شاه را مهر ز خط شعاع / میل نمود و کشید سرمه باهل بصر

سجده چارم نمود شمس ببرج اسد / نور رخش بر فروخت مطلع شمس و قمر

تابش او شد ز طور از تجری جلوه گر / شعشعه اش خیره کرد تیغه کوه و کمر

دوره ابای راعلوی و عالی چو ساخت / پرورشش امهات کرد بجای پدر

در کف خیاط صنع سوزن پیوند شد / خلعت صنعت بدوخت از جهت بوالبشر

یافت ز ایزد خطاب چون نقی متقی / سجده بپایش نمود جن و ملک سربسر

از دم روح اللهی او جهان زاحیات / خضر ز جامش چشید باده بی درد سر

کرد خلیل خدا خانه چارش بنا / از دم صبح ازل تا بابد معتبر

دید بطاق حرم هر طرفی صد صنم / خواست کند سرنگون بدعت بت سجده گر

از قدمش کرد کار کرد ز نو استوار / بر سر دوش نبی پایه تخت ظفر

آن ولی ذوالکرم بعد علی ولی / سقف حرم را گرفت عرش و جو دو پسر

دین حبیب خدا یافت ازو عز و جاه / دید ازان بت شکن کعبه خلیل دگر

مجلس خاصان نمود خانه معبود را / باب چهارم گشود بر رخ جن و بشر

از دم صبح ازل تا ابد الدهر کرد / شارع شمشیر او خون مخالف هدر

دیده بیدار او داشت ز بس پاس دین / برد ز کف خواب عدو از مژه زد نیشتر

حلقهٔ زنارها بسکه زهمش گسیخت — سنگ سلیمان کشود رشتهٔ ثغور از کمر
روز وغا چون سلاح یافت شرف ازش — از زره خود کشید حلقه بگوش ظفر
گشت چو آن مقتدا ناصر دین خدا — داخل اسلام شد لشکر بحد و مر
بسکه از ان متقی کار نبوت قویست — گشت چو جدش علی نایب خیر البشر
چهرهٔ ایمان چو گل تازه از ان بر فروخت — گلبن اسلام شد تا به ابد بارور
بهر گدائی کنون بر در شه میروم — میل حضورم بدان پای عبورم ز سر
پاشه حکمت نواز سیر کن چشم از — منبع جود و سخا معدن گنج و گهر
همچو لقای خدا فضل تو لا انتها — چون کرم کرد کار جود تو بحد و مر
مهر سلیمان دهان نام تو آن را نگین — کعبهٔ دلها صدف مهر تو در وی گهر
روزه بهائی کشود از نعم خوان تو — گاه بحلوا و نان گاه بشیر و شکر
بادهٔ شیراز اگر چو عرفی بجام — ساقی آن می توئی گردش جام دگر
دامن خواهش وسیع حوصلهٔ سینه تنگ — ذره مهرم بده از همه کس بیشتر
حکمت حکمای تو بنده دیرین تو — یافت بتحسین تو مایهٔ فضل و هنر
لیک بانعام خویش بخش باو اختصاص — کن ز غلامان خاص بر همه کس معتبر
تا در آن خاکسار جای کند سروار — در نظر اعتبار در دل اهل بصر
میکند اکنون غلام ختم سخن را تمام — همچو دعا بند دوش مرغ اثر تا بپر
تا بسجود نقی پشت سپهر است خم — دشمن مولی ز رو در است تحت السقر

قصیده ایضاً در منقبت حضرت امام علی النقی علیه و علی آبائه السلام

طرف رخت ز خط دم صبح بهار شد — هر گوچه بند زلف تو یک سبزه‌وار شد

ابرو قرینه یافته از خط پشت لب — بر مطلع تو مطلع دیگر دوچار شد

خطی که زیب صفحهٔ رخسار یار شد — سر مشق خوشنویسی صد نوبهار شد

از خط ببین چه نام برآورد لعل یار — این نقش و رنگین سبب اعتبار شد

روزی که خط بدور رخش آشکار شد — خورشید من چه هاله گردون سوار شد

اول ز روی یار خطی چون غبار بود — بالید آنقدر که بدور رخش حصار شد

آینه برکفی که ز جان عین یار شد — اغیار خویش گشت بخود چون دوچار شد

هر جلوه که چشم از آن نور دیده دید — مانند عکس آینه صورت نگار شد

زان بیشتر که قول الست آشکار شد — لفظ بلی بمنطق مردم گذار شد

عهد وفا میان من و او بسعی عشق — چندین هزار مرتبه بیش استوار شد

چشم تری که بود مرا اشکبار شد — تا روز حشر مایه ابر بهار شد

تخمی فشاند دیده امیدوار من — باغ بهشت پر شجر میوه‌دار شد

آهم محیط شعلهٔ جواله‌وار شد — بند اشکی که با گره ناز یار شد

چون ابر دیده غنچه داغم شگفته‌ها — هر لاله که بود دلش داغدار شد

روزی که همتم زر انجم نثار شد — دستم برنگ پنجهٔ خور زرنگار شد

چون ابر زد علم بفلک همت بخششم — دریا و کان ز فیض کفم مایه‌دار شد

52

نبود ستاره این که بدهر آشکار شد — مجلس فروز خلق لب بهای نثار شد

افشان نقره بر ورق چرخ میکند — تا خامه ام محرر مطلب نگار شد

دوشینه ام که عقل محبت شعار شد — ازباب زهد مسئله آموز کار شد

گفتا که گفته بود بمعشوق دل چه بند — گفتم که جبر بود بما اختیار شد

گفتم چه شد نشاط که غفلت شعار شد — غم رفته رفته آفت صبر و قرار شد

گفتا بگو به بلبل طبع غزل سرا — سرگرم شوق باش که فصل بهار شد

بر صبحدم که نرگس او پرخمار شد — ساغر گرفت و باده کش و گلعذار شد

دردی که ریخت ساغر الطاف او بخاک — تقوای هفت آینه سیماب وار شد

مژگان که یار مردمک اشکبار شد — همچون حنا برنگ خوشی دستیار شد

بر دست تا ز خون دل من نگار بست — در بحر اشک تحفه مرجان نگار شد

ابروی او چو مصقل و لهای تار شد — خورشید رفع تیرگی زنگبار شد

دیگر چه آرزو بدل تنگ عاشق است — آینه گشت و عکس چو پرنگار شد

تا خامه از دهان تو صورت نگار شد — گردید سینه چاک سرویه کار شد

خالی است بر رخت چو سویدا درون دل — آن نقطه که دقت استاد کار شد

انجم ندیم بزم تو تا بهره وار شد — بر چرخ از ستاره دایره حلقه دار شد

از بسکه در فراق تو کاهیده پیکرم — از لاغری عناصر من چار تار شد

مژگان بپای مردمک افتاده خوار شد — صد حیف پست در نظر اعتبار شد

از بسکه هرزه گرد شد این طفل اشک ما
تا دیده محو روی تو آئینه وار شد

پیچیده ام خیال رخت در حریر نور
از بسکه منتظر به ره آن نگار شد

بر خاک رخوتش آمد نظر نکرد
یک گردش از دو مردمکش آشکار شد

هر کس که آن اشارت ابرو زدور دید
دل داشت جیب را و امانت شعار شد

نقد دلی که بود دران زلف سر بسر
تا لعل آتشین تو عاشق نگار شد

بیطاقتی بلجهٔ سیماب وام داد
ای سنگدل ز دست تو جانم فگار شد

گم کن سپیره با دل من در غم بهر داد
سلطان زین نقی که فلک رامدار شد

قرآن معرفت علی چارم رسول
چون هشت خلد و هفت بنا استوار شد

بر هر دلی که سکهٔ اخلاص او زدند
بیقدر و بی حمیت و بی ننگ و عار شد

مژگان به رنگ خامهٔ مو زرنگار شد
عکست ز بسکه با نگهم بود و تار شد

چون نقش پای دیدهٔ امیدوار شد
این سرمه رفته رفته بچشمش غبار شد

صاحب حساب قمر لیل و نهار شد
در لحظه سر قبله بروا آشکار شد

صندوق سینه مخزن اسرار یار شد
خط آمد و بران همه تحویلدار شد

گل سینه چاک و لاله جگر داغدار شد
حکمت چو لی تحمل و صبر و قرار شد

چشمم بسان ابر بهار اشکبار شد
خواهم بسوی حجت پروردگار شد

چون آفتاب شهرهٔ شهر و دیار شد
عشر کلام حق دهم هشت و چار شد

بر جزو و کل نقی نقی شهریار شد
چون نقد مهر رایج و کامل عیار شد

علمش محیط دایره پرکار وار شد
او مرکز است و خلق جهان خط دور او
مافوق طاقت بشری بردبار شد
نه کارخانه مدرک کلی باو سپرد
جدش که کعبه از قدمش نامدار شد
هستند در احاطهٔ او امت نبی
با آنکه شاه کشور عز و وقار شد
در بارگاه قدس که بابت سندکی
بخشندهٔ گناه صغار و کبار شد
بر فرو جمع کن فیکون اختیار داشت
بهر نشیمنش که علو اقتدار شد
تا لطف دوستان کند و قهر دشمنان
دست ولایتش قوی از ذوالفقار شد
بالش کشید سرمه چو در دیدهٔ رکاب
بر رخش چارپای چو شمس استوار شد
از فرش تا بعرش بیک لحظه طی نمود
چون کرم پویه شبر منافق شکار شد

در بارگاه لم یزلی پرده دار شد
این کعبه قبلهٔ دل طاعت گذار شد
دستش لسان عرش متانت شعار شد
از فطنتش عقول عشره آشکار شد
در روز کار رحمت پروردگار شد
شهر علوم مصطفوی را حصار شد
ایجاد خلق را سبب اعتبار شد
عالی مقام مرتبهٔ انکسار شد
موج بحار رحمت پروردگار شد
صاحب حساب دفتر روز شمار شد
بهر روی کرسیش استوار شد
چون جد خویش قاسم جنات و نار شد
در کعبهٔ جلال نبی حمله دار شد
چارم علی بعدل دل نصرت سوار شد
او را ز همصفائی خورشید عار شد
برگشتنش چو گردش چشم نگار شد
هر قطرهٔ عرق بتنش چون شرار شد

ز وطء چار ضرب بروی مخالفش
چون زین او سرادق گردون مدار شد
هر کو رکاب او شرف پابوس یافت
از تیغ او هزبر نیستان فرار شد
چون بیشهٔ جلال مفوض باو شده
بر خصم چون کمند در افکند مار شد
چون زلف یار بسکه براورد پیچ و تاب
در دست او سنان چو فلک اقتدار شد
از سهم بسکه دیدهٔ خورشید نم کشید
چون جرأتش پلنگ کهستان شکار شد
رخشنده تر ز نیزهٔ خط شعاع مهر
پیکان تیر او چو نیزه استوار شد
در قبضه اش بسکه شکن دار شد کمان
گرزش چو کله کوب دو صد نابکار شد
از تاب صدمه شیرهٔ بس خوشگوار جان
دشمن چو در مصاف شکوهش دو چار شد
بر عرصه گرد شوکت او بسکه کار تنگ

از عکس چار نعل چو آئینه وار شد
بر روی تخت باد سلیمان سوار شد
شیر خدا اگر بسی عرش استوار شد
در کارزار او مثل کوه و چار شد
شیر خدا غضنفر اعدا اشکار شد
از بهر او بلای دم احمت حصار شد
هر حلقه قتلنامهٔ چندین هزار شد
از خون شفق بروی زمین آشکار شد
خونبار تر ز مردمک اشکبار شد
از بیم آن هزیمت شیران بغار شد
در دست او سنان مخالف شکار شد
سندان سخت سینهٔ دشمن گذار شد
قوسین طاق پر خم ابروی یار شد
در دیدهٔ زره تن شان سر مدار شد
در کام خصم تلخ تر از زهر مار شد
حیران چار آئینه اش عکس وار شد
بر خصم بسته راه گریز و فرار شد

عدلش خدیو کشور پروردگار شد | در کارگاه کن فیکون شهریار شد

وصف کمال تا بکجا میتوان نوشت | نام خدا علی شد و اعدا شکار شد

ذاتش چو ذات احمد عالی تبار شد | حسن صفات او همه کامل عیار شد

از رهنمایش که بود اهدنا الصراط | حبل المتین دین نبی استوار شد

در کارگاه غیب چو صنعت نگار شد | تصویر ممکنات از و آشکار شد

دامن کشاد چرخ چو پیش عطای او | بر فرق آسمان زر انجم نثار شد

از فیض او مسیح تجرد شعار شد | خورشید وار بر فلک اقتدار شد

شکر خدا که از قدم دوستان او | خلد برین مخاطب دار القرار شد

در طور قرب نور خدا را حصار شد | بی پرده در لباس شجر آشکار شد

زان پیشتر که بانگ عبادت رسد بگوش | ایاک نستعین بضمیرش دوچار شد

مولج شده مدبر لیل و نهار شد | والشمس والقمر ز رخش آشکار شد

تا نهی او معنی قانون دف شنید | از بس که خشت کن تنش چار تار شد

خیل ملک چو سجده آدم گذار شد | بر ذات اقدسش همه طاعت نثار شد

زان پیشتر که بار عدم بر قدم نهند | از بهر معرفت سبق آموزگار شد

در جنت از لطافت طبعش بهار شد | طوبی بیاد قامت او پایدار شد

بحکم او تحرک برگی نمی شود | در کارخانه نایب پروردگار شد

والشمس وصف عارض آن شهریار شد | تفسیر والقمر ز رخش آشکار شد

صبح ازان ابرکز شام ابد رسید
بر حضرتش که حجت پروردگار شد
بحث او قبول شد طاعت کسی
از کردگار صوت الست آشکار شد
در بر چو کرد خلعت تکریم خلقتش
تا کلک او بجنب الف نقطه بار شد
ای خامه تا کجا کرمش جمع مسکنی
هر که کلیم قرب لقا خواستگار شد
کردن بیان معالی وصفش مطولست
حکمت سمتی ان نسبه عالی تبار شد
دست دعا برآر که واللیل دهر را
هر فتنه کز زیر فلک آشکار شد
پیوسته در حمایت حفظ آباد

واللیل موی او شب قدر عذار شد
راجع تمام سجده طاعت گذار شد
صراف مهر بر فلک اعتبار شد
لفظ بلی بنطق شریفش گذار شد
چون عهد خود براه وفا استوار شد
از پهلویش برات جود آشکار شد
هر صفر او برابر چندین هزار شد
در طور نور جلوه او آشکار شد
از جنس مختصری اختصار شد
مرغ اثر ز شوق دعا خواستگار شد
صبح اثر دمید و دم والنهار شد
گویند تا ز گردش لیل و نهار شد
هرکس که بر علی نقی جان نثار شد

قصیده در منقبت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

گنجه در دره وبم نالۀ زار از
زبان آتشین چون شمع اخر
بلب قفل خموشی وز بانم

هنوز بسکه یم ای نی دم نگهدار
برآرد شعله ام از جان افکار
کلید مخزن الهام و اسرار

دلی دارم پر از داغ محبت / سر شوریده دشمن بدستار
ازان می خواهم ای ساقی که منصور / انا الحق گفت وآمد بر سر دار
می در ساغرم کن هوش پرداز / که آیم مست ولا یعقل ببازار

شود سرمست طبع در فشانم
غزلخوانی کند چون بلبل زار

نداری حاجت تسبیح و زنار / ازین سررشته گر گردی خبردار
صبا با عندلیبان چمن گفت / بنالید ای سحرخیزان گلزار
هر آنکس کز می وحدت شود مست / نگردد تا بروز حشر هشیار
پریشانم پریشانم پریشان / بدام زلف تا گشتم گرفتار
ز اوصاف تو ای گنج نهانی / خبر دارم خبردارم خبردار
ترحم کن ترحم کن ترحم / بحال حکمت ای شوخ جفاکار
شمیم نافهٔ در کار من کن / که عطرش کرده جا در مغز عطار
قبولی ده بدعوای محبت / که فارغ کردم از اقرار و انکار
بده نه جرعهٔ فیضی که گویم / بمستان حقیقت سر این کار
که التوحید اسقاط الاضافات / ز غیر او نماند هیچ آثار
چو آن گنج خفی روز ازل خواست / که سازد قدرت خود را نمودار
ز ذات خویش پیدا کرد نوری / که باشد هر دو عالم را نگهدار

پس آن نور مجسم کرد قسمت
میان مصطفی و شاه کرار
بسان روشنی از مهر تابان
ولایت از نبوت شد پدیدار
نبوت با ولایت چون قرین شد
هویدا شد از ایشان آل اطهار

علو رتبه شیر خدا را
از این مطلع کنم در بیت اظهار

علی شد مرکز پرکار اسرار
علی در هر دو عالم گشت مختار
علی شد بار بسم الله ایجاد
پدید آورنده گردون دوار
علو عرش را ثم استوی شد
به دور مرکز خود گشت پرکار
پی لشکر کشی از عزت خویش
امام عسکری را کرد سالار
حسن آن حسن خلق ذات بیچون
بجبریل امین آموخت اسرار
به پیغمبری بود او معاون
طریق حق پرستی کرد اظهار
صدا کرد و بد و گفت انی انا الله
کلیم الله را بنمود دیدار
مسیحا را بچرخ چارمین برد
که با خورشید کرد و همدم و یار
چو ابراهیم صنع ذات بیحت
طیور مضمحل را کرد طیار
خلیلش را با آتش در فکندند
سلامت کرد بروی حدت نار
پی مولود صاحب خانه خویش
چو بیت الله را کرد و بد معمار
تولد کرد آنجا والد او
وجود واجب حق شد پدیدار

بفخر اول آخر محمّد ‌ ‌ فروغ نور وحدت کرد اظهار
طریق حق پرستی را بامّت ‌ ‌ دلالت کرد آن مولای ابرار
بضرب ذوالفقار شاه مردان ‌ ‌ زکافر در جهان نگذاشت دیّار
خلایق را نوید عدل در دم ‌ ‌ ز نور زهدش رسول الله مختار
حسین بن حسن با عمر شریکست ‌ ‌ حسن شد رحمت حق را نمودار
تجلّی کرد در هر دل برنگی ‌ ‌ ازو آیینه شد فولاد و احجار
نه تنها مدح او گوید زبانها ‌ ‌ بحمد اوست گویا برگ اشجار
چو کرد قدرت او مولج اللیل ‌ ‌ لیالی را نهان سازد در انوار
همیشه همدم دیارش سولت ‌ ‌ باو دارند امتنانها سر و کار
بهر فصل سخن طول بیانم ‌ ‌ بمهر او رسانیده است طومار
بحفظ شهرتن در ربع مسکون ‌ ‌ کشیده از عناصر چار دیوار
بقفل او بود صندوق سینه ‌ ‌ ز اسرار دل عالم خبردار
ضیا بخش است از بس خاک راهش ‌ ‌ چو نور دیده جا کرده در ابصار
دهد خورشید را در ذرّه مسکن ‌ ‌ بظرف قطره ریزد بحر زخّار
بهر جزو زمان آن ناصح کل ‌ ‌ نماید اهل غفلت را خبردار
بملک خویشتن حیّ است و قیوم ‌ ‌ بجرم بندگان ستّار و غفّار
حضور و غیبتم با اوست یکسان ‌ ‌ ز هر حالت چو او باشد خبردار

یدالله معجز اخیبر کشا یا — که دهشت از تو شد غالب بکفار

توئی صیقل گر مرآت باطن — بکن زائینه من پاک زنگار

صفای ده دل اهل یقین را — ز روی کار آنکه پرده بردار

تفضل کن تفضل کن تفضل — بحکمت این غریب بیکس زار

نمی آید امانت داری از من — مرا از من بگیر و خود نگهدار

بدرگاه تو ره دارد دعاها — بلب تا چند باشد ناله بیکار

همیشه تا قلم وصفت نویسد — بلفظ مجمل و معنی بسیار

مرا آگاه کن از وصف حالت — بذات مصطفی و آل اطهار

قصیده در مناقب امام آخر الزمان مهدی هادی علیه السلام

ای مه دیر آشنا هست بسی خوشنما — از پی جنگ آشتی لطف بعد جفا

بار تغافل گران حوصله پر ناتوان — هجر تو طاقت گسل وصل تو صبر آزما

جلوه رخت در نظر کرده برنگ دگر — تا نگهی میکنم با نگهت آشنا

بوقلمون جلوه آئینه پرداز بود — بر صور مختلف گشته تجلی نما

اوست بدلها مقیم اوست مسیح و کلیم — سامعه رشد صماخ ناطقه را شد صدا

عمر ابد جلوه بود همسفرش خضر شد — کام نخستین گذشت بر لب آب بقا

عقل فلاطون او در خم افلاک رفت — دعوی اعجاز کرد از هیجان ذکا

نرگس جادوی او خواند فسونی بمن — از همه بیگانه ساخت با نگه آشنا

دامن تقوی چه سان از کف جانان کشیم — هم مژه عاشق فریب هم نگهش دلربا

طعن زلیخا زنان عشق فزاند حبیب — حیرت شان کف برد کر نماید لقا

ورنه فانوس تن شمع نهان چون نبی — آتش غیرت زدی بر پر پروانه‌ها

لیلی محمل شدی در عقب پرده — هست درون و برون پر ز ظهور و خفا

عاشق مجنون تو از مژه کرده قلم — تا بنویسد غزل بر ورق دیده‌ها

موسی اندیشه خواست فاش ببیند لقا
سوخت بهم کوه و دشت برق تجلی نما

تا نگه یار داد تکیه بدوش مژه — نرگس بیمار ماند بر کف دستش عصا

هر که بود از بهار طالب رنگست و بو — در چمن دهر نیست یک گل بی‌مدعا

مایل سرسبزیست قامت سرو روان — واله موزونی است قمری کوکو نوا

چشمک عاشق فریب غنچه بگل میزند — طالب رنگ است و بو عاشق آب و هوا

ازلی از او سعی بسته گره در کمر — خوشهٔ پروانه را قوت نشو و نما

چون قلم اولی سر ازل کرده است — خامهٔ حکمت رقم از الف ابتدا

روی و بدهر [illegible] سر ازل تا ابد — از لمعات ظهور تا حجب اختفا

نور حق از شرق جان خواست تجلی کند — پردهٔ انوار هست حجب دیده‌ها

مدرک ابصار شد مطلع انوار شد — آینه سیماب یافت کشف رخ خود نما

دل نگران شد بجان صورت بیگانه دید — پرده سویدا کشید بر در خلوت سرا

بیعت میثاق شد شهرهٔ آفاق شد / صوت الست رب نغمهٔ قالوا بلا

دست ید الله بشست بهر ظهور کرم / خلعت ایجاد دوخت بر بدن ما

عشق مروت اساس آن ازل حق شناس / کرو سفینه تمام گشت درو ناخ

جودی رفعت کز و گشتی نُه آسمان / بر دل معدن فکند لنگر کان طلا

خواست نویسد بخلق سرخط فرمانروا / کرد قلم امتحان نقطهٔ مرکز نما

نقطه بجوف احد صورت احمد گرفت / الف سلام علی سیدنا المصطفی

از درجات علو سیر مراتب نمود / تا بزمین میل کرد مرکز عالی لقا

چون الف و ب بدان نور نبی و علی / تا باَبَد گشته اند اول هر ابتدا

سید خیر البشر حاکم هر خیر و شر / بر رخ محبوب گشت چشم جهان بین گشا

پرده بیکسو فکند از رخ خود پرده دار / فاش سخن میکنم دیده شد اولیا

تازه ز توحید نور لحمک لحمی شدند / تا شود آن اتحاد بر همه کس بر ملا

سید اسری عروج سیر ده و دو بروج / خواست کند آشکار کرد هویدا لقا

مهدی هادی که هست همچو رسول امین / گم شده گان را دلیل رهبر خلق خدا

یافته در ذهن خویش علم الهی تمام / جزو زما زاشده خاتمه و انتها

اوست چو خیر البشر در دو سرا جلوه گر / آخر اثنا عشر اول آل عبا

مظهر رب جلیل صاحب عمر طویل / مرشد صد جبرئیل در حرم کبریا

آمده مرآت ذات جامع حسن صفات / کرده هویدا بخلق معنی وجه خدا

چون شده مسند نشین تکیهٔ مروف صف   یک صف آن انبیا یک صف آن اولیا

عیسی گردون سریر از فلک آید بزیر   تا با مام زمان فرض کند اقتدا

گشته از وآشکار جلوهٔ حسن اتم   جام جهان بین اوست آئینهٔ حق نما

شاهد اندیشه‌ام وقت شد از زور فکر   از رخ مطلب شود برقع مطلع کشا

صبح ازل جلوه ات شام ابد انتها
هم ازلی الظهور هم ابدی الخفا

محرم سر درون فیض رسان برون   آمده مرات او آئینهٔ حق نما

در شب اسری شده همره احمد بعرش   دیده تجلی فیض از حجب اختفا

در شب هجرت که بود خصم سیه دل قوی   پاس فراش رسول داشته با مرتضی

نقش کف پای او چون بزمین میرسید   مهر ولایت زدی بر سند انبیا

موسی عمران بیا این ید بیضا ببین   از کف او سر زده پنجهٔ آل عبا

طور انا الله را گشته زبانش کلیم   سامعه اش حق شنو ناطقه اش وحی زا

هست سلیمان یکی از حشم فوج او   خادم نعلین اوست آصف بن برخیا

گر رسول خدا ختم نبوت رسید   قایم آلش بود ختم همه اولیا

آتش نمرود را گلشن فردوس کرد   آیهٔ بردا رسید چون بخلیل خدا

همره شوقش خلیل کعبهٔ مقصود ساخت   بر رخ عالم گشود باب علی العلا

چوب شعیب نبی داد بدست کلیم   که ید بیضا نمود گاه از آن اژدها

عیسی حی تا ابد منتظر قایم است ‌ ‌ ‌ برفلک از اعتکاف کرده چو خورشی

آتش جانسوز عشق در دل یحیی فکند ‌ ‌ ‌ بز و زر ایوب را بر محک ابتلا

دیدهٔ یعقوب بست تا نماید بخلق ‌ ‌ ‌ چشم پدر را بود یوسف مصری ضیا

یافت سلیمان از و خاتم پیغمبری ‌ ‌ ‌ گشت بدیو و پری حاکم و فرمانروا

نغمهٔ داود را ناله تا ثیر بود ‌ ‌ ‌ آهن او موم ساخت از دم معجز نما

کشتی نوح نبی لنگر طاقت بدا (شکست) ‌ ‌ ‌ یافت ز حلمش قرار موجهٔ بحر بلا

خواست در ایوان طور جلوه کرا بد ظهور ‌ ‌ ‌ کرد ز خود ذرهٔ مهر تو کشف غطا

قامت رعناش خواست جلوه کند در لباس ‌ ‌ ‌ خلعت تکریم یافت ادم فرخ لقا

نقطهٔ بسم الله است همچو علی ولی ‌ ‌ ‌ سورهٔ ام الکتاب گشته از او بتدا

عنبر سارا کند زلف شب قدر را ‌ ‌ ‌ چون بگشاید ز هم غالیهٔ مشک سا

خواست ازل تا ابد پر کند از عدل و داد ‌ ‌ ‌ شاه حکمش گرفت عمر ابد رونما

در صف میدان رزم حضرت الهی (دارالی) ‌ ‌ ‌ فتح قریب علم نصر من الله لوا

همچو علی العظیم خازن گنج و نعیم ‌ ‌ ‌ همچو نبی الکریم صاحب جود و سخا

دست یداللهیش پنجهٔ اللهیش ‌ ‌ ‌ منبع کان کرم موجهٔ بحر سخا

وقت شد آن ذوالکرم از ره الطاف عام ‌ ‌ ‌ در حرم کبریا وعده نماید وفا

تحفهٔ دل کرده ام پیشکش آن جناب ‌ ‌ ‌ تا بحضورش شود عرض کن مدعا

حکمت مسکین تو بندهٔ دیرین تو ‌ ‌ ‌ روز غلامی تو بر دو جهان پشت پا

کعبه درگاه تو سجده که علویان ... ملجا هر ملتجی کرده باو التجا

کاتب وحیت بود منشی حکم قدر ... خلق جهان سربسر کرده مطیعت خدا

کسب ز انوار تو کرد نظر خیر کی ... رفعت فرط ظهور در حجب اختفا

گرچه بقا نوس چرخ شمع نهانخانه ... کوکب تو طالع است در افق انجلا

در بر تقدیس تو جامه پاک رسول ... افسر فرقت بود تاج شه هل اتی

جمع کن روز حشر شافع بازار حشر ... حجت نقص نبی نقد شه اولیا

سرخط تعلیم کل جوهر است نویسد بخلق ... خامه یاقوت رنگ لوح زمردلقا

بر صحف کرو بیان سرخط فرمان تو ... نور ترا فرض شد سجده بحکم خدا

سرکشی جز و نار گشت بشیطان تو ... رشک فروغش نمود سجده آدم ابا

شحنه میر غضب زد بر خش دست ... راند ز درگاه قرب گشت رجیم خدا

صورت خناس شد موجد وسواس شد ... کو بحوف صدور بهر مکافات جا

اینکه مسلط شده بر همه اتباع خویش ... از پی او قل اعوذ خواند رسول خدا

کرملکی طینتی ای بشری الصفات ... سجده تعظیم هست لایق این مقتدا

سجده بهر بگذار کرده ترا بنده وار ... ماه تو کجکلاه خسرو زرین قبا

دوره پرکار ذات شکل محیطی کشید ... نقطه مرکز توئی بر خط تم استوی

آتش و خاکت بود تابع حکم قدیر ... کشته در آب و هوا مدرک نشو و نما

حافظ قدرت حافظ قران اصل ... کعبه پاک دلت جای ظهور خدا

حضرت تو گشت کنز و سطوة ما و طین — گنج نهانی تویی در حجب اختفا

پیر طریقت تویی همچو علی ولی — عین حقیقت تویی جای سوال خ

هاتف آمین خروش داد بحکمت سروش — کای ملک هم هوش باش باین درگ

تا در رحمت بخلق بسته نگردیده است — سوی خدا باز کن دست برای دعا

تا رسد از بندگان ناله بدرگاه حق — تا شود از کردگار مطلب بنده رو

مهدی آخر زمان وحدت حق را نشان — دور کند از جهان ظلمت شرک خدا

ترکیب بند در مناقب حضرات ائمه معصومین صلوات من رب العالمین

چون خواست محیط دو جهان خالق اشیا — از بحر هویت کند امواج هویدا

گردید پدید آور آن نقطه که گردد — پرکار زن دایره و مرکز اشیا

آن شمع نهان گشت ز انوار تجلی — در خلوت یکتایی خود انجمن آرا

در آینه ذات که آن مظهر اسماست — عکس دو جهان جلوه گری کرد هویدا

معمار ازل بهر نشیمنگه ذاتش — بنهاد بنا کعبه حق مسکن دلها

نقاش ازل خواست که از خامه قدرت — بر صفحه کشد طلعت خوبان دلارا

از امر قل الروح که دام تن خاک است — شد قالب تنها قفس طایر جانها

آن عین عیانی که بود مدرک الابصار — گردید پی دیدن خود آینه سیما

از وحدت خود کرد عیان عالم کثرت — خود بود تماشایی و خود گشت تماشا

خواهی تو ای طالب اسرار حقیقت — گویم دو جهان جلوه از او چون شده پیدا

زان پیش که اسرار بطون شد همه ظاهر — زان پیش که حق خلق کند آدم و حوا

شد مقطع پیغمبری و مطلع اول
مجموعهٔ خلق دو جهان احمد مرسل

جبریل ز احمد ره پیغمبری آموخت — عقل آمد و از عشق جهان داوری آموخت
امی لقبی علم لدنی سبق آموز — از حضرت او خضر نبی رهبری آموخت
در آینهٔ ذات نظر کرد یگانه — از جلوهٔ دیدار تماشاگری آموخت
هر حرف کلامش که بود وحی خدایی — تا حشر همه مردم ره دین پروری آموخت
از ما حصل معنی المؤمن مرآت — یکحرف ز آیینهٔ اسکندری آموخت
نعلین شریفش که کله گوشهٔ عرش است — تا حشر بشاهان روش سروری آموخت
بنمود علوشش ز بر قدر بعالم — معراج گزین شد ز خدا برتری آموخت
آن ذات احد پایه ز خورشید حقیقت — بی سایه شد و رفعت همسری آموخت
از چار طرف بست ره حرف چو جدول — آن نقطه کز آن معنی دانشوری آموخت
میکرد چو روشن سبق آن مشرق انوار — یک درس ز شمس قمر و مشتری آموخت
بخشید چو خاتم باشد در شب معراج — از شیر خدا لطفهٔ حیدری آموخت

روشن شده از نور علی دیدهٔ احمد
یعنی که علی هست بجز عین محمد

تا نقطهٔ بسم الله رحمن نوشتند — سر سورهٔ توحید بقرآن نوشتند

مکتوب رسالت به پیمبر نرسانیدند / تا نام علی بر سر عنوان ننوشتند

از غیب نشد حامل علم ازلی لوح / تا بر زبر آن شه مردان ننوشتند

تا نسخهٔ آن سر خداوند نخواندند / بر وحدت حق حجت و برهان ننوشتند

تا معتبر از مهر ولایش ننمودند / فرمان رسالت به رسولان ننوشتند

آن آیه که بر کرسی او خامه رقم کرد / بر حاشیهٔ تخت سلیمان ننوشتند

اسرار نهانی که بود لازم ذاتش / بالقوهٔ دراکهٔ انسان ننوشتند

گنجایش فوج و حشم حشمت و جاهش / در حوصلهٔ وسعت امکان ننوشتند

تا شمع رخش محفل ایجاد نیفروخت / پروانهٔ آزادی نیران ننوشتند

تا اسم هو الشافی از آن خامه نبردند / یک نسخه بیمار طبیبان ننوشتند

تا غوطه نخوردند به بحرین کمالش / کیفیتی از لؤلؤ و مرجان ننوشتند

آن ذات احد پایه و آن برزخ کبرا
فرد است به پیغمبر و زوج است به زهرا

یکتا گهری از صدف عصمت خاتم / بانوی حرم سیدهٔ عالم و آدم

تا روی یقین کرد به محراب امامت / بر قبلهٔ معظم شد و بر کعبه مقدم

آن مظهر مستوری حق جلوه ورا کرد / مسجود ملک گشته ازین واسطه آدم

از بحر عدم این صدف گوهر سبطین / با ذات محمد همه جا آمده توام

با سر خدا محرم و همراز به الهام / بر حضرت او حوری انسیه مسلم

در صبح جمال علوی مشرق بیضا — چون نور ازان بهمه کس اول واقدم
چون مهر خدا منزل او در دل حیدر — مانند نقش با ولی از بس شده همدم
شد نام ازان فاطمه آنجان نبی را — کازاد کند شیعهٔ خود را ز جهنم
سرخیل کنیزان حریم حرم او — حوا بود و آسیه و حضرت مریم
تا گشت خوی اغشان حیا چهرهٔ شرمش — آمد ز دل کعبه برون چشمهٔ زمزم
مو کرده پریشان و پس پردهٔ نشسته — تا روز جزا از غم اولاد بماتم

این زبدهٔ اطهار که ام الولدین است
در جوش حواب حسن و خون حسین است

آن سبزی زهری که برخسار حسن ریخت — آمد چو برون هر قدمی رنگ چمن ریخت
هر سودهٔ الماس که با آب فرو برد — حل کرده زمرد شد و صد لعل یمن ریخت
پیوند شد از سلسلهٔ حبل متین باز — تسبیح شمار عمل فرض و سنن ریخت
تا قطع تکلم ز زبان ناطقه اش کرد — شیرازهٔ پریشان شد و اوراق سخن ریخت
جز سدره و طوبی که مدار اتکه او — در باغ جهان برگ هر سایه فکن ریخت
شوری که ازین رفتنش از پرده برون خاست — صد کان نمک در دل هر داغ کهن ریخت
هر پاره دل او که فرو ریخت مرا مان — صد و جلهٔ خون در جگر کان یمن ریخت
پیمانهٔ او تاب ستم داشت که ساقی — در ساغرش این بادهٔ پیمانه شکن ریخت
ما و تو تنگ حوصله کانیم درین بزم — این باده کجا یار بجام تو و من ریخت

شد زلزله در عالم و لرزید بهم عرش / خاک شب غربت بسر صبح وطن ریخت
گردید چمن جلوه گه باد مخالف / از سرو روان برگ و گل از شاخ ثمر ریخت

یا ساقی کوثر چو قدح دیده پر آبیم
از حسرت لب تشنه شهید تو کبابیم

یا شیر خدا انکه ترا نور عیون است / چون اشک جگر سوختگان غرقه خون است
از تاب عطش سوخت دلش یا نبی الله / کس حال غریب تو نپرسید که چون است
گریان شده پیغمبر و از حق چه بگویم / احوال برون شاهد اوضاع درون است
از اشک ملک شفقی دامن افلاک / یعنی ز سما تا بزمین غرقه خون است
در سینه چرخ غم آل محمد / پشت فلک پیر ازین غصه نگون است
بیتابی پیغمبر مرسل عجبی نیست / این واقعه بر باد ده صبر و سکون است
دارد بکف تعزیه داری سر اندوه / آن دست ید الله که دلش عرش سکون است
چون کعبه ازین واقعه گردید سیه پوش / بزمی که ز نه پرده افلاک برون است
فریاد که فرزند ابوطالب حیدر / مغلوب جفا و ستم خصم زبون است
بر روی زمین بحر محیطی که عیان است / سیلاب سرشکی است که جاری ز عیون است
هر کس زده در دامن او دست توسل / از صرصر هر حادثه محروس و مصون است

عابد پس ازین غرقه بخون رهبر دین است
نوحی که ز طوفان بلا مانده همین است

62

چون بود دوران وشت بلا ارشد اولاد — بالقوه علم ازلی داد بسجاد
او بود کز و مانده بجا نسل محمد — او گشت ز نو واسطهٔ خلقت و ایجاد
آورد بی مصحف و او گفت صحیفه — چون مرشد کامل شده او صاحب ارشاد
چون ذات خدا در همه جا حاضر و ناظر — پر گشته از و هرچه بود قابل ابعاد
بر حضرت او نیست مکانی که خداوند — صلوات نثر مود و سلامی بفرستاد
هستند همه آل نبی طیب و طاهر — سجاد بود منتخب عترت امجاد
در معبد معبود ازل عابد حق بود — زان پیش که مسجود ملایک شود ایجاد
از بهر شرف خلقت او کرد مقدم — چون خواست خدا ملک قدم را کند آباد
دست همه بر دامن آن شاه نوازاست — مولی شده در سلسلهٔ بنده و آزاد
یاقوت صفت جوشن بند آب در آتش — از معجزه هر که که شود جامع اضداد
تا روز جزا پیروی باب الاسرار است — ز خنده حدیثی که رسیده است باستاد

باقر پس از آن قبلهٔ دین راهنما شد
بر خلق رساننده احکام خدا شد

آن عالم اسرار که کشاف مبین است — داد بذ باو نام محمد که امین است
شد حضرت او واسطهٔ ملک و وجب است — در مهر دلش نام خدا نقش نگین است
گر مصحف ناطق شمرندش چه تعجب — شیرازهٔ دین را نقش حبل متین است
شد خامس اثنا عشر و معرفت اوست — آن پنج صلوات که شناسائی دین است

ایوان ولایتش که بود مامن ایمان / در حفظ بود هر که در آن حصن حصین است

بر کرسی اجلال شکوهش چو برآید / اول قدمش پایه بر عرش برین است

ایجاد کند هر نفسی صد چو مسیحا / گر مصلحت وقت بداند که درین است

تنها نه علیم است براز دل مردم / دانندهٔ اسرار سموات و زمین است

در بزم جهان ساقی و در ظرف زمان می / در دور فلک گردش ایام و سنین است

گر صبح ازل کرد نقاب از رخ خود باز / تا شام ابد در حرمش پرده نشین است

باشد وصی برحق آن شبه محمد / شاهی که امام صف اصحاب یمین است

از معجزه در مهد بقرآن شده ناطق
روشنگر آیهٔ حق جعفر صادق

شاهی که شده هفت فلک خم بسجودش / چون کعبه بود قبلهٔ کونین وجودش

این زبدهٔ کل جعفری کلکش الست / آنکس که خدا همچو نبی گفت درودش

میخواست خدا تازه کند جلوهٔ احمد / چون خیر بشر بر همه کس قدر فزودش

او محرم سریست که جبریل نداند / بیواسطه باشد بخدا گفت و شنودش

در پیرویش هر که نکوشید اضل است / اعمی است بفرمان خدا چشم حسودش

در کشت فلک ریخته او دانهٔ انجم / پروین درو دوش از مزرع جودش

در مجلس آن تخت نشین صد چو سلیمان / داود بود مطربی از بزم سرودش

از بس که خمیر گهرش بود مطهر / در آیهٔ تطهیر خداوند ستودش

در روی زمین هر که بود تابع حکمش / از خیل ملک صف زده تا عرش جنودش

سر از وجود واحدی را شده مظهر / بخشید از آن همچو خودی حی ودودش

میخواست کلیم الله مشتاق تجلی / میخواست عطا گشت باین حضرت موسی

کاظم که سرشت دلش از نور خدا بود
آئینهٔ او صورت دلدار نما بود

گردید امام بحق و را شها شد / این طرفه که هم قبله و هم قبله نما بود

خورشید شد از پرتو انوار جمالش / هر کوکب بیقدر که کم از سها بود

او کرد رقم سر خط پیشانی آدم / در نسخهٔ تقدیر خدا کلک قضا بود

پیوسته بطوف حرم و خانهٔ کعبه / در هروله مروه و در سعی صفا بود

پی برده بظلمات نشان داده ز مطلوب / خود خضر حقیقت شد و خود آب بقا بود

شد کاظم بالغیظ و عافین عن الناس / در حلم مشابه بشفیع دو سرا بود

محروم نشد سائلی از درگه فیضش / سر منزل او کعبهٔ حاجات روا بود

آن یوسف عزت طلب مصر امامت / یک چند گرفتار به زندان بلا بود

از رفعت آنشاه فلک پایه چه گویم / در روی زمین بود و نگهدار سما بود

مسموم شد و حکم امامت بعلی داد / یعنی که بتقدیر خداوند رضا بود

آن بدر علی طلعت ذو الشوکة الشان
سلطان خراسان بود و شاه غریبان

درگاه معالی چو اش طور اساس است — بی پرده نماند که چه پنهان بلباس است

رویی که وضو یافته از چشمه کوثر — از سجده بران خاک سزاوار مساس است

خضر کرمش راهبر بیم و امید است — فیض قلمش امن کن خوف و هراس است

از مزرع جودش درو خوشه پروین — در کشت فلک زان مه نو صورت داس است

برکنه کمالش نرسد هیچ خیالی — اندیشه او دور تر از وهم و قیاس است

آفاق و در انفس نگر دیده بینایش — از معرفت خویش خداوند شناس است

سرچشمه انوار تجلی است جمالش — در صورت او معنی موسی و قیاس است

این خضر حقیقت که حیات همه با اوست — هم هادی جان آمده هم رهبر ناس است

جبریل امین بوسه زند از سر تعظیم — خاکی که بنعلین معلاش مماس است

پیوسته بود دشمن او مست و محیط — زان می که خمارش کسل و نشانه آس است

محکوم امام نهمین است پس از او — آن چار عناصر که وزان پنج حواس است

فرزند وصیت که نگهدار عباد است
در یاری دین نبوی حرز جواد است

روزی که تقی خضر ره متقیان شد — سرچشمه الطاف خداوند عیان شد

یکتا گهر پاک دلش شست جهان را — بحرین حقیقت چو بهم ملتقیان شد

معماری او داد نوی ملک قدم را — از دیدن او و هر کهن سال جوان شد

عکس دو جهان جلوه از و گشت پدیدار — صیقل گر تن آمد و صورتگر جان شد

از بسکه در و علم ازل جلوه گری کرد
مجموعهٔ اسرار خداوند جهان شد

مسجود ملک گشت ز تکریم وصی آدم
او سید انس آمد و این رهبر جان شد

هر کس که بنقش قدمش سود جبین را
خاک ره او تاج سر پادشهان شد

در گلشن ایجاد بصلوات و سلامش
بگشاد دهان غنچه و هر برگ زبان شد

در روز الست ازلی میثاق خداوند
فرمود بلی واضح گفتار و بیان شد

گردید شفیع دو سرا چون نبی الله
جودش همه بخشش آمد و علمش همه دان شد

تقوای خداوند حوالت بنقی کرد
روزی که بسوی ولی الله روان شد

انجا که همای علوی بال گشاید
بر روی سعادت در اقبال گشاید

امروز نقی بر همه آفاق نقیب است
از معجزه ظاهر کن آیات عجیب است

در سر خط پیشانی هر بنده و آزاد
تحریر کند خامهٔ او هر چه نصیب است

بر جای نبی در صف حجره امام است
بر کرسی ده پایهٔ اسلام خطیب است

در محکمهٔ عدل بود قاضی حاجات
زیاد برش داو بعید است و قریب است

امری که کند بر همه فرض است اطاعت
نایب شده و صاحب فرمان منیب است

خیزد چو زدل نالهٔ مظلوم سمیع است
مضطر دعا دست چو بر دوش مجیب است

دیوان حساب همه در روز شمار است
بر نیک و بد و فقر اعمال حسیب است

در بنده و معبود شود دوستیش یافت
حبی شده و بر رخ محبوب حبیب است

شاکر وی او هر که کند همچو مسیحا   تا شیر دمش نسخهٔ بیمار و طبیب است

هر پای عقیدت که بلغزید ز راهش   تا بخت بسر رفتن او رو به نشیب است

از معتمد دون نه همین زهر بلا خورد   چون شاه خراسان ز وطن دور و غر

از سید فیاض چو دریافت اشارت   تبلیغ امامت بحسن داد بشارت

مولای جهان عسکری آن صاحب لشکر   چون شیر خدا بر همه کس سید و سرو

حقی که نکو منظری این حسن الوجه   در آینهٔ ذات نگردیده مصور

چون شاه ولایت بتفوق شده مخصوص جوهر   جز خیر بشر از همه کس بهتر و بر

اصل گهرش از صدف لجهٔ تطهیر   با نور خدا طینت او گشته مخمر

رضوان ز رهش تا زبر مسند تقدیس   از سایهٔ طوبی فکند فرش مشجر

تا شام ابد هر نفسی خسرو مهرش   اقلیم دلی از سر نو کرده مسخر

بر خوان کرم اهل جهان را چو صلا داد   یک خیمه شد از مطبخش این طارم اخضر

خورشید شود سایه نشین زیر لوایش   یک شقه اگر باز کند در صف محشر

چون کار فزایی کند و عقده گشایی   پیدا نشود در دو جهان عاجز و مضطر

دهقان زمین پایه اگر داد بمهرش   خرمن کند از بر طرفی خوشهٔ گوهر

سرکردگی فوج امم داد بقائم   برگشت سوی خلد چو منصور و مظفر

آن حجت خالق که بود حضرت انسان   چون ذات خدا آمده الآن کما

مستجمع اوصاف کمال است محمد   بر روی زمین قایم آل است محمد

در علم ازل دیده جواب همه را فاش   مستحضر هر قسم سوال است محمد

قرآن بی صورت اظهار ازو یافت   شیرازهٔ اوراق کمال است محمد

سیراب کن تشنه لبان روی اتش   عالم همگی دُرد و زلال است محمد

نیکویی کونین سرشته است بذاتش   در طبع جهان حُسن خصال است محمد

ایجاد جهان زابو و او علت غایی   در کار خداوند مآل است محمد

پیچیده بهم اول و آخر بدم سیفی   لام والف جلّ جلال است محمد

گر منکر ازو معجزه خواهد بی ایمان   ممکن کن هر امر محال است محمد

تا بانگ دهد حیّ علی خیر عمل را   از لطف روان بخش بلال است محمد

در خانقه و مسجد و در صومعه صوفی   چون وجد کند واقف حالست محمد

برگرد سرش چرخ دگر میزند افلاک   یعنی که مه آخر سال است محمد

حکمت زغلامان ده و چار شفیع است   حق مطلع و شاهد حال است محمد

یا مهدی هادی تو ام ختم کلام است
یعنی که شب چارده هم ماه تمام است

مائیم که در مشرب جان آنچنانیم   صد حیف که مخفی بتن چون ظلمائیم

دین و دل خود باختگانیم همه رو   در بازی شطرنج محبت همه مائیم

چون ذره نداریم به پیش تو اگر قدر ... در مایهٔ عشقت بعلو در جا[ئیم]

یکسانست به پیش تو وجود و عدم ما ... مائیم که در کشمکش موت و حیا[تیم]

ما زنده دلان اثر نشأ شوقیم ... از دولت عشق است که فارغ ز مما[تیم]

مائیم که ما راهبر وادی عشقیم ... اینجا نه طلبکار جهات و نه سما[تیم]

چون صفر نداریم به پیش تو اگر قدر ... در مرتبه برتر ز الوف و عشرا[تیم]

مائیم که ما موجهٔ دریای وجودیم ... مائیم که ما زنده زمین حرکا[تیم]

گر بر وطن اصلی خود راه بیابیم ... فارغ ز مکان و حرکات و سکنا[تیم]

مائیم که از رستهٔ اسباب ضروری ... در ششدر امکان همه در بند جها[تیم]

چون نوربخشی حب علی هادی ماست ... المنة لله که در راه نجا[تیم]

ما صاف ضمیران همه پاک از تو دانیم
آیینه صنعیم و لبالب ز صفائیم

رفتیم بمیخانهٔ توحید پرستان ... تا سر می و جام بگوییم با علان[ان]

یکدور بنوشیم می از ساغر وحدت ... چون باده برآریم سر از شیشهٔ عرفا[ن]

زان می که اگر خوشهٔ تاکش بفشارند ... خون جوش زند از جگر لعل بدخشا[ن]

پروانه کند مرغ دل مجلسیان را ... چون گردن مینایش شود شمع شبستا[ن]

گر قطرهٔ آن باده به بلبل بچشانی ... واند قفس خود در و دیوار گلستان

سرشار شود تا ابد از نرگس مخمور ... یک جرعه از آن گر بفشانند به بستان

زجام و قدح چشمهٔ خورشید زند جوش
از شیشه کند نقل چو در ساغر مستان

جامی که ازان چاشنی عمر فزاید
از هر بن مو جوشش زند چشمهٔ حیوان

یک قطره ازان گر بلب لال فشانند
راز دل سربسته کند فاش بمستان

هر لب که شود لعل ازان پرتو خورشید
برهم شکند رونق یاقوت فروشان

هر موج زجامش بزبان آید و گوید
با پرتو خورشید و فروغ مه تابان

ما صاف ضمیران همه یکرنگ وفائیم
آئینه صفتیم و لبالب ز صفائیم

امروز نه ماییم در میخانه گدائیم
عمریست که نعمت خور این خوان عطائیم

در هر گذر لفظ که جولانگه معنی است
ماییم که با پای قلم راهنمائیم

در دیدن آیات جلی چشم عیانیم
در گفتن اسرار خفی عین خفائیم

جائیکه شفا تشنه شود چشمه دردیم
آنجا که مرض غسل کند آب شفائیم

چون قطرهٔ باران که بدریا رسد از ابر
که عقدهٔ کار خود و که عقده گشائیم

با بال وفا نامه بر وادی شوقیم
چون خیل کبوتر که زیک بام و هوائیم

گر صیقل مینائی باطن بکف آید
ماییم که آئینهٔ اسرار نمائیم

در بوتهٔ کامل هنر اکسیر قبولیم
در کشور نقصان وفا مهر گیائیم

در کشتی طوفان زدگان باد مرادیم
در گلشن افسرده دلان آب و هوائیم

چون عکس که در آینه و آب نماید
ماییم نه ماییم نمایند که ماییم

ای معتمدان خبر معتبر راز — یکایکی از بهر چه ما هم ز شما

ما صاف ضمیران همه پاک از تو ذاتیم
آیینه صنعیم و لبالب ز صفاتیم

ساقی عوض باده چو خون در جامم کرد — یکجرعه می داد و ز خود بیخبرم کرد
او بود که بر زخم دلم کان نمک ریخت — او بود که چون اشک ریا پی اثرم کرد
شد عشق چو از جلوه که شوق برآمد — شد حسن چو از دیده خوبی نظرم کرد
آنگاه عیان نسبت وصالی و فراقی — زان هردو چه خوشها بدل و چشم ترم کرد
در پرده شد از شرم دوی آنگل رعنا — در کسوت یکتائی خود جلوه گرم کرد
هرگه که از آن پرده نشان دگر آمد — چون بوقلمون حال برنگ دگرم کرد
از ملک عدم راهنما شد بوجودم — از منزل آسایش خود دربدرم کرد
چون دید پریشان نظرم آن گره زلف — درکار فرو بسته خود بسته ترم کرد
آن نور که صبح ازل از پرتو آن بود — کم نور تر از پرتو شمع سحرم کرد
برمسند عالی گهران برگ کلم ساخت — در بستر رحمت طلبان نیشترم کرد
آن یار که آثار من و ما همه از اوست — از بوالبشری نیست عجب گر بشرم کرد

ما صاف ضمیران همه پاک از تو ذاتیم
آیینه صنعیم و لبالب ز صفاتیم

حق جانب یار است اگر مست مدام است — خود باده و خود ساقی و خود گردش جام است

آن شوخ که چون آب گهر حجله نشین بود / امروز که شد شعله قبا برق خرام است

فیاضی او با شکر و زهر مساوی است / کارش نه بشیرینی و نه تلخی کام است

در سینه ز غم آتش حسرت که جدائی است / در دل فکند بار که این جای مقام است

نوریست که در مردمک دیدهٔ بیناست / نطقیست که در ناطقهٔ اهل کلام است

صد کوه عقیق یمنی کند و نشد نقش / کان خانه بر انداز مرا نام چه نام است

از او نه همین در خور الطاف خواص اند / صد گونه کرم هست که مخصوص عوام است

می نالم و شادم ز وفاداری جورش / پر بست و مرا در قفس انداخت که رام است

منظور اگر مهر بخورشید زمان است / در عالم خود ذرهٔ بیقدر تمام است

با آنکه نمود دو جهان جلوهٔ او بود / از هر دو جهان جلوهٔ او دور خرام است

آئینه همین مانع وصل است وگرنه / دوری بمیان صور و عکس کدام است

ما صاف ضمیران همه یک پرتو ذاتیم
آئینهٔ صنعیم و لبالب ز صفاتیم

مستان خبری از می گلنار بگوئید / زان پرده نشین محرم اسرار بگوئید

نی می خبر لعل بتان را مژهٔ عیست / با قلقل مینا سخن از یار بگوئید

از ما که ز بیدائی خود بیخبرانیم / ای کم شده یاران خبر دار بگوئید

پیغام مریضی بمسیحا برسانید / احوال دل خسته بدلدار بگوئید

آزادی از این دام نصیب من و دل نیست / این مژده بمرغان گرفتار بگوئید

هر حوصله را طاقت نظارهٔ او نیست / با بلبل ما از گل رخسار بگویید

زان سوز که از نای گلو شعله برآرد / آتش نفسان با نی و نی زار بگویید

نیسان قلم در صدف صفحه چه در ریخت / از ریزش این ابر گهربار بگویید

از مشرق کنعان مه دیگر بدر آمد / این قصهٔ یوسف سر بازار بگویید

سررشتهٔ ایمان بکف زلف بتان است / با معتقد سبحه و زنار بگویید

باکی سر کوچه و بازار برآرید / یعنی که بحلاج و بعطار بگویید

با صاف ضمیران همه یکرنگ و وفاییم
آیینه صنعیم و لبالب ز صفاییم

آنخال که در مردمک دیده حیات است / گردیم نظر عکس سویدای دل ماست

آن تشنهٔ دیدار که در دیدن ساقیست / در میکده پیمانه ده نرگس شهلاست

آن ابروی پیوسته که شد قبلهٔ حاجات / در مسجد و در میکده محراب دعاهاست

آن کعبهٔ تحقیق که منزلگه یار است / صد خضر بهر وادی آن مرحله پیماست

این شمع که در محفل وحدت طلبانست / در مجلس کثرت اثر انجمن آراست

صد بار گشودند و همان بسته دلهاست / این طرفه طلسمی است که همرنگ معماست

مژگان سیاه تو بآن زلف پریشان / سوزن ئی شیرازهٔ جمعیت دلهاست

دو دوست که آتشکدهٔ کفر بلند است / این زلف سیاه تو که بر چهره هویداست

در حجلهٔ این دل که سراپرده غیب است / ذاتی است که از شایبهٔ نقص مبراست

ست یکتی من در نظر خلق عجب نیست — حکمت چو مرا لنگر ازان کوه شکیباست

در عالم یکتایی اطوار وحیدیم — با آنکه بمو دو دو جهان شعبه ازماست

ما صاف ضمیران همه یکرنگ تو ایم
آیینه صفتیم و لبالب ز صفاتیم

ترجیع بند در منقبت امیر المومنین حضرت علی علیه السلام

یاد دارم حدیثی از استاد — بشنو از گوش جان تو این ارشاد

میکنم من بیان بوجه حسن — تا دل و جان تو بگردد شاد

روز اول که خالق اشیا — کرد بنیاد عالم ایجاد

داد در دست کاتب قدرت — قلم انتظام این بنیاد

کرد ظاهر چو مظهر خود را — بعلی داد علم خود را یاد

کرد برزخ میان خویش و علی — مصطفی را و علم قرآن داد

نقد گنجینهٔ وجود و عدم — همه در پیش روی شان بنهاد

گشت مختار احمد مختار — بعلی داد آنچه حقش داد

امر و نهی تمام عالم را — در کف اختیار او بنهاد

هرکه انکار این حدیث کند — سید هر دین خویش را برباد

گر تو باور نداری این معنی — حق نبی را خبر بقرآن داد

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادٍ — وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

دو زبان است خامهٔ پاک گو / هو هو لا اله الا هو

عقل کل را چو خاتم است مدام / سر ز فکرش نکاسته زال...

عقل مطلق مقید حسنش / در خم زلف و طرهٔ گیسو

نقد گنجینهٔ حدوث و قدم / شده گم در ته خزاین او

نبی الله را دل است و جگر / اسدالله و قوت بازو

مصطفی کیست برزخ کبری / مرتضی مظهر عجایب او

شب هجرت که احمد مرسل / گشت با یار غار همراه او

جبرئیل از پی محافظتش / شد بشکل کبوتر یا هو

آشیان بست بر در آن غار / عنکبوتش ز تار کرد رفو

خصم مشرک سوی فراش دوید / اسدالله خفته دید در او

پای جرات کشید سوی قفا / دست خجلت گرفت بر بر رو

چون علی کرد جان فدای رسول / گفت روح الامین بصوت نکو

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادٍ
وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

خبر از ملک لامکان آمد / که علی مالک جهان آمد

با جمیع رسل پیام آورد / گاه پیدا و که نهان آمد

در ازل شاه اولیا گردید / در ابد میر عاشقان آمد

تا قیامت بظاهر و باطن | مهدی آخر الزمان آمد
ساقی کوثر است و شاه نجف | نور او اصل جسم و جان آمد
شب اسرا که احمد مرسل | سوی معراج لامکان آمد
ماند جبریل و گفت احمد را | شیر این دشت پاسبان آمد
اسد الله جذبه غالب کرد | خاتمش سوی او روان آمد
متشکل بشکل حیدر دید | هر چه در وهم و در گمان آمد
از دو ابروی قاب قوسینش | تیر تقدیر بر نشان آمد
اسد از بس بوسه سبقت کرد | خاتمش چیست در دهان آمد
نقش شد بر نگین آن خاتم | که بگو وحی آسمان آمد

اِنَّمَا اَنتَ مُنذِرٌ لِعِبَادٍ
وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

احد ذو الجلال جل جلال | دید در میم احمد متعال
عین اعیان علوی و سفلی | علی مرتضی فرخ فال
آنکه زد تیر سے کفش کرده | طبق نه سپهر را غربال
نی شبیهی که مثل و مانندش | تنگ شد نقشبند وهم و خیال
گفت ما و علی ز یک نوریم | متحد اصل و مختلف اشکال
من و او گشته لحمک لحمی | جوش خورده ز اتحاد و کمال

او نموده جلال یزدان را	من شده ابتدای اسم جمال
عمل ما گرفته عالم را	عالم ما حاوی همه اعمال
میسکند هرچه بنده و آزاد	میشود پیش ما جواب و سوال
نیست او مصدر فعال نکو	من کیم سید ستوده خصال
چون بما بنگرید بر گوئید	آنچه را گفته ایزد متعال
من و او هر دو رهبر خلقیم	ای فریق سعید و اهل ضلال

إِنَّمَا أَنتَ مُنذِرٌ لِعِبَادٍ
وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

هست احمد شه و علی است وزیر	کرده با هم جهات را تسخیر
سایه هم نیست محرم ایشان	لاشریک و بی شبیه و نظیر
بنده شان خالق او و شده	سرخط کن بامر شان تحریر
مهرشان زیب سرنوشت قضا	شهریاران کشور تقدیر
از ید الله فوق آمده بهم	کل شان گشت در ازل تخمیر
داد و امان شان دست اسیر	بیده الحمد ذو الجلال کبیر
حب شان حرز بازوی ایمان	حفظ شان جوش صغیر و کبیر
سفر حجة الوداع چو کرد	حضرت مصطفی عرش سریر
امتان را خبر رسانه بوحی	منبری ساخت از جهاز بعیر

رفت بالای منبر و بگرفت — دست مولی امیر کل امیر

بهر اصحاب نمود او را — گفت فرمود حی فرد قدیر

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادٍ
وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

خواند احمد بوصفش از قرآن — سورهٔ هل اتی علی الانسان

نقطهٔ تحت بای بسم الله — بوالحسن شد بحجت و برهان

مصطفی گشته نقطهٔ پرکار — چرخ و النجم پدید گشت ازان

جامع مصحف تمام علی — علم احمد تمام در قرآن

پیر میخانه کرد حیدر را — ساقی جرعه بخش سرمستان

شد بتعظیم این دو اصل وجود — بملک فرض سجدهٔ انسان

اسد الله بیشهٔ مردی — ابن عم نبی شه مردان

کعبه را چون محمد عربی — خواست طاهر کند ز لوث بتان

عین تقوی علی عمران را — بر سر دوش خویش داد مکان

شد بمعراج احمدی پایه — کرد تنها بخاک ره یکسان

از حرم آن یگانهٔ آفاق — کرد این راز پیش خلق عیان

ایها الناس فقهوا قولی — انما انزل به القرآن

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادٍ — وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

وارث علم مصطفی است علی | لایق تاج هل اتی است علی
در ید الله فوق ایدیهم | زور سرپنجهٔ خداست علی
کنگر عرش اعظم است نبی | طاق ایوان کبریاست علی
ماه بطحا محمد عربی | کعبه و مروه و صفاست علی
احد از نقطه که احمد شد | نقطهٔ میم مرتضی است علی
محرم بزم قاب قوسین است | واقف اصل مدعاست علی
گفت احمد که محرم اسرار | در میان من و خداست علی
هر کجا مشکلی مرا رو داد | چون بدیدم گره‌گشاست علی
هست مولای قنبر و حکمت | درد هر بنده را دواست علی
چون شود خصم روبروی رسول | شیر میدان لافتاست علی
خضر تحقیق گفت امت را | چشمهٔ فیض قل کفی است علی
مصطفی گفت حق من فرمود | تو نذیری و رهنماست علی

إِنَّمَا أَنتَ مُنذِرٌ لِلعِبَادِ
وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ





بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر و تمم بالخیر

غزلیات

چو باشد ربطها با تیغ قاتل عضو عضوم را
نباشد آه اگر از لطف مایل عضو عضوم را

کهی خوناب گردید و ز چشمم ریخت در رو من
چنین طوفان غم آرد بساحل عضو عضوم را

بهر چاکی دلم دارد که راز سرکشی چیدش
از آن همچون شانه بخشش یافت قابل عضو عضوم را

ز روا غمی چه الایام هر عضوم نما ورنه
ز داغ افتد برنگ جمع سایل عضو عضوم را

نه تنها همچو شمعم داغ عشقش بر جبین باشد
برنگ لاله باشد داغ بر دل عضو عضوم را

براه خاکساری بهاشمی از سبکروحی
غبار آسا برد منزل بمنزل عضو عضوم را

اثر کرد است سوز عشق حکمت از وجود من
برنگ شمع این تب کرد باطل عضو عضوم را

می پرستی در جهان کرده است چون صهبا مرا
بس بود در بساط بنیا ساغر و مینا مرا

خویش را بوسته می بینم بچشم مدعی
کرده این عینک عجب خویشتن بینا مرا

72

بیجا بامید دو هر دم برویم طفل اشک / پیش مردم میکند این ناخلف رسوا مرا

دود آهم گر نباشد رهنما جوینده را / کی کسی چون آتشی پنهان کند پیدا مرا

مایهٔ شادی مرا در عشق شد رنج و تعب / گل زند بر سر برنگ شعله خار پا مرا

در تجرد چون الف گشتم بطومار زمان / در کنار افکند هم دنیا و هم عقبا مرا

عالم تصویری آید بچشم روزگار / شاهد دنیا ز آرایش نبرد از جا مرا

خط کشد هر جا که بیند نام من در نامه / تختهٔ مشق جور کرد آن طفل بی پروا مرا

دل بهند زلف او رفت و متاع چین خرید
میکند حکمت پریشان زود این سودا مرا

دیده ام در اوج حسن امروز ماه خویش را / کرده ام رفعت پناه از شوق آه خویش را

چارهٔ اغیار از نرمی نمودم در سلوک / وقت جریان آب جاروب راه خویش را

تختهٔ میکردی ز منع می پرستان در بهار / گر کنی ای محتسب قاضی کلاه خویش را

چون شکنج زلف خود باز از خوبان شکست / چون شکست آن نازنین طرف کلاه خویش را

می کشیدها تیر سیاه و روز بر رو ضمیر / دیده در آب افکنم روز سیاه خویش را

در طریقت سخت محروم از رموز عاشقی است
هرکه حکمت سهل میداند گناه خویش را

خار سازد پیش دوران مردم سنجیده را / آفت چیدن فزون باشد گل بالیده را

حسن گل هدر از نگاه گرم ارباب هوس / زین سبب قیمت شود کم عنبر نابیده را



رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

غزلیات

چو باشد ربطها با تیغ قاتل عضو عضوم را
نباشد آه اگر از لطف مایل عضو عضوم را

کفی خوناب گردید و ز چشم ریخت در دامن
چنان طوفان غم آرد بساحل عضو عضوم را

بهر جا کو الم دارد که از سرگشتی چه دشت
که همچون شانه تیغش یافت قابل عضو عضوم را

ز رواغی چه الانعام هر عضوم نما ورنه
ز داغ افتد برنگ جمع سایل عضو عضوم را

نه تنها همچو شمعم داغ عشقش بر جبین باشد
برنگ لاله باشد داغ بر دل عضو عضوم را

براه خاکساریها نسیمی از سبکروحی
غبار آسا برد منزل بمنزل عضو عضوم را

اثر گذاشت سوز عشق حکمت از وجود من
برنگ شمع این تب کرد باطل عضو عضوم را

می پرستی در جهان کرد ست چون صهبا مرا
بس بود در باب دنیا ساغر و مینا مرا

خویش را پیوسته می بینم بچشم مردمی
کرده این عینک بعیب خویشتن بینا مرا

مجالم

بیجا بامید دود هردم برویم طفل اشک / پیش مردم میکند این ناخلف رسوا مرا

دود آهم گر نباشد رهنما جوینده را / کی کسی چون آتش پنهان کند پیدا مرا

مایه شادی مرا در عشق شد رنج و تعب / گل زند بر سر برنگ شعله خار پا مرا

در تجرد چون الف گشتم بطومار زمان / در کنار افکند هم دنیا و هم عقبا مرا

عالم تصویر می آید بچشم روزگار / شاهد دنیا ز آرایش نبرد از جا مرا

خط کشد هر جا که بیند نام من در نامه / تخته مشق جور کرد آن طفل بی پروا مرا

دام بهند زلف او رفت دل متاع چین خرید
میکند حکمت پریشان زود این سودا مرا

دیده ام در اوج حسن امروز ماه خویش را / کرده ام رفعت پناه از شوق آه خویش را

چاره اغیار از نرمی نمودم در سلوک / وقت جریان آب جاروب است راه خویش را

تخته میکردی ز منع می پرستان در بهار / گر کنی ای محتسب قالب خمی کلاه خویش را

چون شکنج زلف خود بازار خوبان را شکست / چون شکست آن نازنین طرف کلاه خویش را

می کشیدها تیره سازد روز بر روشن ضمیر / دیده در آب افکنم روز سیاه خویش را

در طریقت سخت محروم از رموز عاشقی است
هر که حکمت سهل میداند گناه خویش را

خار سازد پیش دوران مردم سنجیده را / آفت چیدن فزون باشد گل بالیده را

حسن کاهد از نگاه گرم ارباب هوس / زین سبب قیمت شود کم عنبر تابیده را

گرد بنیاد دل غمدیده را ویران شکست
آب زود از یکدگر پاشد گل نمدیده را

وشکست ما هست داغ هر دلی از خویش کن
هست کمتر هم رسوایی چو زر دزدیده را

بود نم بر صفحه هستی چو حرف ناسخت
باشد از من همدمی جمع زهم پاشیده را

یک نگاه گرم خوبان پیکرم را آب کرد
تاب خودداری نباشد موم آتش دیده را

فاش بیباک دلم کی راز پنهان میشود
هیچکس حکمت نخواند نامه پیچیده را

دارد یکی ابروی رعمزه کمان را
چون تیر قضا کم نکند راه نشان را

افغان بلب ما ز دل سنگ نشانست
باشد ستم چرخ فسان تیغ زبان را

دولت نگذارد بسرم منت احسان
چون شمع زند موی سرم تاج شهان را

صد مرتبه چون سبحه دمی از سر طاعت
گر دست دهد بوسه زنم دست نگارا

نشسته غباری ز خطش بر گل رخسار
اینست بهاری که ندیدست خزان را

این مرده دلان زنده نگردند بتدبیر
حکمت بعبث صرف مکن شیره جانرا

کس نیست چو غمگسار ما را
بگذار بدرد یار ما را

از چنگ مخالفان رها کن
ای حیدر شهسوار ما را

ای شوخ بروی میفکن
از دیده اعتبار ما را

چون طفل سرشک در بدر کرد
بیمهری روزگار ما را

رسوای جهان نمود حکمت
این دیدهٔ اشکبار ما را

بیداری شبها بدلم کرد اثرها — زنگ از دل بیدار برد فیض سحرها
در خانهٔ خود هر که بعزلت بنشیند — چون مردمک دیده بود نور نظرها
با ما چکند دشمنی چرخ جفاکار — دارد خطر از اختر ما نیز خطرها
بیقدری من کرد به پیش تو عزیزم — دارند بهم ذره و خورشید نظرها

منت بسرم حکمت اگر دیده گذارد
در دامنم از فیض سرشکست گهرها

مکدر از چه سبب گشته طبع یار از ما — مگر نشسته بر آیینه اش غبار از ما
زر محبت ما سکه اش درست نشست — گرفت تا محک عشق او عیار از ما
بسر ندیدیم ز دست تو تا گل حسرت — خزان برنگ حنا گشت نو بهار از ما
سحر بیاد صبا از زبان دل گفتیم — شمیم آن سر زلف از تو در دیار از ما

کشید سرمهٔ عبرت بچشم ما حکمت
برنگ بخت چو برگشت روزگار از ما

گردید آب از آتش دل جسم زار ما — رفت از دل نسیم صبا هم غبار ما
ما بهر امتحان دم تیغ خورده ایم — این زخم ورنه یار کجا و شکار ما
برگ خیال عیش در آغاز عشق ریخت — آه از خزان گذشت چنین چون بهار ما

دل شد شهید جلوه حسنی که میشود / روشن چراغ طور ز شمع مزار ما

سیل فنا چه میبرد از ما که گشته است / زآسیب دهر خانه خرابی حصار ما

گوهر برنگ لعل شود در صدف گر ابر / بردارد آب از مژه اشکبار ما

آن تیره کوکبیم که شام اجل بود / شمعی که روشن است ازان روزگار ما

زان ره که ما بکعبه مقصود میرویم / برگشته رو دو کون نیفتد گذار ما

جز رنگ محک اثر از نقد دل نماند / شد صرف امتحان زر کامل عیار ما

حکمت شدیم در نظر مردمان عزیز / تا شد چو سرمه خاک نشینی شعار ما

گرده جا از بسکه مهرت در دل شیدا مرا / سوز دل چون شمع روشن گشته از سیما مرا

بسکه الفت با دلم دارد مدام از همدمی / درد عشقت کی گذارد یک نفس تنها مرا

گر چنین کاهد به بستر جسم زارم در فراق / بعد ازین مشکل اجل هم گر کند پیدا مرا

جای خود وا میکنم از خوی گرم خویشتن / گرم گردد هر کجا مانند اخگر جا مرا

نیست ممکن حکمت از دل مهر او بیرون رود / گر کنند از هم جدا هر عضوی از اعضا مرا

بسته ام در گرد نومیدی چو اخگر چشم را / کی گشایم بر رخ دنیا چو اختر چشم را

چشم ما از روشن غبار پلکی شد نور بخش / سرمه از گرد یتیمی کرد گوهر چشم را

کور مادرزاد بینائی ز فیض عشق یافت / روشن از سیمای آتش کرد اخگر چشم را

صافدل پهلو تهی میسازد از تزویر ما
دل شود از آتش سودای عشقت کامیاب

از غبار کلفت است آرایش روشندلان
تا نمیگردد بگرد دیده ام خوناب دل

کی کند روشن حباب آب گوهر چشم را
میکند روشن زدود عود مجمر چشم را

در نظر باشد غبار سرمه زیور چشم را
کی بزم میکشایم همچو ساغر چشم را

تا نفس دارم نخواهم بست از ترخنده لب
گر چو مینا واکنم حکمت بساغر چشم را

برای انکه بناید بما رخسار زیبا را
برنگ شاخ مرجان کشته گلگون دل

برنگ سرمه تا کردم عزیز دیده مردم
ز بس گلگون سرشک از چشم خویش میبارم

که از عشق او آئینه میسازد دل ما را
بچشم خویش دیدم بارها طوفان دریا را

غبار خاک راهش میکنم جمله اعضا را
پر از گلهای رنگین کرده ام دامان صحرا را

بکارم صد گره چون رشته تسبیح می افتد
که دیگر حل تواند کرد حکمت مشکل ما را

حدیث از لب آن دلشکن بس است مرا
شهید خنجر مژگان چشم مخمورم

گذشت دیده دگر آرزوی لاله و گل
صدف نه دوخته چشم امید جز بگهر

چو خضر راه فنا شمع را بود آتش

همین قدر که برد نام من بس است مرا
لباس خونی رنگم کفن بس است مرا

جمال ساقی و ساغر چمن بس است مرا
ز هر چه هست بعالم سخن بس است مرا

همان شرار که شد خرقه تن بس است مرا

بروز کار نجات از زبان حکمت گفت
لب خموش بهر انجمن بس است مرا

دیدهٔ حیران نشان باشد دل بیتاب را / صلب جوهر آینه دارد چو جوهر سیماب را
پنجهٔ گیرای مژگان و کمند زلف او / پیچ و تابی سخت داده این دل بیتاب را
در شب هجر تو چشمم روی آسایش ندید / کافرم گر در فراقت خواب دیدم خواب را
محتسب گر منع ما از باده نوشی میکنی / چارهٔ دیگر بفرما پیش مهتاب را

میتوانی گوهر از بحر سخن آری برون
گر بحکمت خوب بندی معنی چون آب را

وعدهٔ وصل تو امشب برده از دل تاب را / سهل باشد گر بدست آری دل احباب را
از هجوم گریه چشمم روی راحت را ندید / بر روان آب روان از دیدهٔ من خواب را
لذت از عریانتنیها میبر آزاده / گر بر خود دور سازد اطلس کمخاب را

گفت آگاهی با حکمت بمنهاج خویش
بگذر از قانون عالم ترک کن اسباب را

با سخن گویائی سرو کار است دلم را / با آفت جانی سرو کار است دلم را
چون گل بگشاید لب میگون به تبسم / با غنچه دهانی سرو کار است دلم را
هرگز بمشامم نرسد بوی بهاری / با باد خزانی سرو کار است دلم را
امروز درین غمکده فریادرسی نیست / با طرفه زمانی سرو کار است دلم را

مانند صدف دیده حکمت گهر افشاند
با آب وفای سرو کار است دلم را

دیده ام اهل جهان کرم ایشان را
همچو مرغیست عیاری و رم ایشان را

تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد
تا چو پستی نکنی پرسش کم ایشان را

بتوان برسد از باطن ارباب سخن
همچو نی هر که نگهداشت دم ایشان را

نیست چون چشم سیه تو وحشی کمی
دیده ام خیل غزالان و رم ایشان را

گریه بتخانه رندان رود از مسجد شیخ
میکند سجده چو حکمت صنم ایشان را

این بساط فقر را بر جای فنا داریم ما
کی چو زاهد سبحه را دام ریا داریم ما

ما ز خود وارسته کار از انشا در کار نیست
با جنون از روز اول عهدها داریم ما

گر بچشم همت ما تنگ باشد اینجهان
سر بدشت جنون ایش جا داریم ما

خار گلزاریم لیکن شعله از ما روشن است
کی چو گل از شبنمی چشم نما داریم ما

ما تجرد پیشه کار دولتی در کار نیست
کی هوای سایه بال هما داریم ما

التجا کی بر در دنیاپرستان میبریم
چشم امیدی که داریم از خدا داریم ما

کیمیاگر گشته ایم از گلستان سیماب نفس
هر دو عالم را ز حکمت پس پا داریم ما

شاهد دنیا نبرد از جا مرا
هست در مد نظر عقبا مرا

تا نگرد خود کسی گویا مرا / همچو بلبل میکنی شیدا مرا
گر بپوشم راز دل آیینه سان / باده لوحی میکند رسوا مرا
دوست و تیغست همت چون کلیم / عاقبت گشت این ید بیضا مرا

روی دل امید هر حکمت بمن
میکشد اما ز استغنا مرا

عشق بیتاب ز جا برده چو دیوانه مرا / میکند بر سر هر شمع چو پروانه مرا
چه عجب امشب اگر گشته پریشان حالم / قصهٔ زلف تو کردید چو افسانه مرا
بسکه تصویر بتان نقش نمودم بر دل / خانهٔ دل شده مانند صنمخانه مرا
بسکه در عشق جنون میزدم سنگ سنگ / کرده رسوا به بر عاقل و دیوانه مرا

شمع سان مصرع برجستهٔ گوهر حکمت
کرده پروانه و پروانه و پروانه مرا

در جهان از تیره بختی میفزاید شان ما / برق سان گرد سیاهی مایهٔ جولان ما
هست عین مهربانی دشمنی با ما چو شمع / زنده سازد هر که آتش میزند بر جان ما
سرمهٔ آواز زنجیر است بخت تار ما / بر نمیخیزد صدائی هرگز از زندان ما
میتوان صد رنگ گل چیدن ز هر خار و خسی / رو بصحرا آور و چون دیده گریان ما
فارغ از آلودگیها ساخت ما را عاشقی / اشک حسرت شست گرد کلفت از دامان ما
با سبکروحی نگردد جسم ما فارغ ز قید / چون هوا حکمت حبابی میشود زندان ما

فکر بلند ماست حریفان کمند ما ‌‌ ‌ آرد غزال معنی وحشی به بند ما

مانند غنچهٔ گل تصویر نشکفد ‌‌ ‌ افسرده است بسکه دل مستمند ما

در دیر و خانقاه بود نام او بلند ‌‌ ‌ مشهور عالم است بت خودپسند ما

طفل سرشک چهره شد آخر بروی ما ‌‌ ‌ اینست شیوهٔ خلف ارجمند ما

حکمت مسیح اگر بفلک رفته از زمین
کی میکند علاج دل دردمند ما

بدینسان کرد ازو عشق جسم ناتوانم را ‌‌ ‌ برنگ شمع سوزد شعله مغز استخوانم را

عروس فکر بکر من زلیخا وار در عالم ‌‌ ‌ عزیز مصر معنی کرد چون یوسف بیانم را

من از مصر وفا می آیم ای دل دیده بگشا ‌‌ ‌ بچشم ترکش چون سرمه گرد کاروانم را

برنگ بلبل شیدا ازین نازک خیالی من ‌‌ ‌ ببرگ گل نویسید ای هزاران داستانم را

فتاده مرغ دل در چنگل مژگان شهبازی ‌‌ ‌ که همچون برق سوزد از نگاهی آشیانم را

ز هر بندم صدای نالهٔ یا هو برون آید ‌‌ ‌ اگر چون نی جدا سازند از هم استخوانم را

بحکمت میکند ساقی علاجم از می نابی
که سازد ارغوانی باده رنگ زعفرانم را

من و مجنون رصد کردیم باهم دشت حرمان را ‌‌ ‌ بپای خود گرفتم خارهای آن بیابان را

شمار قطرهٔ دریای اشکم بحر عمان را ‌‌ ‌ اگر میبود نوح از چشم من میدید طوفان را

بهار و لاله زار و گلشنی از چشم تر دارم ‌‌ ‌ پر از گلهای رنگین کرده ام از اشک دامان را

زخجلت گل شود افسرده بلبل رقص آید | صبا چون غنچه بگشاید گران چاک گریبان را

چرا بیهوده زحمت میکشی حکمت نمیدانی
علاجی جز شراب وصل نبود درد هجران را

زدم بر سینه و عشق تو از بس سنگ در صحرا | ندارد بعد ازین مجنون به چشم رنگ صحرا
مگر در وادی حیرت دلم گم گشته دارد | که دایم میکند همچون جرس آهنگ در صحرا
دلا از شهر بند تن برون آ و تماشا کن | که شاه عقل دارد با جنونم جنگ در صحرا
سرت گردم مرو از وسعت آباد دلم بیرون | که باشد جلوهٔ ناز ترا جا تنگ در صحرا

بحکمت کرده ام مشق جنون در عهد طفلان
نیارد کوهکن با من شدن همسنگ در صحرا

چو سنجیدم به میزان نظر انواع عالم را | بمعنی گرچه اعلا بود اسفل دیدم آدم را
من آن آدم ز دور فقر و سلطنت را خوب سنجیدم | که درویشی کشید از تخت ابراهیم ادهم را
ز پهلوی اثر چون ناله گردی محرم دلها | برنگ نی جدا از خود مکن یاران همدم را
غنی طبعی تو ام از سر دنیا گذشت آسان | که چون خورشید در زیر نگین آورد عالم را
سلیمان دار از نام علی یابی شهنشاهی | کنی بر خاتم دل نقش اگر این اسم اعظم را
بهر می کوش با دشمن کشاد کار اگر خواهی | که سنجی چون کمان حلقه بی دست رستم را

عرق آلوده شرم و حیا شد چهره اش حکمت
تماشا کن بروی صفحهٔ گل موج شبنم را

ای تند خو چو شعله برافروختی چرا — آتش بجود زدی و مرا سوختی چرا
گفتم در انتظار تو شد دیده ام سفید — گفتا نظر براه وفا دوختی چرا
گفتم ز داغ پر شده صندوق سینه ام — گفتا زر محبتم اندوختی چرا
گفتم به بلبلی که رقیبم چرا شدی — گفتا بناله عشق گل آموختی چرا
پروانه وار گفت بگرد سرم بگرد — گفتم که خوب بال و پرم سوختی چرا

حکمت بحکمت علی بنده است چو گشت
بازش بدست غیر تو بفروختی چرا

ترک لذت میکند روشن دل افکار را — بیشتر پرهیز صحت میدهد بیمار را
خاری از اغیار باید مرغ دل چون عندلیب — میکشد از بهر یک گل زحمت صد خار را
ساقی از رطل گرانم بادهٔ سیر ازو — همچو حافظ نوش کردم این می سرشار را
ما و جانان در حقیقت محو دیدار همیم — لیک باید داشت بر جا پردهٔ اسرار را

دار و نیاکی مقام عاشقان صادق است
رفت منصور و بجا بگذاشت حکمت دار را

چرخ و انجم همه گیرند پناه از دل ما — بر حذر باش که برخاسته آه از دل ما
دعوی عشق و محبت چو نمودیم بصدق — عاشقان جمله بیارند گواه از دل ما

حاصل مزرع ما نیست بجز خوشهٔ اشک | غیر غم سبز نگردیده گیاه از دل ما
آتشین خوی نگاری که بود آفت جان | دود از شعله برآورده و آه از دل ما

دردمند است بحکمت مکن از لطف نظر
برمدار ای ثمر دیده نگاه از دل ما

سرو چمن کجا قد آن سیمتن کجا | قمری کجا و نالهٔ جان سوز من کجا
عاشق شود ز دیده خونبار نامراد | لخت جگر کجا و عقیق یمن کجا
بشنو حدیث شکر لعل لبش ز من | طوطی کجا و هند کجا و سخن کجا
در ملک بیخودی بود مسکن و مقام | منزل کجا و راه کجا و وطن کجا
پروانه بگفت به بلبل ز روی درد | فریاد و نالهٔ تو کجا سوز من کجا
از حسن و عشق مانده بعالم فسانهٔ | شیرین کجا و تیشه کجا کوهکن کجا

سرمست شوق را که بود لذت مدام
حکمت خیال باده کجا انجمن کجا

گل افشان کردم از یاد گلی چشم تر خود را | برنگ دامن گلچین نمودم بستر خود را
شب وصلش برافشان میکنم چشم گهربارا | که تا صرف نثار یار سازم گوهر خود را
برافشانم بکام هر دو عالم دامن همت | اگر یک شب بکام دل ببینم دلبر خود را
کند گر طالعم یاری فلک را سینه بشگافم | چو تیغ صبح بنمایم بعالم جوهر خود را
بتاراج حوادث میرود از غفلت یاوری | برنگ غنچه هر کس در گره بندد زر خود را

تاب آمیز گشتی وگشودی لب بدشنامم   چرا با زهر ناب آلوده کردی شکر خود را

نیده ام که ترک چشم مستت در چه انداز است   که از مژگان کشد هر دم برویم خنجر خود را

شرار آسا جهد از چشم تر لخت دل گرمم
بحکمت میکشم از آب سالم اخگر خود را

شق گرو است اگر در نظرت خار مرا   همچو گل شعله زند بر سر دستار مرا

کافر عشق بتی گشته ام ای برهمنان   تار زلفش شده چون رشتهٔ زنار مرا

چشم شوخ تو مگر آهوی شیر افگن بود   که باندازِ نگه کرد گرفتار مرا

دقی در دل تو در سینهٔ من بود نهان   کرد رسوای جهان دیدهٔ خونبار مرا

ست بال هما بر سر من سنگین است   بس بود یک نفس آن سایهٔ دیوار مرا

از نگاه تو برود هوش ز سر صبر ز دل   کرده بیخود از این بادهٔ سرشار مرا

جان شیرین بعوض میدهم او را حکمت
گر دهد بوسه از آن لعل شکربار مرا

سیاه زلف و خط سبز و گلعذار مرا   چهار فصل بود موسم بهار مرا

برنگ شمع برافروزم از فروغ رخت   اگر بمحفلت افتد شبی گذار مرا

کمر بقتل من ار شیوهٔ تغافل بست   بوعده میکشد از درد انتظار مرا

دگر بسیر گلستان نمیروم هرگز   بس است داغ دل خویش لاله زار مرا

نموده است چنین زار و ناتوان حکمت   غم زمانه و تشویش روزگار مرا

از حبیبم نیست دیگر چشم درمان ای رقیب
بید وا دردی که افتد بی نیاز است از طبیب

آه اگر معروف گردد بوالهوس در ملک عشق
ورنه در غربت تواند لاف بیجد زد غریب

اشکم از دل نقد جان در راه لطفاو فشاند
طفل را بسیار آسان میتوان دادن فریب

شاهد دنیا ز آتش نبرد از جا مرا
کی کند بهر گل تصویر افغان عندلیب

گر بظاهر مدعی با ما نماید اتحاد
نیست در معنی چو لفظ مشترک با ما قریب

حق بسیار است بر فرهاد و مجنون از دلم
کس ادب آموز کی گردد بعالم بی ادیب

گر نیارم در نظر ارباب دنیا را تمام
حیرتی چندان ندارد کور میباشد عجیب

همنشین شاهد دنیا نگردد اهل هوش
گر نه کار زن بود پیوسته با مردان فریب

هست در نگارش گره هر کس گره در کار ماست
غنچهای بی گره باشد از شکفتن بی نصیب

آستان فقر را با تخت جم هیچ است صبح
آن فراز خاکسار است حکمت این نشیب

گرچه در بحرم نکردم کام جان تر در آب
میشود همچون حبابم سرنگون ساغر در آب

تیره روزی گل کند از صحبت تردامنان
نالد از روز سیاه خویشتن اخگر در آب

از سرم صد نیزه آب دیده در عشقت گذشت
من بجای خویش ماندم خشک چون گوهر در آب

پیش نااهلان عطایت را چسان بیرون کنیم
میرم همچون حباب از خجالت سر در آب

صحبت تردامنان تشویش روشندل بود
مضطرب پیوسته باشد جلوه اختر در آب

گرم و سرد دهر یکسانست بر کامل عیار
تیره چون آهن نخواهد گشت هرگز زر در آب

کر بچشم اشکبار من نشینی باک نیست ‫ / ‫ نور را دامن نخواهد گشت هرگز تر در آب

تشنه ازمی کی برود زاهد که حکمت چوب خشک
تا نه کی گردد اگر گردد زخشکی تر در آب

برنگ آه می پیچم بخود از اضطراب امشب ‫ / ‫ خیال زلف او دارد مرا در پیچ و تاب امشب

عروس فکر را گر از رخ براندازد نقاب امشب ‫ / ‫ شود هر مصرع رنگین من چون آفتاب امشب

برای آنکه بنویسم حدیث چشم شهلایی ‫ / ‫ قلم کردم نی نرگس دوات از مشک ناب امشب

چنان وصف قد رعنای شمع سرکشی کردم ‫ / ‫ که شد هر مصرع برجسته ام عالیجناب امشب

سوادم گشت روشن حکمت از خط بناگوشی
عجایب مطلعی چون صبح کردم انتخاب امشب

من گرفتم از دل روشن عیار آفتاب ‫ / ‫ بارخ او چهره گشتن نیست کار آفتاب

همت عالی ندارد چشم بر خوان کسی ‫ / ‫ بگذرد از قرص خشک خود مدار آفتاب

تیرگی در باطن روشن ضمیران کی بود ‫ / ‫ شب ندارد راه هرگز در دیار آفتاب

همچو شمع کشته خواهد گشت خاکستر نشین ‫ / ‫ بر مزار من اگر افتد گذار آفتاب

میکند بقدری ما رتبه ما را بلند
می نشیند ذره حکمت در کنار آفتاب

میکند خاموش شمع من چراغ آفتاب ‫ / ‫ تا گذارد بر دل هر ذره داغ آفتاب

کرده پیدا نسبتی با حسن عالم سوز یار ‫ / ‫ بر فلک رفعت از این ره دماغ آفتاب

شمع خلوت گر شبی خواهی شدن خواهد شدن
از فروغ کوکبم روشن چراغ آفتاب

هر که دم از راستی چون صبح صادق میزند
از دل روشن کند حکمت چراغ آفتاب

طبل خوبی میزنی ای مه بنام آفتاب
کس نمیگیرد بدوران تو نام آفتاب

راستیها میشود چون صبح صادق سینه چاک
هر که آرد پیش ماه من سلام آفتاب

عشق من از دولت حسنت بلند آوازه شد
شهرت هر ذره میباشد بنام آفتاب

هست لبریز می وحدت دل روشن مدام
کی تواند شد تهی از باده جام آفتاب

حکمت از اسرار هم روشن ضمیران آگهند
کار ماه من بود فهم کلام آفتاب

زلف شبرنگ تو میباشد قرین آفتاب
مطلع صبح بناگوشت جبین آفتاب

بیت ابروی که من دیدم قرین آفتاب
آیهٔ نور است بر لوح جبین آفتاب

معنی رنگین دیگر حسن مطلع کرده است
تا چو مه گردید کلکم خوشه چین آفتاب

تا بگیرد حسن روز افزون او آفاق را
نام او را میکنم نقش نگین آفتاب

جز دل تنگم که دارد در میان نور جا
ذرهٔ حکمت ندیدم دلنشین آفتاب

شد از برق نگاهش چشم ارم توتیا امشب
برنگ مه گردیدم بچشمش آشنا امشب

دماغم را پریشان میکند از جنبش موی
شمیم زلف او دارد مگر باد صبا امشب

بصد خون جگر گر دولت وصلش بدست آمد   بسیتا می افتم بپایش چون حباب امشب

ز نامردی طلاقش داده از روز ازل زاهد   بیا و دختر رز را بده ساقی بما امشب

علاج درد عاشق حکمت افلاطون نمیداند
مگر ساقی بجام می کند ما را دوا امشب

دل رنجور من گویا بکار رفتن است امشب   که شمع ماتمش از داغ بر سر روشن است امشب

سر کیوان گرفتار کمند ناله است امروز   تن چرخ از خدنگ آه چون پرویزن است امشب

مگر شد بلبلی جز من هم آغوش خیال گل   که آرام دلم را خار در پیراهن است امشب

مرا بیچد طپیدنهای دل میداد آگاهی   که بزمی از چراغ مجلس من روشن است امشب

شب مهتاب و گل سیر است و باغبان خفته   بیا بیدرد وقت غارت این گلشن است امشب

ز سیر گلشن دیدار می آیم نمی بینی   که بار از بار پامال گلم در دامن است امشب

بپوشیده می بینم نگاهت را چه شد حکمت
مگر در دیده ات از ماتم دل شیون است امشب

میکند از رنگ آتش چهره گلگون آفتاب   تا رساند شهرت حسنش بگردون آفتاب

ور نه خاکست جا چون مار صاحب گنج را   میرود زیر زمین زین ره چو قارون آفتاب

در سراغ لیلی شب که گرم جستجوست   میدود در کوه و صحرا همچو مجنون آفتاب

صبحدم از رشک رنگ چهره گلگون او   لاله آسا از شفق بنشست در خون آفتاب

آن بت محجوب اگر از رخ براندازد نقاب   کی برآید از حجاب ابر بیرون آفتاب

بر سر دربار و حکمت که چه خوش حکایت است
در درون خانه باران است و بیرون آفتاب

حسن خلق حاکم معزول دریای حباب — هست گرد خط ز رخسار بتان شستن خضاب
زاهد است بس که دارد باد نخوت در دماغ — شیشه می بندد بروش ساغر می از حباب
صفحهٔ رخسار از تحریر خط یابد نظام — کی تواند جمع بی شیرازه گشتن کتاب
حیرتی دارم که خط دامان حسنش چون گرفت — هاله کمتر اتفاق افتد بدور آفتاب
یار کار از گردش چشمی و هر پیمانه ام — تلخ آید در مذاقم بر لب کوثر شراب
نالهٔ قمری مرا بیدار میسازد ز رشک — سرو بالای ترا بینم اگر یکدم بخواب
هست اشک نو نیاز عشق را سوز جگر — تلخ تر از غنچهٔ نشکفته می آید گلاب

سوخت حکمت مدعی ما را و خود را داغ کرد
کی برد جز روسیاهی حاصل اخگر از کباب

ماه من از رخ چو بردارد نقاب — از خجالت بر نیاید آفتاب
حیرت چشمم کند منع سرشک — از گل تصویر کی آید گلاب
هر نفس طبعم معطر میشود — از شمیم زلف همچون مشکناب
میرود از خود غزالان ختن — چشم شوخش چون شود سرمست خواب
پرسد از حال پریشانم اگر — میدهم از زلف مشکینش جواب
یکدو ساغر میکشم آزرم سوز — تا نگردد شرم در چشمم حجاب

میکنم حکمت بلوح سینه ثبت
بیت ابرویی که کردم انتخاب

تشنهٔ لعلت شراب ناب می بیند بخواب
از عطش بیتاب در شب آب می بیند بخواب

هر که در شب با خیال او هم آغوشی کند
در بر خود تا سحر مهتاب می بیند بخواب

گشته احوالم پریشان در خیال زلف او
چون رسن تابی که پیچ و تاب می بیند بخواب

دوش در یاد لب او داشتم خوش دولتی
همچو آن مفلس که لعل ناب می بیند بخواب

در خیال لعل شکر بار آن شیرین سخن
حکمت ما شربت عناب می بیند بخواب

83

شوق در دلهای غمگین دلگشا افتاده است
چاک پیراهن گل از صبا افتاده است

همچو آن مجلس که از می شیشه‌اش خالی بود
بینوا مشت بزم عیشم از صفا افتاده است

فرق بسیار است از افتاده تا افتادگی
گرچه ما افتاده‌ایم و نقش پا افتاده است

بینوا یار از اکند بی‌پرده رسوا جلوه‌اش
گرچه خود در پرده مانند نوا افتاده است

یک قدم آدم نباشد بیشتر حرف بلند
گوش معراج سخن را انتها افتاده است

شهپر قدرت ضعیفان را نباشد غیر درد
ناله بر مقدار سوز دل رسا افتاده است

همتم کی میگذارد دست بر مضمون کسی
عالم معنی مرا در زیر پا افتاده است

هر کرا برداشت چرخ سفله حکمت را اهل دل
از نظرها چون گل دست گدا افتاده است

چه غم که جسم مرا عشق تو تیا کرده است
بزنگ سرمه بهر چشم آشنا کرده است

اسیر طور حبابم که در محیط وجود
بخنده هستی خود چون دلم فنا کرده است

مصیبت است مرا خنده کردن از دل تنگ
که غنچه گل چو شود جامه را قبا کرده است

هر آنچه با دل من کرده زر سنگدلی
کجا بدانه چنین سنگ آسیا کرده است

ز عشق نشأه می میبرم که همچو حباب
بجام ساقی من باده از هوا کرده است

بوقت ریزش احسان ز ممسکان جهان
همین گرفتن عبرت مرا گدا کرده است

نمیرسد باجابت دعای اهل غرض
اگرچه ورد زبان چون گدا دعا کرده است

هلاک غادت پروانه‌ام که چون حکمت
بپای شمع قدی جان و دل فدا کرده است

در میان اهل معنی صحبتی جز حال نیست
چون حروف نامه با هم صحبت ما قال نیست

صحبتی ارباب معنی را بغیر از حال نیست
بی سخن در نامهٔ ما حرف قیل و قال نیست

همدم ما نامیشود مجموعهٔ صحبت بحشر
غیر شعر حالیم در نامهٔ اعمال نیست

دل چرا باشد تیره روز از دبستان چون لوح مشق
اختیارم گر بدست شوخی اطفال نیست

گفتگوی ناقصان را ناقصان فهمیده اند
گوش گر عاجز ز ادراک کلام لال نیست

در بر یاسیکساران نیست او را اعتبار
چون بطی می از حیا هر کس بکفش آل نیست

گر فروشد دین بدنیا زاهد از شیطان بدان
حکمت این بیع و شرا را حاجت دلال نیست

تا بود وابستگیها عقدهٔ خاطر بجاست
این گره چون پسته از دل بی شکستن برنخواست

در حقیقت همای بار ما شد بار ما
چار دیوار حرم هم قبله هم قبله نماست

عشق باشد منشا ترتیب اجزای دو کون
در حقیقت هر دو عالم را بقا از این بناست

شاهد دنیا و عقبی خواهر یکدیگرند
تا طلاق این نگوئی کی نکاح آن رواست

چون بود دنیا زن اسباب او هم از زنان
مرد را پوشیدن ابریشم و زندگی رواست

بر جمیع عیبهای خویش بینا میشوم
چشم پوشیدن ز عیب خلق ما را توتیاست

فارغ از آرایش دنیا و اطلس گشته ام
جامهٔ رنگین مرا بر تن ز نقش بوریاست

بسکه افتاد از خم زلفت بکار من گره
رشتهٔ امید من چون طالع من نارساست

در جفا چون حلقه در بستم از دست غم
ناله و افغان مرا بر لب ز دست آشناست

راه مقصد گم نگردد رو بهر سمت آوریم
هادی راه فنا چون زندگی همراه ماست

در شکست از بسکه خاموشی گزیدیم در جفا
استخوانم چون شکست عهد خوبان بی‌صداست

چون شود هموار ظالم میشود خونخوارتر
آفت چشمست الماسی که همچون توتیاست

خالی از حشو و زواید تا نگردی در جهان
همچو عنوان سند مسند گزینی نارساست

در ره قطع علایق قایدی درکار نیست
چشم پوشیدن ز دنیا اندرین ره رهنماست

از طپیدنهای دل هنگام دلدار آمدن
رفتن از خود را براه عاشقی آواز پاست

بسکه همچون غنچه ام ذوق پریشانی بود
گر مرا صد جامه باشد همچو گل یکدم قباست

آبرو تا جمع داری نور چشم مردمی
این گهر نکته حکمت در نظرها توتیاست

هر تیر کز کمان جفای تو جسته است
مژگان صفت بروی دو چشمم نشسته است

خاطر کجا ز جور و جفای تو خسته است
لطف تو مومیائی عهد شکسته است

باشد همیشه در صف عشاق سرفراز
بر هر دلی که تیر جفایت نشسته است

شگاف سینه ام ز جفا زانکه رازها
مفهوم کی شود چو سر نامه بسته است

از هر مصیبتی شود آزاد کش نصیب
هر وحشی که از خم زلف تو جسته است

دندان مشو که طعنه ناخن خورد بفرق
از خنده پسته که دهن را ببسته است

حکمت براه وعده دیدار عمرهاست
چون نقش پا براه گذار نشسته است

هر کس که بوسه از لب دلبر گرفته است / هر دم چو خضر زندگی از سر گرفته است

کوته نگشت قصهٔ سوز و گداز شمع / هر شب حدیث عشق تو از سر گرفته است

مانند غنچه دست و دلش تنگ میشود / ای خواجه هر که در کف خود زر گرفته است

کوتاه‌بینی شب یلدا قیامت است / خود را ز زلف یار برابر گرفته است

تصویر آهم ار بکشد شعله میکشد / مانی قلم ز بال سمندر گرفته است

رنگ پریده نامهٔ پر شوق ما بود / سبقت پره ز بال کبوتر گرفته است

قانون عشق را بنوا ساز کرده ایم
حکمت بیا که صحبت ما در گرفته است

دل تا گداز شعلهٔ تیغ تو دیده است / چون خون گرم بر دم خنجر دویده است

دستش بریده باد که نقاش بی ادب / بر روی یار از مژه خنجر کشیده است

هر دم هزار بار بامید یک نگاه / دل در برم چو طایر بسمل طپیده است

تا پای آرزو ز دو عالم کشیده دل / از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده است

وحشت ز دشت آینه دارد غزال ما / از عکس سایهٔ نگه خود رمیده است

چون قطره گه واصل دریا شود ز شوق
حکمت ز خود گذشته بمطلب رسیده است

جوانیها به پیری توامان است / بهارم چون گل رعنا خزان است

مپرس از من که احوالت چه سان است / تو بی رحم و فلک نامهربان است

ز دستش جلوه‌ها گشت مجروح
نگارین پنجه‌اش رنگین از آن است

چه باک از پیر گردید آرزویم
هنوزم شخص استغنا جوان است

نه فکر زلف او در پیچ و تابم
پریشان گفتگوی من از آن است

ز گرمی بر سر حرفش میاور
چو شمع آن شعله خو آتش زبان است

ندارم اختیار خویش حکمت
که نبض من بدست دیگران است

آمد و رفت نفس جان مرا زنجیر است
بهر دیوانهٔ دل موج هوا زنجیر است

از ازل هست مقید دل احباب بهم
جوهر ذاتی این آئینه‌ها زنجیر است

با علایق نتوان راه تجرد پیمود
هر کرا سلسله گشت بپا زنجیر است

دوش مظلوم شنیدم بظالم میگفت
با حذر باش که آه دل ما زنجیر است

حکمت تازه بپا پیر طریقت میگفت
که در اقلیم جنون راهنما زنجیر است

طفل بازیگوش من پرشوخ و شنگ افتاده
در شکست شیشهٔ دل بیدرنگ افتاده است

دل گر از دستان بیرون نیاید دور نیست
این مسلمان زاده در قید فرنگ افتاده است

میکشد دل را ببازی شوخ بازیگوش من
طفلکم را مرغ رنگینی بچنگ افتاده است

عشق را آسان تصور تیشهٔ فرهاد کرد
در رهش چون بیستون بسیار سنگ افتاده است

علم ناموس از فلاطون کسب باید نمود
حکمت ما کی بفکر نام و ننگ افتاده است

وحشی را با دلم پیوسته جنگ است
شکست شیشه از پهلوی سنگ است

تلاشش نام کردم این ثمر داد
که دستم همچو خاتم زیر سنگ است

چو گل خواهم گریبان چاک کردن
لباس هستیم چون غنچه تنگ است

بحکمت گفت افلاطون می ناب
علاج نخوت و ناموس ننگ است

جز تماشای وصالت در دل افگار نیست
آرزوی غیر صحبت در دل بیمار نیست

پی بمعنی می‌برد از نقش پایم چون قلم
یکقدم در صفحهٔ هستی مرا بیکار نیست

گرفته‌ام سرگرم عشق آتشین پی چو شمع
جز گل آتش ز شوقم بر سر دستار نیست

تند خو را نیست پرواز درشتیهای خلق
راه را هموار سازد سیل اگر هموار نیست

هست امروز از محیط عالم امکان برون
آنکه سرگردان بدور خویش چون پرکار نیست

شد چرا خورشید تابان تیره هنگام کسوف
گر کف زر شیدلان را از گرفتن عار نیست

حکمت امشب جامی و ساقی بدن جوشی بکام
غیر بخت هیچکس در بزم چون بیدار نیست

جز خرد جنبش میزان نظر سنگی بود
تا سبک گوید هر کس فرهنگی بود

چون بطی خنده بر خشک ملامت میزنم
در شکست شیشه تا محتسب را رنگی بود

بسکه دل چون شد بجا موشی پیدا بیان
در شکستن شیشه‌ام چون عهد آهنگی بود

هست از خشم تر اهل سخن رنگین جهان
خشک چون شد خامه روی صفحه زان رنگی بود

رفتن از خود را نباید منتی از پا کشید | بارها طی کرده ام این راه و پی لنگی مراست

کاغذ چهره می آرد با فغان خامه را
در ره هموار حکمت سالک آهنگی نداشت

از خیال عشقبازی دل همی گر غافل است | دل نمیخواهیم آن را بلکه فرد باطل است
باعث جمعیت احباب گشتن عزت است | جمع وار رشته را تا موم شمع محفل است
کامیاب از عشقبازی با خرد نتوان شدن | هر که در دوران ما گردید مجنون عاقل است
نقش من بر صفحه هستی بود نقش بر آب | گر نشیند بر مرادم در همانم زایل است
صرف دانش عمر گردید و ندانستیم هیچ | حاصل تحصیل ما تحصیل امر حاصل است
جان و دل نیست قدری در سر بازار عشق | هر کجا جنسی فراوان است نرخش نازل است

همچو پرگارم ز بس سر گشته اوضاع خود
هر کجا حکمت گذارم گام اول منزل است

نقد داغ غم عشق تو مدام است بدست | همچو زرها می گراین زر و دست بدست
باشد از دولت عشق تو چراغم روشن | تا ز داغ غم عشق مرا هست بدست
باده رنگ تو تا ریخته در ساغر حسن | شحنه عشق بیاورده چو من مست بدست
زنم آتش بسوزد قلم نامه خویش | کز افسوس همی گزم ز غم دست بدست

دیده سوده‌ام بکف پای نگاری حکمت
خون دل ام و نکم همچو حنا بست بدست

نقش او امروز پیش مردم دنیا نشست
هر که چون خاتم بر و نام کسان بر جا نشست

میکند چون شعله گل از گوشه دستار ما
هر کجا خاری براه عاشقی در پا نشست

همچو اخگر خوی گرمم مینماید کار خویش
هر کجا یکدم نشستم نقش من انجا نشست

با دل پر داغ خو   مجنون من
لاله را چون نسبتی بوده است در صحرا نشست

همچو طفل اشک   جگرداری دگر
دل مرا در یاد افکند و در کنار ما نشست

عشق دارد بیقراری تا بدل گیرد قرار
بود تا نارس نخم از جوش کی صهبا نشست

نیست پیش ما دورنگی میشود همرنگ ما
همچو صهبا هر که با ما صاف چون مینا نشست

از سر طاعت اگر امروز بر پا خاستی
بر بساط کامرانی میتوان فردا نشست

مقصد من خاکساری بود ای مردم بدان
نقشم از افتاده گی حکمت چو نقش پا نشست

نتوان بدل نهفت چو حرف از زبان گذشت
از راه بر نگشت چو تیر از کمان گذشت

دریای اشک حسرتم از دیده بر گذشت
در بحر زار همچو تو از سر آسمان گذشت

گر در غم تو از سر جان بگذرم رواست
جانم توئی و از تو چسان میتوان گذشت

پروانه آنچه بگذرد از سنگ آسیا
بر ما ز سختی دل خوبان چسان گذشت

از بهر چشم زخم تو در آتش غمست
عمرم سپند وار به آه و فغان گذشت

رفتم زمانه در صف عشاق دم زدم
هر داغ سینه ام چو نی از استخوان گذشت

باغ جهان ز بسکه کدورت فزاست زان
رو پس نکرد هر که چو آب روان گذشت

عالی مکانی آخر پستی گزیدن است
صدر آن کسی نشست که از آستان گذشت

شادم ز سوز عشق که گر بود یک نفس
خندان چو برق زندگیم در جهان گذشت

87

حکمت بکام دل نشود عشق با خرد
دزدی قرار یافت که از پاسبان گذشت

شور عشقم جز جنونم مایهٔ ایجاد نیست
نالهام یعنی مرا جز بر هوا بنیاد نیست

از سبکمغزان شوند افسرده روشن گوهران
شمع را جز تیره روزی حاصلی از باد نیست

بی صدا باشد شکست سینهٔ دل چون حباب
از جفای یار هرگز بر لبم فریاد نیست

محض سوز دل شمعم بهر شعله بود
همچو من روشندلی در عالم ایجاد نیست

کی دل سنگین ولان از بیقراران آگه است
زنگی از سیماب در آینهٔ فولاد نیست

میزنم بر سر ز خار پا برنگ شعله گل
گرم رفتاری چو من در عالم ایجاد نیست

خنده بیجا گلی غیر از پریشانی نکرد
غنچه تا نگشوده لب جمعیتش برباد نیست

از فروغ شعله گردد شمع سرگرم گداز
تربیت را نشاه جز در سیلی استاد نیست

صبح تا خندید حکمت خنده شمع از سر گذشت
بادهٔ عشرت دو ساغر در خم ایجاد نیست

مستی چو گل از خندهٔ سرشار تو پیداست
می خورده از چهرهٔ گلنار تو پیداست

از روی عرقناک تو گل کرده خجالت
اقرار قدح نوشی از انکار تو پیداست

انکار قدح نوشی طرف حیرت است
از گل زدن گوشهٔ دستار تو پیداست

گستاخ وزیدست صبا بر کلت امروز / ز آشفتگی طره طرار تو پیداست

داری سر ویرانی حکمت دگر امروز / آشوب چو سیلاب ز رفتار تو پیداست

نقش مراد را غم دامی جز بیان خویش نیست / زخم سکت را مرهمی به از زبان خویش نیست

تا بود در خانه خود هست از اهل سلوک / سیر تیر بیسهما مسکن جز نشان خویش نیست

همچو محرم بر سر آید یار وا ز من رونما / زانکه عاشق را ز غم پروای جان خویش نیست

سرمه بخشد دیده رنجور را رنج و تعب / چشم یاری روز بد از مهربان خویش نیست

گرچه وعظ متصل کارش بود گفتار خیر / چون زبان آگاه حکمت از بیان خویش نیست

دوش در بزم تو ساقی را دماغ از دست رفت / مخمور خسارت چو کردیم ایاغ از دست رفت

زخم داغم را طبیب هیچ وقت به ننمود / داغ بر دل ماند ازین حسرت که داغ از دست رفت

گوهر دل را نمیدانم که برد از دست من / در سراغش بسکه گردیدم سراغ از دست رفت

هیچ دلگیری نمیداند دل مجنون من / دامن صحرا بکف دارم چو باغ از دست رفت

شب که با شمع خیالت داشت حکمت الفتی / صبح دم سردی نمود و این چراغ از دست رفت

عشق شمع دیر را بال و پر پروانه است / دل طپیدنهای ما ناقوس این بتخانه است

روی زردان نیست اهد در صف مصحف سیاه / آبروی میکشان از گریه مستانه است

هادی این ره منعم معموره دروی مجو
صید معنی را ز دشت آشنایی میکنم

گشته ام ملک جنون را سر بسر ویرانه است
وحشت من از غزال معنی بیگانه است

88

تا فلاطون معنی تجرید از خم کسب کرد
شد یقین من که اصل حکمت از میخانه است

دل نجف را رهنما گشته است
خاک شود هر که بکوی حسین
قطره اشکم همه دُرّ نجف
هر که گریزد ز سگ نفس خویش
باشد کونین شود همنشین

کعبه ازین راه بپا گشته است
داخل فیض شهدا گشته است
بر سر خاک شهدا گشته است
حافظ او شیر خدا گشته است
هر که سگ کوی رضا گشته است

راست بمیخانه دل میرسیم
حکمت اگر راهنما گشته است

گرچه عشقت هر قدم سدی ز حسرت بسته است
چون نگینش نیست غیر از روسیاهی حاصلی
دختر رز را بنازم کز کمال دلبری
پیش ارباب نظر هرگز نمیگردد ذلیل

در شکست شوق را نازم که همت بسته است
خویشتن را هر که بر ارباب دولت بسته است
در میان نشئه و من عقد الفت بسته است
همچو گوهر آبرو هر کس بعزت بسته است

حکمت از سنگ ملامت کی شکست او را رسد
شیشه ناموس را هر کس بغیرت بسته است

عمرها داغ جنونم دامن صحرا گرفت
تا برنگ لاله در یک گل زمینی جا گرفت

هرگز آسایش نیابد شد بکار از جهان
دو همت بر سر بیرزد هر غنچه چون پا گرفت

بعد ازین ما را امیدانم کجا باید شدن
بو د اقلیم فنا و نیستی عنقا گرفت

هر دو عالم را چو تقدیر ازل قسمت نمود
همت شاهانه من ملک استغنا گرفت

کار بر روی زمین از گریه حکمت تنگ کرد
رفته رفته اشک چشمش وسعت دریا گرفت

مطلب میانهٔ من و او از حیا کم است
تا میرسد ز دل بزبان مدعا کم است

از بسکه شرم عشق لب مهر میزند
گفت و شنو میانهٔ ما از حیا کم است

سرگشتگی بکوی تو ام نیست بی سبب
از شوق دیدن تو مرا دست و پا کم است

از رشک رقیب حادثه افکند در میان
دایم میانهٔ من و او مدعا کم است

از بس ضعیف شد زغم عشق آن صنم
جسمم چو نال خامه درون قبا کم است

سویم نظر نمیفکنی خوب این حیات
نامم چرا ز یاد تو ای بیوفا کم است

نامم ز رشک خوب نبردی خدا یتو
یادم چرا ز خاطرت ای پر جفا کم است

خاک قدم بدیده بخشم فشان ز لطف
تا کی بچشم طالع من توتیا کم است

کاهیده است که تنم حکمت از فراق
کاهم مدام از نظر کهربا کم است

رهنما چون مختلف شد رهرو از ره ماندنست
از دو چشم احول چه بیند و دیدنش دیدن است

نیست جان این جان که من دارم ز غم در تن مقیم
از نظر بازی نه بیند جز کدورت خاطرم
هیچ اگر چون رشته تسبیح صد تا هم دهد
چون کنم پنهان بدل سوز غمت کز دو تنها
سرفرازان را بود دولت برای دیگران
مدح خاموشی چگویم نیست راحت در کلام
بنده بیجا دهد جمعیت خاطر بباد
متصل در زندگانی کارم از شوق فنا

بس که خونبار و کلفت کرد ما ندین است
خانه دل بی صفا و تار از این روز نیست
آرزوی من بخاک کربلا آسوده نیست
همچو مجمر سینه ام را صد هزاران روزن است
شمع را کی پیش پا از پرتو خود روشن است
هست در گردش زبان پیوسته تا در گفتن است
گل پریشانی که پیدا از دمی خندیدن است
همچو اخگر پا بدامان کفن پیچیدن است

سنگ اگر میبود میشد نرم از افغان من
حکمت این سنگین دلان را مگر از آهن است

دماغ همت ما نیست محو بوی بهشت
بشارت دگر از دوست بود در گوشم
بهشت امن و امان عالم فنا گشت است
رسد کی از ظلمات فنا بآب بقا
صفای چهره طاعت ز دامن تر ماست

بخاک ریخته از نار آبروی بهشت
ز رفته است دل از جا بگفتگوی بهشت
دران نه خوف ز دوزخ نه آرزوی بهشت
بپای هر که خلد خار جستجوی بهشت
که جاری از عرق شرم ماست جوی بهشت

چو کرد مست شرابم ز کوثر دیدار
مرا نماند بدل حکمت آرزوی بهشت

فقر را ملک دو عالم در رکاب دولت است
دیده آگاه باشد خضر راه اعتبار
هست دشمن در کمین پادشاهان بیشتر
هست همچون صبح کاذب لاف دولت از بخیل

ترک دولت در حقیقت فتح باب دولت است
هست تا بیدار چشم ما بخواب دولت است
تلخ کام جان شیرین از شراب دولت است
ذره پروردن نشان آفتاب دولت است

این نصیحت را ز من حکمت بگوش جان شنو
دل بدست آوردن احباب باب دولت است

این وادی عشق است درین مرحله نیست
از زلف سیه گرد ز بخیرم و بکفت
صد مرحله دورم ز وصالش من مهجور
در قید خودی گشت گرفتار چو زاهد

محتاج بآمد شدن قافله نیست
مجنون مرا بهتر ازین سلسله نیست
با آنکه میان من و او فاصله نیست
در گردن این خرش ازین ناله نیست

با این همه حکمت نشود دشمن اگر دوست
از گردش بی حجت است بایشان گله نیست

رخسار تو در پرده عیانست و عیان نیست
احوال من و بلبل و پروانه مپرسید
در هجر تو صبر است گرانسنگ تر از کوه
مانند خیالی که در آیینه نماید
خوبان همه دارند بکف تیغ تغافل

چون مهر که در ابر نهانست و نهان نیست
سریست که محتاج بیانست و بیان نیست
بر دوش من این بار گرانست و گران نیست
اشک ترم از دیده روانست و روان نیست
در مملکت عشق امانست و امان نیست

در جمله اشیاء نه عینی و نه غیری — در ذات تو موجود جهان و جهان نیست

تعریف وجود تو بحکمت نتوان کرد
این جمله دلایل بکمالات و کمال نیست

90

نه همین چهره ات از آتش می گلگون است — سرو قدت چه قدر نام خدا موزون است
پیش ابرو که از آینه هم صاف تر است — هر که اظهار خرد کرد یقین مجنون است
طوطیان محو شکر ریزی گفتار تواند — که سخنهای نکویت همه خوش مضمون است
نه همین حدت ذهنت دل الماس شکست — جگر لعل هم از رشک لبت پر خون است

همت و جرات و انصاف و شجاعت حکمت
همه اینها که شمردم صفت موزون است

رخت از آتش می گلگون است — لعل از رشک لبت پر خون است
مصرع قد تو ای سرو روان — چه قدر نام خدا موزون است
طبع موزون تو ای صاف ضمیر — چون صدف پر ز در مکنون است
بو علی حدت ذهن تو بود اشت — کهنه شاگرد تو افلاطون است
در سخا دست تو چون ابر بهار — در عطا طبع تو چون جیحون است
تاب رزم تو ندارد رستم — دلش از بیم نهیبت خون است

این غزل گفت بوصف حکمت
که ز لطف تو بسی ممنون است

او در دل منست و همان دلبر منست
این را که گفته بود که او دلبر من است

بنیاد دهر از کف خاکستر منست
عالم تمام کرده از پیکر من است

میسوزم از فراق تو شبها برنگ شمع
پیدا ز رنگ زرد و ز چشم تر من است

چون طالعم نزاده ز مادر کسی بدهر
بنیاد گردش فلک از اختر من است

بیهوده رنج میکشی از بهر من طبیب
صندل خمیرمایهٔ دردسر من است

حکمت عزیز گشته ام از صاف طینتی
چون در که آبروی من از گوهر من است

قلب کسی که صاف شود معدن زر است
خود کیمیا بود دل و خود کیمیاگر است

دیدند چون جواهر الوان کاینات
قومی که طبع شان ز فلاطون فزونتر است

غیر از وجود حضرت انسان نیافتند
آن جوهری که پایه اش از عرش برتر است

ظلمت درست نور جبینش چو آفتاب
او را که طوف کعبه کوی تو در سر است

پیش کسی که از سر دنیا گذشته است
دلق گدا و اطلس شاهی برابر است

خورشید من چو بر افق دلبری رسد
هر ذره ز نور رخش مهرپرور است

از قهر اگر سوال کند حکمتم کجاست
با او بگو که از سر اخلاص پرور است

ترک سر در عشقبازی هیچ دردسر نداشت
چاره درد فراق او ازین بهتر نداشت

از سر دنیا گذشت آنکس که شد سلطان عشق
همت شاهانهٔ ما تاب این افسر نداشت

رفت از تن در وقت جان پیتاب و توان / مرغ روحم کرد پروازی و بال و پر نداشت

در معنی را نهان در سینه کردم چون صدف / گوش سنگین عزیزان تاب این گوهر نداشت

صاف دل را حاجتی با خاک مال دهر نیست / در جلا آیینه ام پروای خاکستر نداشت

رشک اگر از من برد گردون نباشد بی سبب / رونقی در پیش داغ سینه ام اختر نداشت

ای ز دلتنگی بگلزار جهان وا شد می / گل اگر مانند حکمت در کف خود زر نداشت

91

آنچه رنگ است و آنچه رخسار است / آنچه گل آنچه جوشش گلزار است

شوخی چشم یار و طرز نگاه / آنچه مست است و آنچه عیار است

دانه‌های سرشک و رشته آه / آنچه تسبیح و آنچه زنار است

میخرامد غزل سرا انجمن / آنچه رفتار و آنچه گفتار است

جان فدا کردن و تحمل درد / آنچه آسان و آنچه دشوار است

مرگ اغیار و درد فرقت یار / آنچه کمیاب و آنچه بسیار است

درد حکمت بصبر کرد علاج / آنچه درمان و آنچه بیمار است

بنیاد دل ز هوا خراب است / در یکنفس این حباب آبست

از خون دلم شراب ناب است / از لخت جگر مرا کباب است

از قطره به بحر پی توان برد / هر ذره به چشم آفتابست

دل را غمان بدگری داد
این جنس نکوی یار بابست

این دل که در او کمند افلاک
از لجهٔ عشق یک حباب است

ای غیر ز جان من چه خواهی
از دست تو خانه‌ام خراب است

بی پرده شدند ماه رویان
خورشید من از چه در نقابست

اینک سر و جان من فدایت
در کشتنم از تو اشتابست

بیخود شده چشم نیم مستش
بیدار مکن که فتنه خواب است

هر قطره عرق از آن گل رو
در مشرب عاشقان گلابست

این نه ورق سپهر گردان
از دفتر عشق یک کتاب است

اشکی که به پردهٔ جگر ماند
چون آبله در دل کبابست

کردم چو دعا و داد دشنام
یعنی که ترا همین جواب است

گر هست شهادت آرزویت
بشتاب که یار در عتابست

بر بستر غم فتاده بیمار
حکمت همه شب در اضطرابست

بوستان یکورق از شرح گلستان منست
غنچه یک جزو ز مجموعهٔ دیوان منست

در سواد سر زلفت دل و دین گم گرداست
هر که از سلسلهٔ بخت پریشان منست

چه محیطی است که گنجیده بظرف دل تنگ
چرخ یکموجه از شورش طوفان منست

نامه را که باخط قلم صنع نوشت
نام سربستهٔ او زینت عنوان منست

سینه چاکی که چشد ذوق غمت میداند | شور محشر نمکی خندان من است

92

دل و دین جمع کن و یار طلب کن حکمت
کان بت هوش ربا آفت ایمان من است

نی تو دود آه دل در مغز جان پیچیده است | ناله چون نال قلم در استخوان پیچیده است
فتنه شوخی که می بینم دران چشم سیاه | دست او در دامن آخر زمان پیچیده است
ناله زاری که من در سینه میدارم نهان | چون صدا در گنبد هفت آسمان پیچیده است
ناله شاداب گوئی در دل پر خون من | عشق پیچانی بشاخ ارغوان پیچیده است
چون مه نو گوشه ابروی او خم خورده است | یا به پشت از زور بازو این کمان پیچیده است
سر نوشتم هر که میخواند پریشان میشود | نامه من چون خم زلف بتان پیچیده است

گفته حکمت که دل وابسته گیسوی کیست
آنکه تار زلف چون لا بر میان پیچیده است

ریختن در هجر خوبان اشک چون غلتش سزاست | عاشقی کز عشق پیدائی کند اینش سزاست
گر گشاید مرغ روحم در فضای سینه بال | حلقهای پر خم آن زلف شکنش سزاست
شانه هر کس میزند از فکر بر زلف سخن | خون دل اسوختن چون نافه چینش سزاست
چشم گریان و دل بریان و رنگ زعفران | ذره مهر و وفا هر که گرفت اینش سزاست
ی حنا ار برگ آن باشد که بوسد دست او | خون بلبل بر کف پای نگار رنگینش سزاست
مصرعی از این غزل هر کس که موزون میکند | صد هزاران آفرین بر طبع رنگینش سزاست

همچو صائب سوختم حکمت و داغ فکر را
این زمینها هر که پیدا میکند امیش سزاست

جانمن معلوم شد شوخی جفاکاریست هست
بیوفا و بیمروت دلربا یاریست هست

میدوی مانند ما سرگشته در راه طلب
یا بکوی دلربای خویشتن باریست هست

شکر لله همچو ما رسوا شدی در عاشقی
از پی تدبیر با هر کس سر و کاریست هست

آه سرد و رنگ زرد و دیده پرخون کرده
کشته بیمار عشق و در جگر خاریست هست

در قمار عشقبازی نقد دل را باختی
با حریف سخت بازی همچو خود کاریست هست

درد خود را پیش حکمت جانمن پنهان مکن
از چه بیماری مگر چون خود دل آزاریست هست

وصل و هجر تو بار باب وفا هر دو یکیست
زهر و شکر بمذاق دل ما هر دو یکیست

گه بهشت و بتو کنم گاه بهجر
پیش حیرت زدگان نور و ضیا هر دو یکیست

کشته ناز تو هر کس که شود میداند
نفخ صور و نفس روح فزا هر دو یکیست

کو در آئینه وحدت بحقیقت نگریم
عکس رخسار تو گر صورت ما هر دو یکیست

هر که بیرون کند از خویش لباس هستی
پیش او مرتبه شاه و گدا هر دو یکیست

کیش ما دیگر و مذهب عاشق دگر است
خم ابروی تو و قبله ما هر دو یکیست

مطلب از حق طلبی هست ترا ای زاهد
مسجد و بتکده در پیش خدا هر دو یکیست

در نظربازی اگر دیده بینا بود / دیو زشت و صنم حور لقا هر دو یکیست

از درازی شده با روز قیامت همدوش / شب هجران من و زلف رسا هر دو یکیست

برحذر باش ز آه دل ما سوختگان / که چو تیغ دو دمش روی و قفا هر دو یکیست

شمع از آتش دل گفت به پروانه شبی / مشرب ما و تو در راه وفا هر دو یکیست

صائبا این سخن از حال دل حکمت گفت / پیش صاحب نظران درد و دوا هر دو یکیست

تر و خشک زمانه هر دو یکی است / در گهر آب و دانه هر دو یکی است

دل هر کس بعشق گشت غنی / گنج فقر و خزانه هر دو یکی است

بلبلی را که نیست روی گلی / گلشن و آشیانه هر دو یکیست

نرسد گر غباری از کویت / خاک صحرا و خانه هر دو یکیست

پیش آزادگان چو سرو چمن / سرد و گرم زمانه هر دو یکیست

پیش دریاکشان کوی مغان / درد و صاف زمانه هر دو یکیست

نزد حکمت بعالم مستی / می صبح و شبانه هر دو یکیست

بدل کردی جفا ای بیمروت / شکستی شیشه را ای بیمروت

کدورت از چه داری بر دل خویش / صفا دارم صفا ای بیمروت

با فسون و به نیرنگ و بتدبیر / نگشتی آشنا ای بیمروت

اگر بیرحمی از حد بگذرانی — خدا دارم خدا ای بیمروت
ز قتل من اگر دل شاد گردی — رضا دادم رضا ای بیمروت
گره شد تا لب از گفتار بستم — بدل صد مدعا ای بیمروت
نمیدانی ز عشقت با دل خویش — چها کردم چها ای بیمروت
چو ابراهیم شاه ملک عشقم — چه شد گشتم گدا ای بیمروت
چو نی سازی جدا گر بند بندم — همین آید صدا ای بیمروت
جفا کردی جفا ای بیمروت — وفا دارم وفا ای بیمروت

ظهوری گفت حکمت در غم و درد
بماند بیدوا ای بیمروت

بعشق راهبرست و ز عقل پرده درست — سری که خالی و پرشور همچو طنبورست
ز سردمهری دوران فزود آتش دل — فروغ شعله آهم چو شمع کافورست
بلا بهر چه لذیذست بی گزندی نیست — مدام زهر بلا در نیش زنبورست
بچشم خلق عزیزم من از سیه بختی — برنگ سرمه که در دیده باعث نورست
چو دید حال مرا آن نگار گفت افسوس
چه حکمتست که حکمت همیشه مهجورست
ز محملی که درین کاروان نشانی هست — که در دلم چو جرس ناله و فغانی هست
طپیدن دل ما با لب تبسمیست — خبر ز آمدن یار دلستانی هست

کرم نما و بیا لحظه‌ای به بالینم — که از برای نثار تو نیم جانی هست

ز خنده میکندم اختلاط گرم رقیب — بهر کجا که روم شاخ زعفرانی هست

بخاک درگهش از عجز جبهه سا گشتم — بشکر آنکه ز عبد یتیم نشانی هست

ز مهر ساقی کوثر بنوش آب حیات — ترا که هوس عمر جاودانی هست

حدیث عشق ترا دل کند بحکمت شرح
بمحفلی که در و شوخ نکته دانی هست

جز ز آمدن شوخ گلعذاری هست — که هر طرف بچمن ناله هزاری هست

ز داغهای دلم رشک گلشن شده — بیا ببین که بهر طرفه لاله زاری هست

اسیر عشق چو گشتم رسید سلسله ام — رسن بگردنم از زلف تابداری هست

ز خاکساری ما عذر میتوان گفتن — اگر بر آینه خاطرش غباری هست

صبا ز لطف بگو حال زار حکمت را
بکوی دلبر ما گر ترا گذاری هست

رشتهٔ طول امل را ببریدیم عبث — پا بدامان قناعت نکشیدیم عبث

دید چون لی کنههای مرا گفت بلطف — در حق تو سخن غیر شنیدیم عبث

نیست ممکن که بصد عمر توان شرح دادن — آنچه ما از ستم دهر کشیدیم عبث

گفته بودند جنون راهنما خواهد شد — چند روزی پی او نیز دویدیم عبث

دوش میگفت بخاصان خود افسوس افسوس
که بدرد دل حکمت نرسیدیم عبث

95

از طلای شعله بر سر میکذارد شمع تاج
تا بگیرد از من دلخسته و پروانه

عشق کار آنچنان میکند و طبیبم
چون سمندر با مزاج شعله دار

مست بی مینا می هر کز نمیکیرد قرار
چشم او را با دل من هست دایم

دوش در بزم وصال او دلم پروانه وار
گفت روشن از دم ما باد دایم

روزی از حکیم رنج خویش میکردم سوال
گفت با من درد عاشق را که میداند علاج

هر که در هند کشته بدونان محتاج
چون گدا نیست که گرد و کدایان

هر که از حادثه گشت بدوران محتاج
همچو گوییست که گردیده بچوگان

گشت امید مرا اشک سحر میناج
هر کجا سبزه بود هست بباران محتاج

جز دل من که بزلف تو گرفتار شده
کس ندیده است پریشان بپریشان

می شنیدم که استاد بحکمت میگفت
نیست هر کز مرض عشق بدرمان محتاج

شیر درنده توان کرد بزنجیر علاج / نشد ای وای سگ نفس بتدبیر علاج

نشد اروی وصالت و وای دل زار / تب هجران نپذیرد بطباشیر علاج

هر دوا دردی و هر درد دوای دارد / هست مجنون ترا زلف گرهگیر علاج

تا بکی کوشش بجا سر خود گیر طبیب / درد دل را نتوان کرد بتدبیر علاج

همچو طفلی که دهندش گل تصویر بدست / دل بازی خور ما گشت بتزویر علاج

تا دهد دست غباری ز سر کوی کسی / قلب ما را نتوان کرد باکسیر علاج

آمدی با لب جانبخش سر بستن دم نزع / کردی ای عمر گرانمایه مرا دیر علاج

آنچنان کز اثر سرمه فزاید بینش / میکند دیدهٔ حساد ترا تیر علاج

هر که مانند علی مرشد کامل دارد / مرض جهل کند از نفس پیر علاج

میتوان معتقد حکمت ما گشت که کرد
مرض کردن خصم تو بشمشیر علاج

همیشه در روز بازم بود و هو الفتاح
که بست قفل در بسته را همین مفتاح

بیا بانگ چنگ سحر پیر میفروشم گفت
بحکم مفتی عشق است کلید و جام مباح

نسیم سنبل زلف است کار صبح
مشام روح معطر کند بوقت صباح

امید از کرم آل مصطفی باشد
درین زمانه مرا نیست ار کشتی چو فلاح

97

بقول حافظ اگر میکنی عمل حکمت
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

روشن کند سواد دلم را کتاب صبح
اینست فیض صحبت عالیجناب صبح

گویا ز چاک پیرهنش سر زد آفتاب
این حسن مطلعی است که گوید جواب صبح

سد و میشود درر ز قش ز هر طرف
لازم بجود چو سک کند انکس که خواب صبح

گویان عالم ایجاد از ازل
واکرده اند بر رخ اخیار باب صبح

چون جام آفتاب لبالب ز نور شد
حکمت چو تر نمود دماغ از شراب صبح

نور خورشید دل ما چون کند آهنگ صبح
میشود روشن سواد دیده از رنگ صبح

صاف از زنگ کدورت میشود آئینه وار
هر سحر گر باطن خود را کنی همرنگ صبح

میشود از نور عالم گیر سلطان دلم
همچو خورشید ار نه بندد بر نگار او رنگ صبح

هر سحر در مطلع خورشید لشکر کشی
ظلمت و نور و ضیا دارد باهم جنگ صبح

ساحری حیران شود حکمت پیش سحر او
جمع سازد نور و ظلمت را باهم نیرنگ صبح

رقیب دیو صفت شد بیار من گستاخ
ببین به پیش پری گشته اهرمن گستاخ

بگوی دلبر ما میروی اگر قاصد
ز ما سلام رسان و مگو سخن گستاخ

بصد حیا و ادب گشته بود پرده نشین
که کرد دختر رز را در انجمن گستاخ

به بلبلان شده از عشق کار بس مشکل
حدیث روی تو گل گفت در چمن گستاخ

مگر که حکمت ما قدر خود نمیداند
که پیش همچو منی میکند سخن گستاخ

چو شمعت افسر زر متصل بر سر نماند | اگر ماند شبی ماند شب دیگر نماند
نماند بر دلم چون نقش بر آب ای کسی نقش | اگر ماند دمی ماند دمی دیگر نماند
چه همچون غنچه می بندی گره بر کیسه ای ممسک | ترا بر کف بر نگ گل مدام این زر نماند
بشو ز اشک ندامت نامهٔ اعمال خود ای دل | که از مضمون نشان چون صفحهٔ دفتر نماند
نمی باشد بقا در تند خویی خاکساری کن | که از اخگر نشانی غیر خاکستر نماند
فروغ مهر تابان کم نگردد تا ابد لیکن | کف اهل کرم از فیض بخشیدن نماند
نماند قیمت و قدرت چو دور از آبرو گردی | صدف بیرون چو زآب آید دران گوهر نماند
سخنگو باش اگر خواهی که ماند تا ابد نامت | بعالم یادگاری از سخن بهتر نماند

سخنهای نکو تا باز ماند ثبت کن حکمت
که دایم هیچ نخلی را ثمر در بر نماند

نیست بیجا با دلم بیداد اگر افلاک کرد | تیره روز چرخ را آه دل غمناک کرد
دامنش رنگین تر است از دامن گلچین بچشم | هر که با دامن چشمم اشک خونین پاک کرد
کس نگنجد از نشاط امشب و زین محفل برون | جز دف را اگر مطرب ز چوب تاک کرد
بهره مند از نشاه نیست در ملک وجود | هر کرا اقبال صاحب بخت چون تریاک کرد
از شرف هیچ دگر عاشقان خواهد شدن | بیکرم را گر جفای دوست خاک کرد
نیست در کار من با و از یک سر مو احتیاط | بهر مرد اصلاح خلق آنکس چو دلاک کرد
از برای خوردن مال یتیم و خون خلق | تند دندان طمع را زاهد از مسواک کرد

همت قوت زینت اهل هنر کافیست چشم ‏ ‏ از جبین گوهر اگر گردد یتیمی پاک کرد

دیده ام روشن اینکه دو معشوق کسی
کی توان حکمت بچشم دیگری ادراک کرد

99

مگر از دختر رز زهره خوی من نسب دارد ‏ ‏ که دایم همچو مینا جای در بزم طرب دارد

براه سوختنها شعله زان سرگرم میباشد ‏ ‏ که مانند دل زارم ز سوز عشق تب دارد

زبانی میشود از بهر آگه کردن دلها ‏ ‏ زدندان تاسف هر گزندی کالب دارد

درشتی با کسان کردن نه از همت بار می آرد ‏ ‏ گل خواری بچیند در جهان هر کس ادب دارد

بحال زار مشتاقان ندارد گوشه چشمی ‏ ‏ نگاه وحشی من از رم آهو نسب دارد

پی تسخیر دلها را با سانی کند سعی ‏ ‏ پری زادی که او در شیشه از بنت العنب دارد

بدور خط فزون گردید حسن شعله رخساران ‏ ‏ بلی آتش فروغ جلوه دیگر بشب دارد

برنگ شمع شبها گر ز حال سوز دل پرسد ‏ ‏ طبیب درد مند از اینکه بیمار تب دارد

ز شمع کشته ام افسرده تر دارد دم زاهد ‏ ‏ نمیدانم که این سرمایه از جانم طلب دارد

بود از اهل معنی طایر داغ غم عشقش ‏ ‏ که مانند سخن پرواز از دل تا بلب دارد

خموشی میکند پنهان کمال اهل معنی را
سخن حکمت پرواز شهرت از دو لب دارد

در بساط دهر جای دلکشی خوش کنید ‏ ‏ جای خود یعنی بکوی نازنینی خوش کنید

عشقبازان چون زر گل در میان گلرخان ‏ ‏ جمع تا هستید یکجا گلزمینی خوش کنید

نیست در عشقش بجز جور و جفا و رنج و غم — ای گرفتاران دل محنت گزینی خوش کنید
ترش رویی نیست شیرین اینقدر پرشور شد — چین ابرو تا بکی با جبینی خوش کنید
وقت دیوان بلبل وا شد از اوراق گل — کشته‌ام گرم غزلخوانی زمینی خوش کنید
صید دل وحشی است بر آسان نمی افتد بدام — همچو خال کنج لب خوبان کمینی خوش کنید

لوح دل پرداخت حکمت این سخن ملهم چو گفت
بهر نقش نام خود خوبان نگینی خوش کنید

قطره افشانی چو ابر از دیده‌های تر کنید — همچو دریا دامن خود را پر از گوهر کنید
گلعذاران باده اکسیر است در فصل بهار — نقره تن را اگر خواهید از می زر کنید
ای سمندر مشربان چون سرفرازم میکنید — از طلای شعله شمعی بسر افسر کنید
عمرها لب تشنه ذوق شهادت بوده‌ام — در گلویم قطره آبی از دم خنجر کنید
طالبان راه حق از بحر دنیا بگذرید — در محیط آبروی خویشتن لنگر کنید
منت مینا و ساغر گشت بار ساقیان — از لب میگون خود کامی ما غم تر کنید

ای حریفان نکته‌دان گر بمعنی پی برید
یک دو بیت حکمت آموز مرا از بر کنید

کار جان دل بسته زلف گره گیرم کنید — چون مرا دیوانه میدانید زنجیرم کنید
همچو کلک بی مرکب از زبان افتاده‌ام — سرمه گویایی در کام تقریرم کنید
ای طبیبان درد دوری ناتوانم کرده است — گر علاج هجر میدانید تدبیرم کنید

دردو

...و سندی همچو من در صفحهٔ ایجاد نیست / کلک بهزاد ار بدست آرید و تصویرم کنید

...بدان من دائم و می نوشی ورد و ز چرا / گر گنه کار شمایم عفو و تقصیرم کنید

آب و خاکم حکمت آباد می مینگر دنجویش

من خرابات نژادم چند تعمیرم کنید

...را اسلسلهٔ زلف تو زنجیر کند / از پریشانی دل نالهٔ شبگیر کند

...صبح محشر شود ش صفحهٔ انشا ر کلام / هر که واللیل سر زلف تو تفسیر کند

...تلخی گو بمن ای کودک شیرین که خدا / دهن تنگ ترا پر شکر و شیر کند

...دیده ام بر سر بالین خود امشب خورشید / یوسف این خواب بگوئید که تعبیر کند

...دور آخر شد و در ظرف زمان نتوان یافت / آنقدر باده که یک ذائقه تغییر کند

...درد دوری که بود شربت وصل تو دواش / نیست نجحی که طبیب آید و تدبیر کند

معجز پیر مغان است که حکمت شب ماه

جام می را بکف من قدح شیر کند

...آنانکه طوف کعبهٔ دل آرزو کنند / اول ز آب دیده بباید وضو کنند

...محراب ابروی که نمایان شود ز دو / دلها چو مرغ قبله نما رو بأو کنند

...گاهی بدیر و بتکده که مسجد و حرم / رندان بهر طریق ترا جستجو کنند

...ترسم که بخیهای دل افتد بروی کار / باید که چاک سینهٔ ما را رفو کنند

...جز با خیال دوست نگویید راز دوست / دیوانگان بمشرب خود گفتگو کنند

کردند همچو دیده و دل محو یکدگر | آیینه را بچهره ات از روبرو کنند
لاله و رنگ و غنچه و دل یکدلم چو می
حکمت اگر بباغ و گر در سبو کنند

آمد بعشوه یار به پیشم چه میکند | با جان بیقرار به پیشم چه میکند
شد گرم قتلم و عرق افشان شد ابرویش | این تیغ آبدار به پیشم چه میکند
خطش بداده دست بهم دل ز دست رفت | دیوانه در بهار به پیشم چه میکند
آنگل ز شرم من بکسی مائلی شود | رفتم ز خویش یار به پیشم چه میکند
پیان گشته عالمی از زاری دلم | آن زلف تابدار به پیشم چه میکند
حکمت برای بردن دل یار آمده است
داری دلی بیار به پیشم چه میکند

منت پیر مغان از بهر مل باید کشید | برشکال آمد ز مینا بار مل باید کشید
کار عاشق بر رخ معشوق صورت یافت است | نقش بلبل گر نشانی رنگ گل باید کشید
نشاء در علم رسمی نیست غیر از قیل و قال | شرح ملا را بجامی داده مل باید کشید
قد چو خم شد دیگر از سیل فنا ایمن مباش | رخت هستی را کنون از زیر پل باید کشید
آبروی خود گدائی همچو خود حکمت مریز
گر کشی همو بر در شاه رسل باید کشید

دل و ز بر من همچو حبابست بپیند | از تنگ نفس این آینه آبست ببین

دانی که چرا صورت افلاک حبابیست
آن زاهد خودبین که مرا توبه می‌داد
در دفتر دل نیست بجز مهر علی ثبت

یعنی که جهان نقش برابست ببینید
در پای خم افتاده خرابست ببینید
من ذلک او جمله حسابست ببینید

رمزیست که آگاه دلی گفت بحکمت
این دولت بیدار بخوابست ببینید

101

خط مشکین بروی یار دمید
زآتش دل بدیده قطره نماند
عکس باشد رقیب خلوت ما
ای شکوفه نیامدی بچمن

هاله بر گرد آفتاب کشید
کار اشک از غمت باه کشید
روی آیینه را نباید دید
تا شد چشم انتظار سفید

از اشارات چشم بیمارت
در فن حکمتم شفا بخشید

نشاء دردی که بازار مسیحا بشکند
بشکند در دیدهٔ امید اهل شوق هم

در مذاقم تلخی زهر مدارا بشکند
در بیابان طلب خاری که در پا بشکند

بشکند دل از حکمت چون بموی بسته است
از غرور آنماه کز زلف چلیپا بشکند

صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد
قول مردان جهان است سخن جان دارد

دیدهٔ من ز سر چشمی عمان دارد
سیل اشکم چه قدر شور بدامان دارد

ای کریمی کرم آموز بفرما چه کند
آنکه دست تهی و جود فراوان دارد

هرکه آگاه ز اسرار حقیقت باشد
در دل روشن خود چشمهٔ حیوان دارد

نیست حکمت بجهان جز دل ارباب کرم
آنکه در زیر نگین ملک سلیمان دارد

عجایب الفتی پروانه با شمع سحر دارد
عزیز القدر گردد چون کسی عزم سفر دارد

مشو از آمد و نیامی دون غافل که چون احول
ترا می بیند اما دیگر برادر نظر دارد

بجای قطرهٔ خون لعل بار د ابر شمشیرت
گر از دریای پر خون دل من آب بر دارد

تواضع وقت احسان بیشتر گردد کریما
سری در پیش دارد نخل تا مست ثمر دارد

بهار است و چمنها پر ز شور بلبلان اما
کجا گل همچو حکمت بلبلی خونین جگر دارد

ز خوی گرمشان هرگاه حرفی بر زبان افتد
چو شمع از شعلهٔ رخساران ما آتش بجان افتد

فغان عندلیبان کرد آشفته احوالش
گل این باغ میترسم ز چشم باغبان افتد

شود حرف فنا مشهور از آن بیداد خوبان
خم نیل فلک را هر که از دوران زیان افتد

چراغ گل کند از شعلهٔ آواز خود روشن
بهر گلشن که یکدم عندلیبم در فغان افتد

چو شمعم سوختنها رونق بازار میباشد
چراغم میشود روشن چو آتش در دکان افتد

لیم از فکر نتواند قدم بر بام مقصد زد | که از برهان سلم وقت اوج از نردبان افتد

اگر بر آسمان بردی شگفتن ایمان حکمت
بهارت چو گل خورشید بر رنگ خزان افتد

102

بجا اهل هنر را نقش شهرت در وطن باشد | که تا حرف از دهن بیرون نیاید کی سخن باشد
بجا در دل خیال شمع رخسارش نهان ماند | که چون فانوس شبها آتشم در پیرهن باشد
وجود من نباشد جز بمحض اعتبار او | فنا گردم برنگ عکس اگر غافل ز من باشد
دل بی‌تاب چون پروانه بر آتش زند خود را | دران محفل که رخسار تو شمع انجمن باشد

دل حکمت نیاید از سواد زلف او بیرون
که شام غربت اینجا بهتر از صبح وطن باشد

دم محشر چو خلایق ز بد و خوب زنند | عاشقان شکوه بی‌مهری محبوب زنند
لو تمثال ستم چرخ سخندان بند | صفحه ساده کیش گوشه چو مکتوب زنند
میرسد در ره عشق تو که از صبر و ثبات | برد یاران ستم طعنه با یوب زنند
بدی از طبع بدان کم نتوان کرد بزجر | شود افروخته تر شعله گرش چوب زنند

دولت از حرف کسان پر چو شود خاموش باش
مهر را حکمت ازان بر لب مکتوب زنند

اشکم از ضعف جگر گی نابدامان میرسد | عمرها طی میکند ره تا بمژگان میرسد
مو بمو باید نمودن شرح هر پیچ و خمی | قصه زلف تو امشب کی بپایان میرسد

از هجوم گریهٔ ما دل برنگ گل شگفت
غنچه بسیالد بخود هرجا که باران میرسد

این طپیدنهای دل پر مرا بو چه نیست
از برای قتل من از یار فرمان میرسد

قابلیت شرط باشد اهل دل را در سخن
کی گهر در هر صدف از ابر نیسان میرسد

صاف طینت را نباشد سد راهی در طلب
قطره هم از سعی خود آخر بعمان میرسد

آنکه تنگ غمزه هر دم میکند قصد دلم
مژده ای حکمت که امشب پیک جانان میرسد

گرد کلفت گر ز لوح سینهٔ ما پاک شد
اینهم از فیض سرشک دیدهٔ نمناک شد

مطلب از ایجاد عالم رتبهٔ عشاق بود
گرچه اول مظهر ایشان ز آب و خاک شد

از هجوم گرد کلفت گشت ایجاد زمین
آه دلها شد بلند و خلقت افلاک شد

از سیه بختی نیارستیم دیدن عشق را
گرچه شمع محفل ما شعلهٔ ادراک شد

میشود مت غبارش سرمهٔ چشم ملک
هر که حکمت در رهٔ شاه شهیدان خاک شد

دلی کز رخ او صفائی ندارد
گر آئینه گردد جلائی ندارد

شکستی نوائیست دل ناتوانم
مگر پیرو بت خدائی ندارد

ز کویت امشب چرا پا کشیده
اگر دل ز دستت بلائی ندارد

دلی را که خوشوقت نگرود دلیلش
بهر جا رود رهنمائی ندارد

عبث میکشی رنج بیهوده حکمت
که درد دل ما دوائی ندارد

اگاه کسی که تا زدم پیر نباشد
بیهوده بگو طالب اکسیر نباشد

از ناله گرفتم که دل سنگ شود آب
سنگین دل او قابل تاثیر نباشد

در حلقهٔ عشاق تو دیوانهٔ دل را
جز زلف گره گیر تو زنجیر نباشد

با شیرهٔ جان بوسهٔ لعل لب او هست
ربطی که میان شکر و شیر نباشد

حکمت چه دهیم از غم خود درد سر یار
حال دل ما قابل تقریر نباشد

103

اسیر قد تو سیر چمن میداند
هلاک روی تو سرو و سمن چه میداند

ز خوشه چینی زلف صبا که شست از باغ
گدای شام غریبان وطن چه میداند

نمود عشق تو جان از ملک تن معزول
سپاه درد تو دیوان تن چه میداند

دلم گرفته بجا گیر دام زلف ترا
سیاه بختی هندو وکن چه میداند

غم آشنای تو از جسم خویش بیگانه است
غریب کوی تو یاد وطن چه میداند

بچشم جادوی او خواندم این غزل امروز
بغمزه گفت که حکمت سخن چه میداند

[illegible]ه من دل شده را حسن پریشان دارد
هر طرف زلف تو صد بی سر و سامان دارد

از دل سوختهٔ من چه قدر شعله کشید
آهم امشب اثر نالهٔ مستان دارد

[illegible]ه همین آینه از عکس رخت محو شده است
پرتو روی تو صد دیدهٔ حیران دارد

[illegible]تماشای گل و سیر چمن مایل نیست
حکمت از داغ تو در سینه گلستان دارد

از سر کوی تو دل با داغ حسرت میرود
از وطن آواره گویا سوی غربت میرود

عزت ارباب دنیا خواری ارزد بی
از پیش گر از قفای اهل دولت میرود

عمرها کوتاه و راه عشق پر صعوبت و دور
تا توانی جهد کن کز دست فرصت میرود

من چرا بیتابی از حد بگذرانم روز وصل
گر رمم آخر بناز آن بیمروت میرود

حرف عشقت را اگر بر زبان می آورم
تا نگوئی این سخن از یاد حکمت میرود

تجرد بیسری سامان ندارد
خبر از عالم امکان ندارد

عجب کیفیتی در کار ما کرد
چو چشمت ساغری دوران ندارد

بیاض چهرهٔ زیباش دیدم
سوادی جز خط ریحان ندارد

صدفهای پر ز در دیدم درین بحر
چو اشکم گوهری غلطان ندارد

بهار ما بحکمت گفت رمزی
علاجی درد بیدرمان ندارد

دنی زاده آئین همت ندارد
اگر بخشد که صورت ندارد

پری چهره را که عاشق نباشد
چو پیغمبری کان کرامت ندارد

ز درگاه او هر که گرداند رو را
رود بر در هر که عزت ندارد

بزین طلا گر کسی بر نشیند
برنگ نگین غیر ذلت ندارد

بحکمت چنین گفت پیر طریقت
شود در بدر هر که عزلت ندارد

دست همت باید از دنیا و ما فیها کشید / بر در شاه نجف رفت و هم آنجا وکشید

بی صبح امید ماند شام فرقت / روزگار این سرمه عبرت بچشم ما کشید

گریه مستانه اش می آورد عالم بجوش / ابر آسا هر که جامی از خم دریا کشید

سبزه را دیدم که مخمل فرش راهش کرده بود / شوخ من گویا که میلش جانب صحرا کشید

104

میکند فهم کلامم هر که صاحب فطرت است
همچو صائب طبع حکمت جانب انشا کشید

پشت پا هر کس که بر گلزار زد / همچو گل بر سر تو اند خار زد

بی شکست ما فلک هرگز نگشت / آسیای چرخ را بیکار زد

خواستم شیرین کنم کام از لبت / افعی زلف تو بی زنهار زد

همچو شمشیرست مشهور جهان / دست هر کس بر میان یار زد

مادرات را چاک میکردم از آن / دم چرا نامحرم از اسرار زد

حکمت از غیرت بچشم ما خلید
هر کجا دوران بپای خار زد

ما بخون من دل خسته شاد نشود / سرخ رو در نظرش قبضه خنجر نشود

اهل معنی شد نم قدر بعالم نفزود / بیش قیمت صدف از صافی گوهر نشود

مدت عمر ابد را نتوانم بردن / تا ز آب دم تیغ تو گلو تر نشود

عرص دنیا بتو ای خواجه ندارد سودی / صاحب جوع محالست که لاغر نشود

هر کرا زو بهره بود قابل فیض حکمت
دامن هر صدف از آب گهر تر نشود

بدل هر کس که مطلبها بسوزد — چه غم دارد اگر دنیا بسوزد
نیارم ناله از دل بر لب خویش — که ترسم جملهٔ دنیا بسوزد
ز غم گفتا بسوزانم دلت را — اگر باشد دلی با ما بسوزد
بمسجد ساقی از می آتش افروز — مبادا زاهد از سرما بسوزد

بگرمی سوی حکمت کن نگاهی
که بی‌شک گر رقیب این را بسوزد

صد گره چون سبحه از حیرت اگر گردد پدید — کی شود از زلف او کوته مرا تار امید
عشق بر سنگین دلان هم میگشاید در فیض — هست آتش قفل سختیهای آهن را کلید
سر ز تن کردن جدا اصلاح او تا پیش خور — هر که یکمو از خط فرمان خوبان سر کشید
گر ز نازش کس فلک چون شمع بیداران رساند — نیست یکمو چون هلال ابروی او ماه عید
حسن خوبان محو گردید از فروغ عارضت — ماه نتواند به پیش مهر تابان شد سفید
نیست از بس در گرفتاری مرا پروای جان — همچو عمرم بر سر آمد یار و از من رو ندید
میشود گمراه هر کس از پی رهزن رود — تا که دل بستم بچشم جادویش شد ناپدید
بوالهوس افتد ز عاشق پیشتر در جنگ عشق — تیغ را اول نماید آزمون بر چوب بید
پرتو حق بر دل زاهد نشد صورت پذیر — عکس در آیینهٔ کج بست کی گردد پدید

آینه از عکس من رنگ گل رعنا گرفت
بسکه خون دیده حسرت از رخ زردم چکید

فاش از چاک دلم راز نهان میگردد
نامه چون باز شود حرف عیان میگردد

اهل معنی کند صحبت همجنس آخر
حرف پیوسته چو گردید بیان میگردد

شد درین دور غرانم ز چه رو خوار هنر
نرخ هر جنس که کم گشت گران میگردد

رهنما هر که شد امروز بره میماند
روشن این نکته ام از سنگ نشان میگردد

تیره باطن نبرد فیض دم از صاف ضمیر
روشن از آینه کی آینه دان میگردد

بود چون ناز طبیبان مایه طغیان درد
ناامیدی کرد مارا فارغ از درمان درد

در دم آخر دلم روشن بکنج شمع شد
عشق آتش زد بجانم در شب هجران درد

حرف من آخر در سواد عشق بر کرسی نشست
مهر داغ سینه ام شد زینت عنوان درد

اوج وار و طالع من در شکستن گشته ام
ناخدای کشتی افتاده در طوفان درد

کار خود در سوختن از شمع پیش انداختم
هر سر مو بر تنم دارد جدا جولان درد

لطف جانان آفت دل بیشتر باشد که هست
میل روح اعضای از جار فصد اسان درد

خصم اگر پا میگذارد پیش وقت فرصت است
سینه دارم سراسر عرصه جولان درد

این طپیدنهای من در خاک و خون از غیرت است
ترسم از تسلیم من افتد خلل در شان درد

تا خیال چاره کردم درد بر دردم فزود
بخیه زخمم بود شیرازه دیوان درد

کجا سر است ناورد تاب نبرد عشق را
با چو حکمت میسلهٔ ارد هر که در میدان درد

نه از بخت بد من در جهان نام وفا گم شد
که در دور جنونم از فلک سنگ جفا کم شد

چو دادی رخصتی کز شوق بر گرد سرت گردم
بسر گشتیم اگر چون مهر ما را دست و پا گم شد

نه از عشقت همین صبر و قرار از دل برون کردم
خلاف مدعا از بس که دیدم مدعا گم شد

وجودم صرف اشک حسرت و آه ندامت شد
حباب آسا حیات من درین آب و هوا گم شد

بوقت عرض مطلب قدرت از بس کاهیدم
چو نال خامه جسم ناتوانم در قبا گم شد

ز عشقت رفت عقل و دین و صبر و طاقت و هوشم
چگویم ای صنم در عاشقی از من چها گم شد

بخاموشی چنان خو کرده ام در راه بیدادت
که در وقت شکستن چون حباب از لب صدا گم شد

بیاد جلوهٔ رنگین عکس شعله رخساری
چنان پرداختم آیینهٔ دل کز صفا گم شد

عجب نبود اگر مادیم بیارد در نظر حکمت
ز کاهش جسم چون کاهم ز چشم کهربا گم شد

در گوشم این نوای نی و عود مپرس
گر دور ناله کن که سحر زود مپرس

روزم سیاه شد ز نظر بازی و
زین روزنم تجانهٔ دل دود مپرس

هر سالکی که پشت بمقصود می‌رود
چون من کجا بمنزل مقصود مپرس

رشکم بقطره ایست که افتد ز چشم من
کین کرم رو بجانب او زود مپرس

خوناب گشتم چو ز غم آرزو بود
زخم دل مرا ز نمک سود مپرس

یک بوسه از لبت بمکیدن نمیرسد — این میوه نازکست بچیدن نمیرسد
پیغام وصل چند وهی رخ نما بمن — هست این مثل شنیده بدیدن نمیرسد
واریم فکر مردم عالم زبس بدل — ما را بحال خویش رسیدن نمیرسد
در راه انتظار تو از بسکه دوختم — چشمم سفید گشت و بدیدن نمیرسد
حکمت بود ز راه تغافل شعار یش
کین شکوهای من بشنیدن نمیرسد

بچشم قمریان از رشک دایم آب میگردد — که سرو این چمن از دیده ام سیراب میگردد
مگر چون شمع در بزم وصالت دیده روشن شد — که چون پروانه امشب گرد چشمم خواب میگردد
چنان سیل سرشکم متصل از دل بچشم آید — که گردم در کشم در سینه ام گرداب میگردد
شدم افسرده خاطر بسکه از دوری یاران — ز آهم پرتو خورشید چون مهتاب میگردد
دو رنگیهاش ز فیض داغ عشقش لاله سان حکمت
لب از غم خون دل ما را شراب ناب میگردد

نگاهم کی بمعشوق رهها راهبر گردد — بچشم دیگری کی دیگری صاحب نظر گردد
بکن کاری که اشک دیده من بیشتر گردد — دماغم شاید از این بوی خوش بادام تر گردد
شنید از کف پای مگر نقشم در هوادی — سرم دارد هوای آنکه خاک رهگذر گردد

بیا و وعده‌ات صدره دل از خود برد تا آمد — بمقصد ره نیابد چون کسی باز که برگردد

کشید همچون گل و دست گدایان در نظر خاری — بدوران هر کرا دیدم که محزون دیگر گردد

تشو و حکمت ز خود سازی فزون تر جهل بد گوهر

که گرد و تیره تر روی زمین هر گاه تر گردد

هر کجا شمع برافروخته می آید — همچو پروانه ز پی سوخته می آید

در بزم نازش نوا آموخته می آید — همچو شهباز نظر دوخته می آید

در ره عشق تو پیوسته ازین دشمن (دشت) — گرد حسرت بدل اندوخته می آید

دیده از دور مرا حکمت و گفت از سر لطف

بیدلی غمزده سوخته می آید

چهره از شرم که بسکه برافروخته بود — نامه‌ام در صف محشر ورق سوخته بود

گل رویت بچمن شعله افروخته بود — داغها لاله ازین رشک دل سوخته بود

دوش مرغ چمن از گفته ما خواند غزل — این سخنهای من آیا که آموخته بود

نامه شد شعله ور از آتش شوق چون شمع — همچو پروانه کبوتر ز نقش سوخته بود

در پی بو الهوسان سوخت عجب حکمت ما

نیز داغی که ز سودای تو اندوخته بود

بردل بلبل ز گلکشت حسرت بسیار ماند — گل بتاراج حوادث رفت و برجا خار ماند

راه از خود رفتنی در پیش داری کوچ کن — میتوان تا چند در این سایه دیوار ماند

دولت وصل تو میگفتم مگر بینم بخواب
از هجوم گریه شبها دیده ام بیدار ماند

هیچکس زارباب صورت غیر تصویری نماند
یادگار اهل معنی در جهان گفتار ماند

107

حاصل تردامنی حکمت بود روی سیاه
دیده ام از بس تنک افتاد آخر تار ماند

ما محو نگاهیم بما کار مدارید
چشم سخن از صورت دیوار مدارید

مجنون صفتان را سر بازار مدارید
رسوا چو نمودید چنین خوار مدارید

از گرد حد باطن خود تار مدارید
آیینهٔ دل را ته زنگار مدارید

از کوه گران سنگ مکافات بترسید
با شیشهٔ ناموس کسی کار مدارید

در مذهب ما کفر بود زهد فروشی
ما باده کشانیم بما کار مدارید

این خورده فروشان فلک در چه شمارند
دولت طمع از ثابت و سیار مدارید

هر راستی خوش نماید بنظرها
با زلف کج دلبر ما کار مدارید

ارباب معانی همگی مظهر فیض اند
زنهار باهل سخن انکار مدارید

آن ناخن رنگین حنا بسته مبینید
دیگر بخراشش دل ما کار مدارید

ترسم که شکایت کند از دست نگاری
از بهر خدا با دل من کار مدارید

از شعله بجز سوختنی شمع چه دیده
بر سر هوس چهرهٔ زرتار مدارید

از حکمت یونان نتوان کرد علاجم
کاری بدل خستهٔ بیمار مدارید

دل آن خوش که ببر لاله عذاری دارد — روز و شب در نظر خویش بهاری دارد
کی بسر بر تم آن شوخ گذاری دارد — بر دل خویش ازین راه غباری دارد
جز خزان در چمن دهر دلم هیچ ندید — ای خوش آن خاطر خرم که بهاری دارد
هر زر قلب با آتش چو رسد صاف شود — عشق کامل کند آنرا که عیاری دارد
در ره دلبر ما جمله غزالان جمع اند — در دل امروز مگر شوق شکاری دارد
روز محشر مگر آگاه شوند اهل غرور — که می غفلت و در سینه خماری دارد
شب بش از زلف سیه باشد و روز از رخ یار — عاشق زار عجب لیل و نهاری دارد

یار می آید و جان بر لب و سر بر کف دست
حکمت استاده مگر قصد نثاری دارد

میتواند آشنای عشق همچون ما شود — هر که از وحشت ز خود دهم در جهان تنها شود
معرفت از فیض صحبتها زیاد [illegible] — حرف با هم چون که پیوندد سخن پیدا شود
رو بروی غنچه بگشائی دلا طومار آه — ز آنکه راز نامه گردد فاش هر که وا شود
بوالهوس گر خطا هر آرایی کند غافل شود — تا کند لب باز رسوا چو گل رعنا شود
همچنان امید و هر دم بر دیم طفل شکیب — تا ز پرده هر که افتد شوخ و بی پروا شود
خانه تنگ دلم دلگیر ز آبادی بود — دلنشین خواهد شدن اینخانه چون صحرا شود
پرده چشم از نم اشک حسرتم پوسیده شد — میشود بیقدر چون کالا تر از دریا شود
میشود حکمت ز رحمت صاحب عمر ابد — هر که همچون خضر از خلق جهان تنها شود

گلشن امید ز آب دیده ام خرم بود
اشک شبها مزرع آمال را شبنم بود

تا ابد باقیست سرگردانیم در راه شوق
این جنون دوری من با فلک توام بود

گشت جان با ساقی و عکسش بجام می فتاد
هر کرا زین باده جامی شد میسر جم بود

آدمیت گر بود هموار وافتادگی
عالمی را گر کنی غربال آدم کم بود

میتوان زد نقش از تردامنی در روزگار
مهر میگیرد رقم بهتر چو کاغذ نم بود

خشک از حسرت بچشمش خون دل بادا مدام
دیده هر کس بدست خلق چون خاتم بود

گر نه با مردان بنامردی کند دایم مدار
پشت گردون از چه رو حکمت خم بود

108

تا چو شمع از سوز عشقم دل منور ساختند
موی سر را بر سر من افسر زر ساختند

کی توان از هم جدا کردن شب و روز مرا
چون سفیدابی که از نیلش مکدر ساختند

لعلش از خط گرچه همچون قطعه یاقوت بود
ریش شد از بسکه اصلاحش مکرر ساختند

تیره لوح مشق از حرف مکرر میشود
سبزه دل گویان ترا خاطر مکدر ساختند

جوهرم در پیچ و تاب عشق خوبان دیده اند
بستر و بالین من از تیغ و خنجر ساختند

اوج اقبال مرا در می پرستی دیده اند
طالعم را ز آفتاب جام اختر ساختند

کوره ها گردیده ام بسیار خونها خورده ام
تا مرا چون تیغ از آب جوهر ساختند

فارغم از دیده و دل خالی کرده اند
خانه ام حکمت حباب آسا چو بی در ساختند

مرا کی یار معشوق کسی دلخواه میکردد
بچشم دیگری کی دیگری آگاه میکردد

اگر افتد ز زلفش صید کره بر تار امیدم
بسان رشته تسبیح کی کوتاه میکردد

رقیب از کوی او منع ضعیفان نیست مقدورت
در و دیوار کی بر مور سد راه میکردد

نمی بینم دلم را تا بچشم جادویش بستم
که هر کس از پی رهزن رود از راه میکردد

کند افغان بجا دل با امید وصال او
که از فریاد بخت خفته کی آگاه میکردد

ز رشک تاب عشقش سوختم چون دود در روزن
بجای آب در چشمم ز حسرت آه میکردد

اگر خواهی دعاها را اثر شب زنده داری کن
که فیض حق بی چشم و دل آگاه میکردد

بیا بد راه بر عریان تنی نقص جهان حکمت
که از شستن قبای رنگ کی کوتاه میکردد

بباغ عکس رخسارت چو افتد جام جم کرد
دران از خط جام احوال سرمستان رقم کرد

طلسم حیرت با گشت هموار دوران
بروی صفحه چهره آسمان کی قلم کرد

بمصر رسم شناسی خطبه بر نام عزیزی شد
که همچون سکه چشمش نام بر روی درم

کف اهل کرم از فیض بخت در نماند
فروغ مهر کی از تابش بسیار کم کرد

دگر سر رشته تر از کرد با دم وار دامن سودا
که از دشت جنون مشت غبارم کی علم کرد

ز هر قیدی بر آ خواهی اگر اهل سخن باشی
که نی از بند خود آزاد چون گردد قلم کرد

بر اثر دو هستان احوال اینجا بگو حکمت
بروی کاغذ عمر یاد مطلب کی رقم کردد

ما اسیران بلا را کردمی یاد آورد
از برای امتحان تیغ بیداد آورد

عشقم از سرگشتگی در ملک ایجاد آورد
گردبادم جمع اجزای مرا باد آورد

قطره در طفلی براه عشق میزد دل چو اشک
کی به پیردی مراد هر کهن یاد آورد

بر بساط روزگار آسوده از تنهاییم
صحبت غیرم چو نی در دم بفریاد آورد

از دل چون شعلهٔ ما شمع یابد تیر سوز
شکلی هر کس که دارد پیش استاد آورد

109

هر که دل بر غمزهٔ ابرو دهد حکمت چو چشم
خویش را دل بسته زیر تیغ بیداد آورد

شمع را اقبال امشب خوب یاری میکند
همچو من از داغ عشقت تاجداری میکند

همچو من پروانه امشب گرم شوق افتاده است
پیش شمع عارض او جانسپاری میکند

همچو من تا شمع شد سرگرم داغ عاشقی
طفل اشک بیقرارش سخت زاری میکند

گرچه همچون کعبتینم دیده بر دست اویست
سخت بازم در حریفی بدقماری میکند

عکس ساقی می شود از ساغر امشب جلوه گر
در کف من جام می آیینه داری میکند

اهل دل را چون گل دست گدایان چرخ دون
دستگیری گر کند از بهر خواری میکند

دل نیاساید تبها غمش از اضطراب
هر که شد بیمار حکمت بیقراری میکند

از کف آن بحر بلا هر گاه دامان میکشد
موج اشکم حلقه‌ها در گوش طوفان میکشد

لشکر خط گیرد آخر لعلش از سلطان حسن
مور اینجا خاتم از دست سلیمان میکشد

غبر خطی کی آورد تاب برق حسن او
کلک مانی ببکار عصوم براهی میرود
اهل حق را میرساند بیشتر دوران گزند
دان دود آه و شک کرم و رنگ زر و باز

دود دستان شعله را سر از گریبان میکشد
صورتم را چون هوس من پر پستان میکشد
دایم انگشت شهادت برنج و ندان میکشد
بر سر عشق چون شمعم بسامان میکشد

هر کرا در عشق آه از دل شبکیر دود بند
حکمت از آتش برنگ سایه دامان میکشد

نهال طالعم را از جفا نشو و نما باشد
چو آید در مقام خود نمائی میشود رسوا
کتاب دانشم را عالم معنی بود دردی
بشهرستان معنی فطرتم تا کرده سلطانی
نیارد فطرت من در نظر دنیا و عقبا را
چه سان بر مبتذل گوئی مرا همت رضا کردد
دگر در عالم معنی چو شاهد باز شد طبعم

برنگ شعله بر سر گل مرا از خار پا باشد
هر آنکس را که ماند نوا در پرده جا باشد
بر ارباب دانش قدر من همتها باشد
به پیش دانش من عقل اول را و ستا باشد
زبانش هر دو عالم معنی رنگین زبان باشد
که همچون لفظ طبع من بمعنی آشنا باشد
ز شهر دیگران یکمعنی بکر از کجا باشد

مرا در عالم معنی بود در راه انقدر حکمت
که همچون خامه اشعار بلندم نقش پا باشد

کسی کو روی نکو میتو در نظر دارد
دلم چو شیشه ناموس عالم است الشوخ

ز حال خویش چو آئینه کی خبر دارد
مزن بسنگ که رسوائیم خطر دارد

بیا بمردی همت برابر از دو جهان | ز خویش هر که بیکبار دست بردارد
بگلوی من تشنه غیر تیغ ستم | کسی کجاست که یکقطره آب بردارد
مرا اگر بفروشی چه میخری بعوض | ز من کدام گهر قدر بیشتر دارد

110

بود غلام تو حکمت ولی خزانه دهر
کجا بقدر بهایش زر و گهر دارد

کی ز دل سوز غم عشق فراموش شود | آتش شوق محالست که خاموش شود
عاشق از صاف لبها بتمنای وصال | همچو آیینه سراپا همه آغوش شود
دل بیاد لب او شور قیامت برداشت | نمکی نیست ملاحت که فراموش شود
بخرد را نبرد ذوق محبت از جا | از می عشق کجا بوالهوس از هوش شود

افتد از پای چو حکمت به ره عشق مدام
قسمت هر که درین میکده سرجوش شود

شهر و ده از گریه‌ام در فرقت هامون شود | کوه و صحرا از سرشکم دجله و جیحون شود
در فرقت دل ز بس خون گشت و از چشمم چکید | هر شب از خوناب حسرت دامنم گلگون شود
میکند از وصل اگر زینگونه دل در عاشقی | من ندانم روزگارم در فراقت چون شود
همچو اخگر بعد مردن در کفن هم ای نگار | نیست ممکن سوز عشقت از دلم بیرون شود
مجلس افروزی نماید همچو شمع از داغ و سوز | وصف حالم در بر دلدار چون موزون شود
حال دل حکمت ندانم که چون گردد در عشق | اینقدر دانم که از دست فراقت خون شود

نالهٔ ما را اثر نمی باشد
که دلش را خبر نمی باشد

شد گرفتار هر که در شب هجر
شام او را سحر نمی باشد

در خم پیچ و تاب کوچه زلف
هر دلی را گذر نمی باشد

حیرت دیده منع گریه کند
چشم آئینه تر نمی باشد

اختیاری که داده اند بما
جز از این بیشتر نمی باشد

زاهدی را که گشت ریش دراز
کمتر از دم خر نمی باشد

حکمت از ما علاج میطلبی
عشق بیدرد سر نمی باشد

بخاطر نعم آسوده غم نمود ندارد
شرار در دل خارا نهفته دود ندارد

من از رمیدگی بخت خوشدلم که ز دوست
خطر ز ناوک چشم بد حسود ندارد

شب است روز کسی کز هنر چراغ فروزد
که شمع خانه فروغی بغیر دود ندارد

رسیده وحشتم اکنون که بی نشانی عنقا
که کوس شهرت این فن زند وجود ندارد

مرید رند پوشیده ام که دهر چشمش
چو عکس آینه دارد نمود بود ندارد

بس است حاصل من آه سر کرده عشقم
که هیچ میوه بجز دود نخل عود ندارد

خموش سوخت دلم و در چشم در بر کنیم
سپند مجمر شوق اضطراب دود ندارد

بی خرابی دل روز و شب مباش خدا را
زبان ما ز برای تو هیچ سود ندارد

بمهر داغ ز حکمت بگیر خط غلامی
همان بس است و گر حاجت شهود ندارد

111

بازان دل رمیده بدام نظر فتاد / در پیریم هوای جوانی بسر فتاد
تا شهره شد بعشق دلم خوار و زار شد / بی پرده بسکه گشت جوانیش از نظر فتاد
از وضع دهر پشت بدیوار حیرت است / هرکس بسان آینه صاحب نظر فتاد
شرمش چو گریه‌ام ره نظاره بسته است / از کاروان پرده مرا پرده بر فتاد
از مهد دل بروزنهٔ دیده سر کشید / این شوخ چون نگه ز ازان پرده در فتاد
دستم گرفت تا بفتادن علم شدم / برخاست آن غبار که در رهگذر فتاد

حکمت زرشک حادثه دارد خط امان
نخلی که در ریاض جهان بی ثمر فتاد

دلبران ظاهر کمالم میکنند / چون حسن گر پایمالم میکنند
ظالمان گر اخذ مالم میکنند / فارغ از وزر و وبالم میکنند
تا نماند گرد عصیان در دلم / در صفای آب زلالم میکنند
میزنند مهر خاموشی بلب / فارغ از هر قیل و قالم میکنند
در بهشت وصلم آخر جا دهند / گلرخان فکر مآلم میکنند

حکمت از یکبوسه شکر لبان
طوطی شیرین مقالم میکنند

نقشبندان چون مثالم میکنند / آه از دست خیالم میکنند
بسکه خم شد قامتم از بار درد / صورت دال و هلالم میکنند

چون بتصویر سر زلفش رسند — آه جانسوزی بحالم میکشند
در شب هجران چو تصویرم کنند — صورت حزن و ملالم میکشند
صبح امیدی اگر رو میدهد — هیئت بزم وصالم میکشند

بس که لاغر گشته ام حکمت ز غم
چهره پردازان خیالم میکشند

تند خویهای او داغ دل ما دور کرد — ریزهٔ الماس کار مرهم کافور کرد
شهرت مجنون اگر در کوه و صحرا شد بلند — جذبهٔ عشقی مرا در شهر هم مشهور کرد
نقد جان باید نمودن صرف راه نیستی — بر سر دار فنا این کار را منصور کرد
عمرها در بوتهٔ عشقت مس قلبم گداخت — تا که اکسیر محبت ظلمتش را نور کرد

خشک مغزیها بود سرمایهٔ شور و فغان
این سخن ظاهر بحکمت کاسهٔ طنبور کرد

بعندلیب اگر ناله در چمن بخشید — بطوطیان شکر ریز هم سخن بخشید
بباغ سرو و گل لاله و سمن بخشید — بهار گلشن روی ترا بمن بخشید
کسی که روح مجرد بنفس و تن بخشید — پری بشیشه نمود و باهرمن بخشید
چو جوی شیر روان کرد جان شیرین را — ز عشق قطرهٔ آبی بکوهکن بخشید
شمیم عنبر سارا ز زلف خوبان داد — بآهوان ختا مشک در ختن بخشید
شب گذشته بآیین تازه ساقی — ز گردش نگهی می بانجمن بخشید

زبان خامهٔ گوهرفشان بحکمت داد
کسی که مخزن الماس در دکن بخشید

سرمه گرد چشم صورت جلوهٔ جان میکشد
دلربای من چرا از آینه دامان میکشد

مست جام داغ نومیدیست دل در دم عشق
درد ما دامن بناز از دست درمان میکشد

تیز مد ترخنده برچین جبین جوهرش
تیغ خجلتها ازین زخم نمایان میکشد

حاصل ظالم ستمست روز و شب در دون است
الحذر الکت پشیمانی ز دندان میکشد

هست باد آتش خسیس از خاک ره برداشتن
خاکمالیها که از تعمیر تن جان میکشد

سرکشان حکمت تلاش خاکساری کرده اند
سرمه در چشم سواران گرد جولان میکشد

مرا غم تو زجان سیر میتواند کرد
علاج حرص زر اکسیر میتواند کرد

دلم ز گرد کدورت چنان پر است که خاک
زناله بر سر تاثیر میتواند کرد

دل از نسیم وفا وا نمیشود چه اثر
صبا بغنچهٔ تصویر میتواند کرد

زبان شوق بود منشی صحیفهٔ درد
که خون نباغ تحریر میتواند کرد

ز دل خیال تو بیرون نمیرود چه قدر
درین خرابهٔ دلگیر میتواند کرد

خوش آنکه چاک گریبان خرقهٔ تقوی
رفو برشتهٔ تزویر میتواند کرد

خراب عشق و جنونم و گر مرا حکمت
خرد بحیله چه تعمیر میتواند کرد

بهیچ سنگ جفا خاطرم چو چنگ ندارد
برنگ شیشه که جز از شکست رنگ ندارد

زمی بریست خود داغ بر دلم که چو لاله
ایاغ من می نابی بغیر رنگ ندارد

مدام تشنه لب شربت شهادت عشقم
چو تیغ غمزه کشیدی بزن درنگ ندارد

به پیش یار ز اقبال خویش شادم و خرم
ز قتل هیچ و منی تیغ غمزه ننگ ندارد

قرار در دل بیطاقتم قرار نگیرد
که منزلی که مخوف است جای لنگ ندارد

مجوی از دل خالی ز عشق فایده حکمت
که شیشه تهی از باده آب و رنگ ندارد

عشق از سرگشتگی خاکسترم بر باد داد
از جنون دوری من ریخت رنگ گردباد

دامنم چون دامن گلچین نباید در نظر
در فرقت بسکه لخت دل ز مژگانم فتاد

عشق دارد منت شاهنشهی بر من چو شمع
بر سرم داغ جنون گردید تاج کیقباد

بهر شمع حرص جمعیت همان سعی بس است
کم شود از عمر هر روزی که میگردد زیاد

هر کرا یک مشت زر دولت شود از دو جهان
خنده و شادمی دهد جمعیتش چون گل بباد

دشمنان خویش را چون شمع باشم رهنما
گر زند آتش بجانم از ره کین و عناد

هر متاعی کم شود بازار آن یابد رواج
هست جنس آدمیت ز کمی حکمت کساد

بجانم از گل رویش چو خار خار افتد
چو عندلیب دل از ناله بیقرار افتد

چو شمع کشته دگر زندگی ز سر گیرم
اگر بمن نظری گرم زان نگار افتد

بتان به تیغ چو قسمت کنند اعضایم — خدا کند که همین چشم من بیار افتد

نگه درست دلم دایم از نظر بازی — بقدر روزنه در خانها غبار افتد

برنگ دامن صحراست لاله زار مرا — ز دیده پاره دل بسکه در کنار افتد

برنگ عکس در آینه است هستی من — شود فنا اگر از چشم اعتبار افتد

شود نکوتر و بسیار من گل صدبرگ — بروی خار گرم شعله سان گذار افتد

نمیشود ز تو تار امید من کوتاه — مرا چو سبحه اگر صد گره بکار افتد

ز عشق حاصل دل نیست غیر سوز و گداز — ز نخل شعله بجای ثمر شرار افتد

بمعنیم بتو نزدیک و دور از صورت — چو حرف سهو که از صفحه برکنار افتد

از رشک من نهال قامت او سر کشد — پرورش سروی که باید بر لب جو سر کشد

میشود از خنجر مژگان ناز او شهید — هر گرانجانی که زیر تیغ ابرو سر کشد

بر سرش خط میکشد هر جا که بیند نام من — انجمن از دوستان آن شوخ هر سو سر کشد

همچو آب رو مشو یکدم جدا از حسن یار — تیره روز است آنکه چون خط زان بر رو سر کشد

چون کبوتر میرساند راز پنهانم بدوست — از دل پر درد من هرگاه یاهو سر کشد

بحر دارد و از جام بر دو دست تهی — هر سری باشد سبکسر از ترازو سر کشد

سر جدا کردن ز تن اصلاح آن باشد چو ریش — از خط فرمان خوبان هر که یکمو سر کشد

میدهد حکمت فنا خاک تنش در دم بباد / کز دلی همچون شرر زان آتشین خو سر کشد

چو ناوک غم عشقت بدل نهان کردم / ز دل چو دیده مرا جوی خون روان کردم

ز دود آه که شد از دلم عالم در عشق / بفرق خویش مرا چتر و سایبان کردم

چه سود ازانکه کنم سوز عاشقی پنهان / ز چهره داغ دلم شمع سان عیان کردم

دگر مگوی حدیث کنار او با من / ز نام بوسه مرا آب در دهان کردید

چو حرف گرمی خویت ببزم رو حکمت / سخن چو شمع مرا شعله بر زبان کردید

هر عاشقی که یار بدردش نمیرسد / رنگ خزان بچهره زردش نمیرسد

دوزخ شرار شعله یک آه عاشق است / آتش بگرمی دل سردش نمیرسد

هر دل که از محبت جانان گداز یافت / اکسیر عیار بگردش نمیرسد

از زور عشق پنجه فرهاد شد قوی / خسرو ازین سبب بنبردش نمیرسد

تا دلبرای ما سخن کم نمیشود / حکمت کسی بگوهر فردش نمیرسد

در میکده زاهد بنماز است چه بینید / اعجاز می و مطرب و ساز است چه بینید

در پنجه مژگان دل ما گشت گرفتار / چون صید که در چنگل باز است چه بینید

بی پرده دگر ناله کند بلبل شیدا / چون گل که سراپرده ناز است چه بینید

عکس رخش از سینهٔ چاکم بدل افتاد
دایم ور این آئینه باز است به بینید

تا فاش نگردد بکسی راز نهانم
صندوق دلم مخزن راز است به بینید

دل بردن و معشوق شدن بازرسیدن
اینها همه سرمایهٔ ناز است به بینید

اسرار جمالش ز خط سبز هویداست
این حاشیه بر گلشن راز است به بینید

حکمت همه شب شمع صفت تا بسحرگاه
از عشق که در سوز و گداز است به بینید

من گنجم و عالم همه مار است به بینید
گنجی که بمارش سر و کار است به بینید

در خون دلم پنجه فرو برد و بر آورد
بنمود که این رنگ نگار است به بینید

می خوردن و پیرایه چو گل چاک نمودن
اینها همه تقصیر بهار است به بینید

در قطرهٔ زنی بود چو همراه سرشکم
پای نگهم آبله دار است به بینید

از آتش دل آه بر آید چو گل افشان
آری همه شعله شرار است به بینید

انگیز نگه کرد شکار دل حکمت
ای خوش نگهان اینچه سوار است به بینید

پیوسته بدل موج غمت سلسله دارد
یک قطرهٔ خونی چه قدر حوصله دارد

بوی ز گلستان جمالش نرساندی
ای باد صبا از تو دل من گله دارد

هر کس که ببحر غم عشق تو فرو رفت
مانند صدف یکدل پر آبله دارد

در هر عرضی جوهر ذات تو عیان است
با آنکه ز ممکن چقدر فاصله دارد

حکمت شود از پرتو شان آفاق منور
هرکس که چو خورشید ز رو دل شعله دارد

صفا بر دیده ام از دیدن محبوب می افتد — که چون عینک نگاه او بچشمم خوب می افتد
بکار پاک طینت یکسر مو گر شکست آید — چو چینی پیش هر باریک بین معیوب می افتد
بدشنام لبش گر آشنا گردید جا دارد — چو تندی با شکر چون ضم شود مرغوب می افتد
بپا و قد رعنایش کنم مصرعی موزون — چو سرو قامت آن شوخ خوش اسلوب می افتد

جز از وصل و هجرانش حاصل شده در جهان حکمت
چو من هر کس براه عشق او مجذوب می افتد

از وصل نصیبی دل ما کام ندارد — گر یار شود رام دل آرام ندارد
چشم بره وعده آنش از لب سفید است — باغ نظرم جز گل بادام ندارد
قاصد چو بکویش رسی عرض کن از ما — زود آی که دل طاقت پیغام ندارد
عنقا بعدم کرد عبث شهرت بیجا — معدوم چو عنقا نشود نام ندارد
مرغ دل ما در خم زلفی است گرفتار — باکی ز شکنج قفس و دام ندارد
از گردش چشم او چو من هر که خراب است — پروای می و ساقی گلفام ندارد
بر گردش همچو فلک هر که بگردد — دیگر خبر از گردش ایام ندارد

در اول عشقت دل و جان باخت چو حکمت
انجام ندارد که سر انجام ندارد

در روز کار هرچه بتقدیر میشود — کی رفع او بکوشش تدبیر میشود

ترک علایق از ره تجرید ممکن است — بر پا چو گشت سلسله زنجیر میشود

ره کی برد بمنزل مقصود خویشتن — چون نقش پا کسی که زمین گیر میشود

هر کس بجز حادثه افتاده همچو من — هر موج بر تنش دم شمشیر میشود

هر ظلمتی که از شب جهل است بر دلم — روشن چو صبح از نفس پیر میشود

پیهم زمانه ز حد در گذشته است — در حیرتم که خون بچه سان شیر میشود

اگر ز حکمت اریسطوی اسرار کاینات
بر لوح سینه است همه تحریر میشود

مزاج هر کرا دوران برنگ شیر میسازد — ز هر جانب علایق را بر او زنجیر میسازد

ز هجرش عالمی نالان و من وصلش چرا خواهم — که بزمم را برنگ مجلس تصویر میسازد

بی در ظلم گیشان وقت پیری بیشتر گردد — که قامت را کمان خم از برای تیر میسازد

نه هجر ترا چو صبح محشر نیست پایانی — جواب او وعده وصل تو یکدم دیر میسازد

چنان چشم رخ آن برق جولان کرد ضعیفم را — نگاهم تا مژگان میرسد شبگیر میسازد

ز صبح صادق و کاذب شد این نکته روشن — که یکدم صحبت جاهل جوان را پیر میسازد

چنان از صحبت زاهد دلم افسرده شد حکمت
که آهم را درون سینه بی تاثیر میسازد

خط از عارض گلگون تو سر زد — یا صیرفی حسن تو این سکه بزر زد

در باغ جهان یکدل بیدرد ندیدیم
هر غنچه که برخاست بپا دوست بسر ز[د]

از مملکت حسن تو خط گرد برآورد
زین لشکر تاتار ببینید چه سر ز[د]

بدخوی شد از صحبت غیر آن مه تابان
این عقرب بدکیش به این راه قرا[ر]

شاید اثری از دل سنگین کسی داشت
این برق بلا خرمن ما را بشرر ز[د]

تا بسته شود لعل صفت معنی رنگین
باید همه شب غوطه بخوناب جگر زد

ای ظالم بیرحم نگفتم که حذر کن
زان آه که از حکمت مظلوم تو سر زد

سرشکم بر کف پای نگارینش بسر غلطد
برنگ قطره شبنم که بر گل برگ تر غلطد

ز حسن بی نقابش دیده ام طرفی نمی بندد
ز بس دارد صفا از روی خشانش نظر غلطد

شب هجران یار از پهلوی دل تو ام خسپم
ز جوش اشک رنگین بخوناب جگر غلطد

تب عشقش ز بس یکدم نخست جسم بیقرارم را
محالست این که از پهلو بپهلوی دگر غلطد

بگوشم میرسد از غیب کویی مژده وصلی
امیدم هست کامشب آن پری یم بیبر غلطد

شب هجران همین از چشم خود ممنون احسانم
که از هر تار مژگان تا بدامانم گهر غلطد

بجلکت آشنا بودی ولی هرگز نپرسیدی
که رنجورم چرا بر بستر غم تا سحر غلطد

چه می ترسانیم ای زاهد از روز جزای خود
بروای بیخبر دارم خبر من از خدای خود

بهار گلشن فردوس بر زاهد ارزانی
گرفتم خار صحرای ملامت را بپای خود

میان جان و دل چون عکس در آیینه جا داری / اگر داری صفا با ما بود آنهم صفای خود
تجلوگاه دل بنشین خود را خود تماشا کن / که شخص از صافی آیینه گیرد رونمای خود

بیفتاد از نظر طفل سخنگم در رهش حکمت
بود اینها سزای آنکه نشناسد بجای خود

دلم در سینه هر گه کنج قفس نشست و نشنید / چو مرغ وحشی که اندر قفس نشست و نشنید
زبس خو کرده از یاد رخت در کنج تنهایی / دل مجنون من با هیچکس نشست و نشنید
من از پیر جمیش دارم شکایتها و زین شادم / که بی پروای من با بوالهوس نشست و نشنید
نباشد نسبتی اهل کرم را با دنی طبعان / همای همت ما با مگس نشست و نشنید

بحکمت ار بساطی نیست زین ره مبتذل کورا
که نقش و زد هرگز با عسس نشست و نشنید

سنبل مشک فشان گر بچمن بخشیدند / پیچ و تاب سر زلف بمن بخشیدند
گر عقیق جگری را به یمن بخشیدند / لعل و گوهر بدل و دیده من بخشیدند
ناله زار بمرغان چمن بخشیدند / طوطی ناطقه را ذوق سخن بخشیدند
نوعروسان سخن از گره زلف سیاه / نافه مشک بآهوی ختن بخشیدند
عندلیبی است که در دام و قفس گشت اسیر / جان آزاده ما را که بتن بخشیدند
تا قیامت بسرش هست خلعت دارند / مرده را که درین عمر کفن بخشیدند
حکمت از شربت غیبت مرا بهبودی / قوت دل بمن از سیب ذقن بخشیدند

بدیده‌ام اگر از گریه آب بخشیدند | چو موج بحر بدل اضطراب بخشیدند
طلوع نیّر اعظم بصبح ارزانی | مرا که روی تو شب آفتاب بخشیدند
ز فیض دولت بیدار کامیاب شدیم | بما وصال ترا شب بخواب بخشیدند
مدام خاطر من از غمت پریشانست | بفکر زلف تو ام پیچ و تاب بخشیدند
ببوسهٔ لب میگون یار در شب وصل | بسرخوشان محبت شراب بخشیدند
زمین دولت عشق تو بی‌نیاز شدیم | بما ز داغ زر حساب بخشیدند

ز بهر عاشق لب‌تشنه عین حکمت بود
بلعل یار اگر آب و تاب بخشیدند

به بلبلان چمن گر بهار بخشیدند | ز داغ سینه مرا لاله‌زار بخشیدند
بنافه مشک و بگلشن بنفشه ارزانی | بما شمیم سر زلف یار بخشیدند
ز دست غیر چو بلبل همیشه نالانم | هزار حیف که گل را بخار بخشیدند
خزانهٔ دل و صندوق سینه شد لبریز | بما متاع غم از هر دو یار بخشیدند
کجا روند دگر آهوان دشت ختا | بچین زلف تو مشک تتار بخشیدند
اگرچه بود گناهم فزون ز حد شمار | مرا بدوستی هشت و چار بخشیدند

هزار شکر که اکسیریان بوتهٔ درد
تقاب ناقص حکمت عیار بخشیدند

اگر بیار جفاپیشه ناز بخشیدند | بعاشقان ستم‌کش نیاز بخشیدند

چو شمع در شب هجرت ز شام تا سحر ما — بعاشقان تو سوز و گداز بخشیدند

بتان بچنگل مژگان دل شکسته ما — چو صید خسته گرفتند و باز بخشیدند

باب و رنگ گل و شور ناله بلبل — درین ریاض مرا برگ و ساز بخشیدند

ز فیض دوستی بوتراب حکمت را
میان اهل سخن امتیاز بخشیدند

آه آتش نفسان را چه اثر بخشیدند — گرد دم گرم بهر سنگ شرر بخشیدند

تا نفس هست بجا هست امید رحمت — که بنده بیک آه سحر بخشیدند

پاک طینت نشود عاقبت کار لئیم — صافی مشرب دریا بگهر بخشیدند

همچو شمع شب هجر تو ای آفت جان — جگر سوخته و دیده تر بخشیدند

دوش در وصف لب شیرین تو میکردم بیان — طوطی ناطقه را تنگ شکر بخشیدند

معنی شرح اشارات نگاهت عوریست — حل این مسئله را اهل نظر بخشیدند

خانمان حکمت اگر گرد غارت سهل است
عاشقان تو درین معرکه سر بخشیدند

ببین که سوز دلم تا سحر چه خواهد کرد — فغان و ناله زارم اثر چه خواهد کرد

ز سیل اشک جگر خستگان مشو غافل — به بر و بحر ببین چشم تر چه خواهد کرد

ز جای ماندن و نه پای باز گردیدن — بحیرتم که بما این سفر چه خواهد کرد

تو سوز سینه ما را بچشم کم منگر — ببین که آه دل پر شرر چه خواهد کرد

بحال خست والی نمیشود زایل | حمار فخر با فسار زر چه خواهد کرد
ز چشم زخم بود صاحب کرم ایمن | به پیش حرز جوادش نظر چه خواهد کرد

مریض عشق شدم شیخ بحکمت گفت
که صندل تو باین درد سر چه خواهد کرد

صاف باطن ظلمت عصیان نمیگیرد بخود | این صدف جز گوهر ایمان نمیگیرد بخود
چرخ میلرزد ز عشق و کوه میباشد بهم | این امانت را بجز انسان نمیگیرد بخود
از شراب وحدت هر که جو بیدار زند | مست بی چشمه حیوان نمیگیرد بخود
در علاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش | این دل پر درد من درمان نمیگیرد بخود
هر که شد دیوانه ز اسباب تجمل فارغ است | این سر شوریده ام سامان نمیگیرد بخود
ذره شد خورشید تابان و زمین گر آسمان | مطلب ما صورت امکان نمیگیرد بخود

گر گران میشود از بار حکمت دور نیست
جسم زار از لاغر بها جان نمیگیرد بخود

صدف چون اشک من گوهر ندارد | چو داغم آسمان اختر ندارد
طلسم حیرت ما در ندارد | بجز عاشق کسی باور ندارد
اگر دارد صدف در گران سنگ | ز اشک دیده ام بهتر ندارد
اگر زاهد کند عیبم عجب نیست | هوای عاشقی در سر ندارد
چو زاهد گشت از میخانه غافل | نصیبی از می کوثر ندارد

118

چرا حکمت لقب تسلیم کرده تا خنجر
مگر آن تند خو خنجر ندارد

از عشق تو چون شمع مرا شعله بسر بود
تا شب بود و سوز جگر و دیده تر بود

این اشک که از پهلوی او خانه خرابم
طفلی است که پرورده بصد خون جگر بود

از دست دلم خواب نکرده است کسی دوش
زین ناله و افغان که مرا تا بسحر بود

ای نور دل و دیده جفا کردی و رفتی
از خوی تو این روز سیاهم بنظر بود

از شعله آهم جگر سنگ شود آب
اما بدل سخت تو خالی ز اثر بود

شبهای فراق تو ز فیض دل و دیده
مانند صدف دامن ما پر ز گهر بود

از بس که دلم صدمه امواج بلا خورد
چون کشتی طوفان زده در خوف و خطر بود

از عهد شبابش چه بگویم که بطفلی
شیرینی لعل لبش از شیر و شکر بود

آن بوقلمون جلوه که دارد سر نیرنگ
هر لحظه به پیش نظرم رنگ دگر بود

حکمت ز جگر کاوی غمهای تو نظری
بر هر سر خار مژه ام لخت جگر بود

آن شه سرمست و بکف تیغ فرنگی دارد
از چه در کشتن ما یار درنگی دارد

ای دل از ابروی او جان بکجا خواهی برد
این کمانیست که چون غمزه خدنگی دارد

عندلیبان چمن جمله ثناخوان تو اند
گل کجا پیش گلستان تو رنگی دارد

قلزم عشق سراپا همه خوف و خطر است
با خبر باش که هر موج نهنگی دارد

یار از ناوک مژگان و کمند سر زلف
باز با حکمت میل سر جنگی دارد

از خال دانه باشد از زلف دام دارد / اسباب دلربایی دلبر تمام دارد

در بزم چون در آید ساقی دلش مست آی / مینا می پرستان حق سلام دارد

غلمان و حور آیند جام شراب در کف / تا طبع می پرستان میل کدام دارد

ای عقل پاسبان شو زین رو که عشق بیباک / در خلوت و با یار عیش مدام دارد

عاشق چو گشت عارف محتاج حج نباشد / از کعبهٔ دل خود بیت الحرام دارد

دلهای عاشقان را دارد بحلقهٔ زلف / این اژدهای خونخوار عالم بکام دارد

برلوح جان نوشت ابیات دلپذیرش
تا هست نظم حکمت عالم نظام دارد

گر کسی ز تو مار العشق عیب کند / نه عیب میکند او بلکه حفظ غیب کند

زکوه طور تجلی دلم شود آگاه / بجان چو موسی اگر خدمت شعیب کند

فریب شوخ و غل یار خورده ام عمری / بحیرتم که دگر با من او چه ریب کند

بهار عمر گرانمایه از خزان طلبد / کسی که کار جوانی بوقت شیب کند

شود ز عاقبت کار خویشتن آگاه
دمی بحکمت اگر کس سری بجیب کند

نسیم لطف گر از کوی او نمی آید / هوای باغ بهشتم بکو نمی آید

مجوی معنی و انس از این خودآرایان
که هرگز از گل تصویر بوی آید

بحیرتم که چه در خاطرش گذر کرده
که بهر قتل من آن تندخو نمی آید

ز حیرت است که گردیده خشک در چشمم
سرشک دیده من تا برون نمی آید

به پیش ماه رخان حکمت است اگر چه سبب
حدیث عشق تو در گفتگو نمی آید



مال دنیا هست پیش مردم دنیا لذیذ
نزد عارف نیست چیزی غیر استغنا لذیذ

با سمندر هست بریان را شعله باشد خوشگوار
آب دریا هست پیش ماهی دریا لذیذ

گرچه جان شیرین بود لعل لبت شیرین‌تر است
نیست هرگز پیش شکرخنده‌ات حلوا لذیذ

شگفته هر گل دیوانه در صحن چمن
پیش مجنون نیست سیر دامن صحرا لذیذ

لذت کیفیت چشم ترا ما میبریم
پیش مستان هست حکمت تلخی صهبا لذیذ

120

مینوشتم تو از درد جدائی کاغذ
اشک افتادم و گردید حنائی کاغذ

قصهٔ سوز فراقش چو قلم کرد رقم
گشت از آتش دل تیر هوائی کاغذ

یارب از نامهٔ اعمال نگهدار مرا
میدهد چون به بد و نیک گواهی کاغذ

هرچه در دفتر ایجاد بود ثبت در وست
تشنهٔ تا واسطهٔ وحی خدائی کاغذ

حکمت اینست که راز همه اند دریافت
گرده مکشوف بما راز خدائی کاغذ



هست هر کارش از کار دگر برکارتر | میبرد هرچند افزون دل شود دلدارتر
بزم مستانست دنیا نیست دانش بی ضرر | میکشد آزار باشد هر که هشیارتر
هرکرا برداشت چرخ سفله از اهل کمال | در نظر شد از کل دست گدایان خوارتر
بر دل از دمسردی زاهد مرا افسرده است | ساقی امشب لطف کن پیمانه را سرشارتر
بیحجابا بر صف لها نگاه مستش میبرند | نرگس خونخوارش از می چون شود خونخوارتر

121

دوری از لعل شکربارش مبادا زد بدل
حکمت از پرهیز این بیمارت بیمارتر

فت ری هرقدر در شعر ما بیشتر بهتر | که ماند بر زمین آنگه بافشردنها اثر بهتر
کند پند ملایم در دل سنگین اثر بهتر | که با گوش گران باشد سخن آهسته تر بهتر
عزیزان خاک راه و سفلگان تاج سر اکنون | بنای وضع گردون گر شود زیر و زبر بهتر
نهان بودن بزیر طاق گردون به ز پیدایی | سپر را بود در زیر تیغ از تاج زر بهتر
چه حاصل صافی طینت چو یاران مس گیر است | گذر از جسم صافی میکند نور نظر بهتر
پریزادان بافسون مسخر میتوان کردن | بمینا شد طلسم دوستی از نقش زر بهتر
بجز ناقص نفهمد خوب حرف ناقص دیگر | کند پیوسته ادراک کلام لال کر بهتر

زند نقش انگه در نزد امی پاسند حکمت
که گیرد نقش خاتم صفحه چون گردید تر بهتر

دل از وصل یار دارد آه و زاری بیشتر | میکند سیماب از آتش بیقراری بیشتر

اشک گلگون من از مژگان نمی آید بزیر / طفل را باشد هوای بی سواری بیشتر
آب هر سرچشمه از جستن بجا افزون شود / میشود از منع آهم اشک جاری بیشتر
از هجوم گرد لشکر خاک بر سر میکنند / بادشاهان را ز عزت هست خاری بیشتر

در میان خاک پا زانست دایم سرفراز
جان من هر کس بحکمت کرد یاری بیشتر

حسن را ایام خط دارد تماشا بیشتر / شعله آتش فروزانست شبها بیشتر
حسن دوران خط افزود شور عشق را / روز چون شب گشت گردد جوش سودا بیشتر
سرو دلجوئی ز آب دیده ام بالا کشید / نخل از آب روان گردد رعنا بیشتر
میخرد کمتر متاع حسن بازار عشق / هر که چون زاهد فروشد دین بدنیا بیشتر
کی توان از سعی بی تایید شد کامل عیار / ورنه ماه از مهر گردد گرد دنیا بیشتر

گریه و زاری فزاید اضطراب دل مرا
ز باد است جلکه شور دریا بیشتر

گر تو پیدا کرده جانا خریدار دگر / میبرم من هم متاع دل ببازار دگر
ای نگار از دست بیداد تو رفتم تا شود / چون حنا خون دلم پامال دلدار دگر
جز خمار از باده وصلت مرا قسمت نبود / تر دماغم این زمان از جام سرشار دگر
از گل روی تو دل صدپاره ام چون غنچه بود / عندلیبم را بشور آورد گلزار دگر
گر تو بر من آتشین افشاندی ای بدخو چه باک / بعد ازین دست من و دامان دلدار دگر

تا شب من بود در یکماه حرفی از لبت	برد و بوس اکنون شدم نوکر بسر کار دگر
بیوفا بودی که دل کرد از رخت قطع نظر	کرد پیدا بهر خود اکنون وفادار دگر
پیش ازین پنهان گفته بودم با تو ای بیدادگر	میروم گر میکنی بیداد گفتار دگر
چون سخن شنیدی و بر من گزیدی غیر را	رفتم ای بی مهر من هم از پی یار دگر
ای بت بیدادگر بی مهری و جور و جفا	چون ز حد بردی شدم نزد ستمکار دگر

ای وفا بیگانه اکنون آشنای غیر باش
نیست ممکن حکمت آیی بر درت بار دگر

گرد شیرین لعلت آخر کام غیر	ریختی این باده را در جام غیر
کرد بر رغم من آخر روزگار	روشن از شمع عذارت شام غیر
حیف سربازی که کردم در رهش	وحشی من گشت آخر رام غیر
از سماجت گل توان چیدن زباغ	کاش ما هم داشتیم ابرام غیر
غیر را امید بود کاش آغاز ما	کاش ما امید داشتیم انجام غیر
مسکه کارم جز دعای او نبود	بر زبان دارم کنون دشنام غیر
لعلت آخر شد نصیب دیگران	این نگین شد نامدار از نام غیر
نقد خود را چنین بازارم ندید	قلب خود را سکه زد بر نام غیر

عمر کس چون عمر حکمت نگذرد
زندگانی میکند بر کام غیر

بکام

زانجا که غیر ره یافت رفتیم جای دیگر — هرگز گدا نیارد تاب گدای دیگر

رفعت پناه آهم آخر گرفت اوجی — تا زد بجانم آتش عشق رسای دیگر

دلها بهم چو پیوست بزم حضور باشد — آیینه خانه را هست نور و صفای دیگر

چشم سیاه مستش بس بود آفت دل — شد از برای جانم بالا بلای دیگر

هردم کند برنگی در پرده ناله ام گل — امروز دل ز عشقی دارد نوای دیگر

این مصرع اثر را خواندم بغیر حکمت
برخاستی صفا شد رفتی صفای دیگر

هستم کی در ستم خواهد امان از روزگار — گر بهم آوردم شود خیزد فغان از روزگار

قسمتی کردیم اسباب جهان را باد و داد — باده شیراز از ما غیر آن از روزگار

کس چرا از زیردست خود زبردستی کشد — گر شود تا ساز بگذارم نشان از روزگار

هستم کی سر فرود آرد بر دون همتان — نیستم ممنون احسان چون کسان از روزگار

داد دل چون پیرزال پشت دنیا را طلاق — نیست یارا چشم یاری این زمان از روزگار

دیده ام از صحبت اهل جهان آزردگی — همچو عنقا کرده ام خود را نهان از روزگار

مردمی باید کشد از الفت نامردم سر
زین سبب تا دیده ام حکمت عیان از روزگار

نیست بینا دیده جان بست تا این در نظر — این غبارم تار دارد روز روشن در نظر

جز سویدای دل روشن ز چاک سینه ام — در نیامد مردمک از چشم روزن در نظر

گل سراپا گوش بر فریاد بلبل شد ز شوق / یعنی از عشاق دارد یار شیون در نظر

هرگز از تار نگه زخم دل ما را ندوخت / گرچه هر مژگان او آمد چو سوزن در نظر

دور خط از دام زلفش دل رها گردیده بود / دارد اکنون قتل او را چشم پرفن در نظر

123

بلبلان را دیده ام حکمت چو طوطی محو او / تا شد از عکس رخش آیینه گلشن در نظر

هر که را از صدق چون پروانه گشتم گرد سر / گرمی خویش چو شمع سوخت دردم از نظر

خواندم آتش پاره را نور چشم خود چو شمع / رفت ازین سودای باطل کفش دودم از نظر

دم زدم تا همچو شمشیر از برش احوال من / همچو جوهر خورد از آشفتگی بر یکدگر

بسکه دیدم صدق کذب آمیز می آید مرا / روز و شب بی روز بر چون صبح اول در نظر

شیشه تا در کوره باشد از شکستن ایمن است / سینه صافی را که از عشق دارد خطر

زیور تاج شهان را سینه ام گنجینه است / بسته ام چون کوه تا سنگ قناعت بر کمر

تا ز سوز عشق حکمت سرفرازی یافتم / موی سر چون شمع باشد بر سر من تاج زر

ز سوز عشق تو گفتم سفر کنم چو شرر / سفر گزیدم و گردید روزگار بتر

ز دور رفت ای اشکی گرفت پیش مرا / مدام جیب و کنارم پر است از گهر

چگونه از بر جانان سفر توان کردن / فنا شود چو جدا میشود ز شعله شرر

چه سود از آنکه کشم آه آتشین شب و روز / نمیکند بدل سخت یار هیچ اثر

ز حال خویش ندارم خبر همین دانم / که همچو شمع گدازم ز شام تا سحر

شده است تا صدف مهر او دل روشن / بجای اشک ز چشمم روان بود گوهر

ز هستیم نبود جز نفس نشان باقی / چو عکس آینه گر افکنی مرا ز نظر

نموده دوری یکروزه ات مرا صدسال / نعوذ بالله اگر میکشید پیش سفر

ز دوری تو نمردم ز غصه چون اخگر / بفرق من ز خجالت نشسته خاکستر

چنان ز شوق تو آتش بجان درین سوزم / که گل چو شعله کند خار پا مرا از سر

بجا کجا بتو سوگند میخورد حکمت
که دوری تو ز مرگ است پیش من بدتر

در راه عدم گمشده کاشانه خبر گیر / اینجا وه بجای نرسد راه دگر گیر

خواهی بدل سنگ بتان گرم کنی جای / رو دامن آتش نفسان همچو شرر گیر

در وادی امکان مشکل بحل آیات / زین منزل پرخوف و خطر راه سفر گیر

در دی چو نسیم آمده ایم بگلستان / بوی گل خود غنچه صفت تنگ ببر گیر

از آه دل سوخته تاثیر ندیدیم / ای دیده شرربار شو و راه اثر گیر

از قصه آن زلف پریشان شده خوابم / ای همدم مشکلان نفس افسانه ز سر گیر

حسنش نظری معنی حسن است بدیهی
حکمت ز بدیهی بگذر راه نظر گیر

از قضا و قدر چو نیست گذر / هرچه مشکل است آسان تر

جان فدای تو میشو اندکرد
همچو شمعش فلک بسوزاند
چاره اشک من رخ یار است
گردش روزگار ناهموار

هرکه دارد درین زمانه جگر
هرکرا تاج زر گذاشت بسر
روز کی میشود پدید اختر
صبر از دل ربود و هوش ز سر

حکمت افتاده ام به بحر بلا
جز علی نیستم کسی یاور

124

…دمیده خط ز بناگوش آن نگار امروز
بیان طلوع صباح بنفشه زار امروز

…خدنگ غمزه در ابرو کمند زلف بدوش
بقصد صید من خسته شد سوار امروز

…بسکه خون دل از ابر دیده میبارد
شده است دامنم از اشک لاله زار امروز

…بمرگ بلبل محروم مانده از رخ گل
چه نکتها که نه بندد ز گل بهار امروز

چه حکمتست نه بینید گر غبار خطی
بدیده میکشدم سرمه روزگار امروز

گلی نچیده از باغ عشق یار هنوز
نبرده ره بدلت ذوق خارخار هنوز

بنقد دل نه دوی همچو لاله سکه داغ
درین چمن نشدی کامل العیار هنوز

نرفته زلفی دل که گم کنی خود را
نگشته خضر رهت جان بیقرار هنوز

هوای تو گلی از خار خار رشک خسان
زبخت نیست به پیرهن تو خار هنوز

درین بساط چو من رند پاکبازی نیست
ندیده زمن انداز این قمار هنوز

…شکسته دل پرخون چو غنچه گی بستی
که زاغ را نکند فرق از هزار هنوز

…ز شکر دهنت بوی شیر می آید
چه تلخ و شور چشیده ز روزگار هنوز

بغیر پستی بخت و بلندی آهم
نگشته پست و بلندی ترا دو چار هنوز

بعشق یک گلت از صد هزار گل نشکفت
نگشته سینه‌ات از داغ لاله زار هنوز

زجیب چون گلت از یک نسیم گو می گسیی
هزار چاک ز فرقت است بر کنار هنوز

بغیر آه و سرشکم ز گرم و سرد جهان
نکرده هست در اندیشه‌ات که از هنوز

ز دیده در ره شوق چو حکمت ای دلدار
نگشته پر کلفت از لخت دل کنار هنوز

آمد خزان پیری و مستانه ام هنوز
بویست از بهار بویرانه ام هنوز

یاران تمام مست و قدح نوش و سرخوش اند
من بیخوانه بر در میخانه ام هنوز

عمرم تمام گشت و نشد مدعا تمام
دارد شراب عشق تو پیمانه ام هنوز

آمد خزان عمر و تمنا بهار کرد
دارد هوای نشو و نما دانه ام هنوز

زاهد عبث بکعبه ام از راه میبری
وقف نگشته چو ز بتخانه ام هنوز

عمری گذشت و قصه گیسو نشد تمام
حکمت بیا که بر سر افسانه ام هنوز

صبح شادی ندمید از افق جان افسوس
شب غم را نرسانیدم بپایان افسوس

نفس بازپسین بود دم صبح چو شمع
رفت با سوز و گداز شب هجران افسوس

عاقبت فاخته هم چون دل دیوانه گذاشت
خان و مان بر سر آن سرو خرامان افسوس

اینچنین گرم کجا میروم آیا که زدم
آتش از آبله پا بمغیلان افسوس

مرتد دیرم و مردود حرم وای من
نه خبردار ز کفرم نه ز ایمان افسوس

دامن او نگرفتم چکنم پنجه من
در جنون ره نبرد بجز بگریبان افسوس

بت پرستان نگشادند برویم در دیر
گرچه می آمدم از صومعه مستان افسوس

پرده داران حرم منع کنندم هرچند
تحفه آورده ام از بتکده ایمان افسوس

باهمه حوصله حکمت دلم از بیم نگاه
گشته پرسوز و سراسیمه و حیران افسوس

شکفتگیست دلم را هوس نفس بنفس
اگرچه غنچه شود دسترس نفس بنفس

میان قافله گویا که محمل یار است
که میطپد دلمن چون جرس نفس بنفس

دلم بسینه تنگ از هجوم غم ناله
چو بلبلی که بود در قفس نفس بنفس

نسیم صبح بگوشم چو گل حدیثی گفت
که میرسد بیرت همنفس نفس بنفس

مگر که قیصر ما از زبان حکمت گفت
بمن چه میرسد از خار و خس نفس بنفس

در عشق دل اسیر ریا چکند کس
از خویشتن آشفته تری را چه کند کس

یا لخت جگر اشک و دیده است بروم | بیا که صاحب جگر را چه کند کس
گویند که معشوق ز هر چشم نهان دار | چون آینه صاحب نظر را چکند کس
بگذر ز سر شمع رخش سودای بتان نیست | چون راهبر بیدر و خبر را چکند کس
آن چشم سیه مست کمر بسته بخونم | پرچمی بیدادگر را چکند کس
از نعمت بامنت کونین گذشتیم | با خون جگر ما خضر را چکند کس
اشک از دل ما آمد و از دیده برون ریخت | این هرزه دو دربدر را چکند کس

رنجوری دل را بنود هیچ علاجی
حکمت ز تو بیمار زری را چکند کس

127

دل دیوانه دارم ندارم فکر تدبیرش — ز موج اضطراب خود بود پیوسته زنجیرش
بامیدی که شاید خود شوم یکبار نخجیرش — زبان مرغ روح خویش میسازم پر تیرش
ز دست سخت جانیهای من از بس بتنگ آمد — صدای ناله می آید بگوشم از نی تیرش
بسر دایم هوای صید چون من لاغری دارد — بصحرای که از ریگ روان پیش است نخجیرش

پریشانیست حکمت باعث جمعیت دلها
گواه این سخن باشد مرا زلف گرهگیرش

بملک هند نگفتم که خان دوران باش — بیک کلاه نمد بر سر و سلیمان باش
بچشم خلق نکو روی بهند تیره عزیز — برنگ سرمه بروز در صفاهان باش
بمصحف رخ گل تا شود دولت آگاه — چو عندلیب سبق خوان این گلستان باش
درین ریاض گرت آرزوی سرداریست — چو گل شکفته دل و تازه روی و خندان باش

چو عکس جلوهٔ آن شوخ در نظر داری
برنگ آینه حکمت مدام حیران باش

دمی که بست بلوح وجود عالم نقش — ز روی عشق زد از کاینات آدم نقش
درین زمانه نیامد بکار کس تدبیر — نشاند صاحبی در جهان چو درهم نقش
کسی که نام کسان جز به نیکوی نبرد — بهر کجا که نشیند زند چو خاتم نقش
نهان چو نامهٔ پیچیده ماند راز دلم — چو مهر عشق مرا بست لب از غم عشق
نزد نامم از آن سخت بر زبان که زدم — ز اتحاد بجانان چو حرف مدغم نقش

زلعل یار شود کامیاب تردامن / زند بکاغذم دیده بیش خاتم نقش

زخوی گرم کنم جای خود چو اخگر باز / بهر کجا که نشستم نشست در دم نقش

غبار غم ننشیند بصاف دل حکمت / که زود میخورد از روی آب بر هم نقش

هرکس گرفته است نصیبی زیار خویش / ما خون دل خوریم ز دست نگار خویش

رسوا نمود سوز نهانم بدیدها / بردم بکوی یار دل بیقرار خویش

چون یار شد کسی بجانمن ز رشک / خون کرد همچو لاله دل داغدار خویش

از خود چنان بیاد تو رفتم که گر ترا / بینم بکام خویش کشم انتظار خویش

تا رفته ام براه غم و درد عاشقی / هرگز بکام خویش نگشتم دو چار خویش

حکمت بملک عشق چو شمعیم تاجدار / هرکس بشهر خویش بود شهریار خویش

نگفته بود لب آشنا چو گل سخنش / که بود غنچه نیز اصد هزار در چمنش

برنگ پرتو خورشید زیر ابر تنک / برون ز پیرهن افتاد نور سیم تنش

قیامتست و زین شور یاوه هر جزئی / طپیدن دل ز اضطراب از آمدنش

سپه نکرده همین خال هندوی روزم / که هوش و صبر ز دل برده چشم راهزنش

عذار و قد تو بس باکوشش یار بس ما را / ز باغبان گل و سرو بهار و یاسمنش

چو شعله گرمی خویشم بجانم آتش زد / برنگ شمع نسوزم چسان در انجمنش

ز روی شوق چه گلهای آرزو چینیم   بان عذار قضا گر کند دو چار مش

ز حرفهای بزرگش عجب مدان حکمت
سخن شکسته گراید ز تنگی دهنش

مرا و ما نبود غیر از آنکه دلبر خویش   چو جان خویش بگیریم تنگ در بر خویش

خمار باده وصل تو جان بلب آورد   بکام خویش بگیریم چند ساغر خویش

بتر ز خاره و خار است و در از بر ما   اگر ز مخمل و خارا کنیم بستر خویش

ز داغ عشق سرافراز گشته ایم دگر   چو شمع افسر زر دیده ایم بر سر خویش

چنان گرفته ام از خود بیاد یار دگر   دگر در آینه بیند مرا برابر خویش

اگر چه قابل چنگال شاهباز تو نیست   ز چشم خویش ببیند از صید لاغر خویش

همیشه دست دعا باز چون صدف دارم   باین امید که بینم بکام گوهر خویش

اگر بکوی تو خواند مرا سگ کویت   قدم چو خامه نمایم براه از سر خویش

هزار شعله آهم بسوی گردون رفت   خدا کند که چو جانم بسوزد اختر خویش

مرا هواست که هر دم هزار بار کنم   فدای خاک ره یار خویشتن سر خویش

هزار گونه سخن با توام فزون باشد   اگر وصال تو بینم دمی میسر خویش

هزار حرف نهانی بیار حکمت هست
چه سان بنامه قناعت کنم ز دلبر خویش

باشم چو محو یار سر تا بپای خویش   گردم فدای یار چو گردم فدای خویش

تا با خودم ز یاد تو بیگانه خودم / گر میروم ز خویش شوم آشنای خویش

پوشیده ام نظر ز نکویان روزگار / خواهم مراد خویش نه از آشنای خویش

کی باشدش نشان ز غم عشق در جهان / هر کس رضای یار نداند رضای خویش

بر چشم خویش دست کشیدم شب فراق / رنگین ز خون دیده نمودم حنای خویش

بینم اگر در آینه در پیش روی یار / عکسم در آینه رو بر قفای خویش

هر جا دمی قرار چو داغم گرفته ایم / از خوی گرم باز نمودیم جای خویش

حکمت در آرزوی وی و کام است روز و شب
هجر از برای غیر و وصال از برای خویش

دلم بحر بلا خونابه حسرت بود آتش / بجیب جان فرو بردن سر از غم هست گردابش

خیال ابروش تا قبله گر دل شد خراب از غم / اگر شد منهدم مسجد بجا ماند است محرابش

بدون لبی بقانون نجات از عاشقی بردم / شفای من نبخشد طبیب شرح اسبابش

دهد قوت بجسم لاغرم جور غم عشقش / که گر رشته محکم تر چو افزون میشود تابش

ز ترک می فلک افسرده خاطر دارد زاهد / نهال خشک کی گردد که دهقان مینهد آبش

بغفلت مگذران عمرت که فردا کامجو گردی / که رهرو باز میماند بره چون میبرد خوابش

سفر ورز راه حق بی دیدهٔ گریان مکن حکمت
که این وادی نمیباشد بغیر از چشم تر آبش

من نمیگویم که سنگ خاره یا الماس باش / گوهر خود را بکن صاف و عزیز ناس باش

گر همیخواهی که باشی در دو عالم روسفید
تا توانی ستر پوش خلق چون کرپاس باش

نقش خناسی ز لوح سینهٔ خود پاک کن
رهبر دین خدا چون خضر یا الیاس باش

گنج رحمت دان اگر مطلب ترا فیاضی است
بهر زرق دیگران سرگشته همچون آس باش

مزرع امید را حکمت ندارد حاصلی
تا توانی در پی قطعش برنگ داس باش

من نگویم خضر یا الیاس باش
در طریقت رهنمای ناس باش

گر نداری رتبهٔ آدم شدن
از جمادی بگذر و حساس باش

بار می‌آرد ندامت فوت وقت
عمر باقیمانده را در پاس باش

مزرع امید بی‌حاصل است
در پی قطعش برنگ داس باش

پند حکمت را شنو از گوش جان
در صفا چون جوهر الماس باش

با روی سخت زحمت هر میهمان مباش
تا مغز میتوان شدنت استخوان مباش

دنیا چو گرد قافله در کار رفتنست
تا میتوانی از پی این کاروان مباش

بار سفر ز کاهش دوران ببند زود
در بند آب و رنگ بهار و خزان مباش

خواهی اگر که طی منازل کنی چو بدر
بر جای خویش همچو ثوابت گران مباش

گر صبح کاذبی بتو شد همنشین چو مهر
بر عاشقان صادق خود بدگمان مباش

آخر برنگ پوست جدا میشوی ز مغز
با جان خویش هم بجهان توامان مباش

حکمت تنگ آب روان عمر میرود
دل بسته نظاره این گلستان مباش

از روی لطف گاه نگاهیست باتش	زین رشک آب آینه خشک است در تنش
از برق آه من جگر خاره آب شد	اما نگشت نرم دل همچو آهنش
تا خط دمیده از رخ آن نوبهار حسن	مشک ختا بباد شد از گرد گلشنش
حوران تمام رقص کنان جلوه گر شوند	بر باغ خلد گر رسد گرد دامنش
آینه وار گشته مکدر ز من چرا	پوشیده نیست حال دل از طبع روشنش
افتاده زان نگاه چو شمشیر آبدار	خون هزار عاشق مسکین بگردنش
از آه من چو گاه کشد شعله کهکشان	افتاده است آتش سوزان بخرمنش
عریان تنی است خرقه تجرید عاشقان	منت نمیکشیم ز جیب و سوزنش

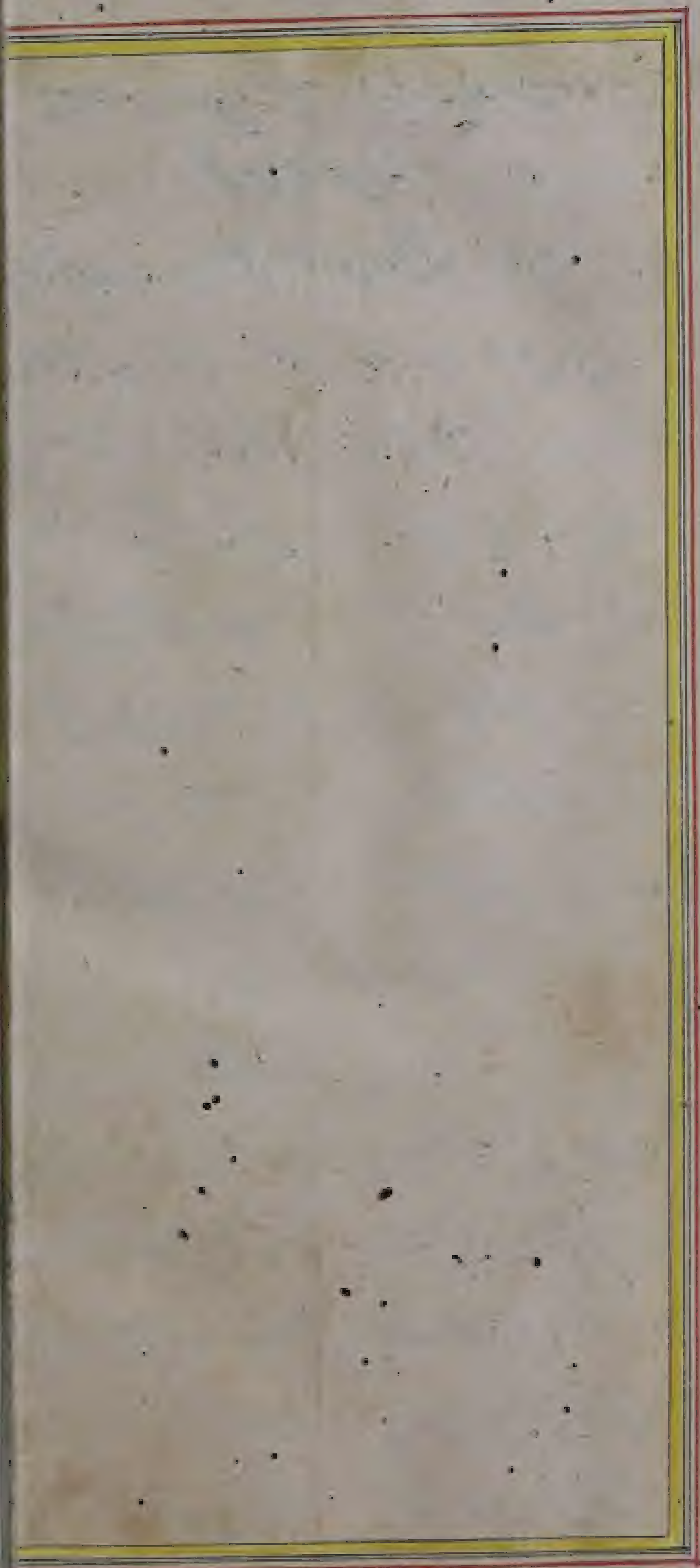
حکمت در اختلاط تو با رقیب می دید
گویا که روح نیست ازین رشک در تنم

تا کند خویش را مسخر خویش	دارد آیینه در برابر خویش
در بر ما چو شعله یاقوت	آتش دل بود ز اخگر خویش
در ره عشق یار دوشم بود	رخت هستی فکنده ام از بر خویش
کی تواند چو گل شود فیاض	هر گره بسته غنچه تا زر خویش
میتوانی رهی بره بردن	از بمنزل رسانده خر خویش

شمع پروانه را بآتش سوخت	وز غمش کرد خاک بر سر خویش

حکمت از هیچکس نمی‌ترسد
تا علی را نموده یاور خویش

130



میکند در بزم وصل او دل دیوانه رقص
شمع را پروانه چون بیند کند مستانه رقص

گر نباشد لذتی عشاق را در نیستی
پس چرا در وقت جان دادن کند پروانه رقص

تا رساند خویشتن را بر لب میگون او
در کف ساقی ز شادی میکند پیمانه رقص

زاهد خشکی که ما را توبه از می مینمود
بر در میخانه دیدم میکند مستانه رقص

گر تو خاکستر نشینی گرچه قمری دور رفت
حکم امشب میکند سروقد جانانه رقص



بدست خلق جهان وحشت دیده معترض — دو تیغه بازاران شد بهر کجا مقراض

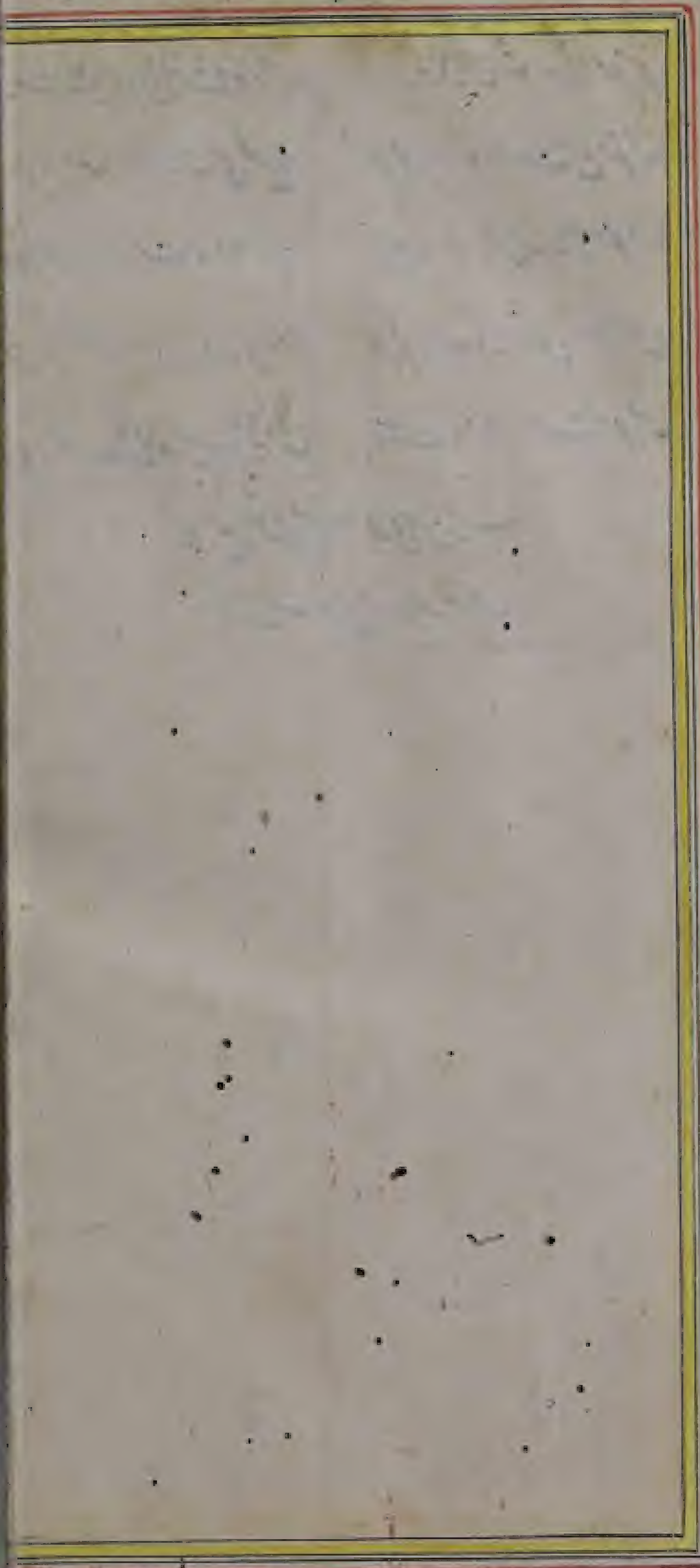
جدا ز یار مشو زانکه هست نهی صریح — ز هم چو دور شود هست مشکل لا مقراض

بود ز یار بریدن نشانه دو دلی — بس است شاهد این مدعا را مقراض

...حذر نما ز سخن چین که دوری انداز(د) — بهر کجا که شد در میانه پا مقراض

ز غم برنگ گل کاغذیست غنچه دل — شکفته که دو هر دو دست با مقراض

چو شمع افسر شد بلای جان حکمت
نشکند سر تاج زر چه مقراض



گره انداز روز اول آدم و حوا غلط   سکنند اولاد ایشان نیز در دنیا غلط
راه و رسم عاشقی را یافتن بس مشکل است   کوهکن در کوه و مجنون کرد در صحرا غلط
اختیار اعتبار زیرا نباشد اعتبار   این و لیلی اگه باشد اختیار ما غلط
خود حسابی را کند هر کس شعار خویشتن   نامهٔ اعمال او کی میشود فردا غلط

هر که واقف نیست از نیک و بد خلق جهان
همچو حکمت میکند از ساده لوحیها غلط

133

قرب وزیر و شاه نداریم یا حفیظ	جز حضرتت پناه نداریم یا حفیظ
در پیشگاه قرب که باشد ادب اساس	ما تحفه غیر آه نداریم یا حفیظ
حفظ تو هست حصن حصین بلاکشان	ما لشکر و سپاه نداریم یا حفیظ
ما کی طواف بتکده و کعبه میکنیم	جز دل چو خانقاه نداریم یا حفیظ

غیر از تو نیست حاجت حاکم بهیچکس
جز حضرتت گواه نداریم یا حفیظ

184

تا بدل شد آتش عشق تو مهمانم چو شمع
داغ بر دل و دیده گریان سینه بریانم چو شمع

با وجود سختی جانها که دارم در غمت
میکند از داغ آتش عشق تو اسانم چو شمع

من چه گویم در فراقت روزگارم چون بود
از سر شب تا سحر با چشم گریانم چو شمع

135

عکس روی یار دارم در نظر زان میشود

میدهد یاد از خیال روی آتش پاره
آتشین اشکی که میریزد ز مژگانم چو شمع

گشت در دل یاد آن در یتیم تا گره
در فراق از دیده هر شب گوهر افشانم چو شمع

بسکه میسوزد تنم از آتش سودای عشق
شعله حکمت میکشد سر از گریبانم چو شمع

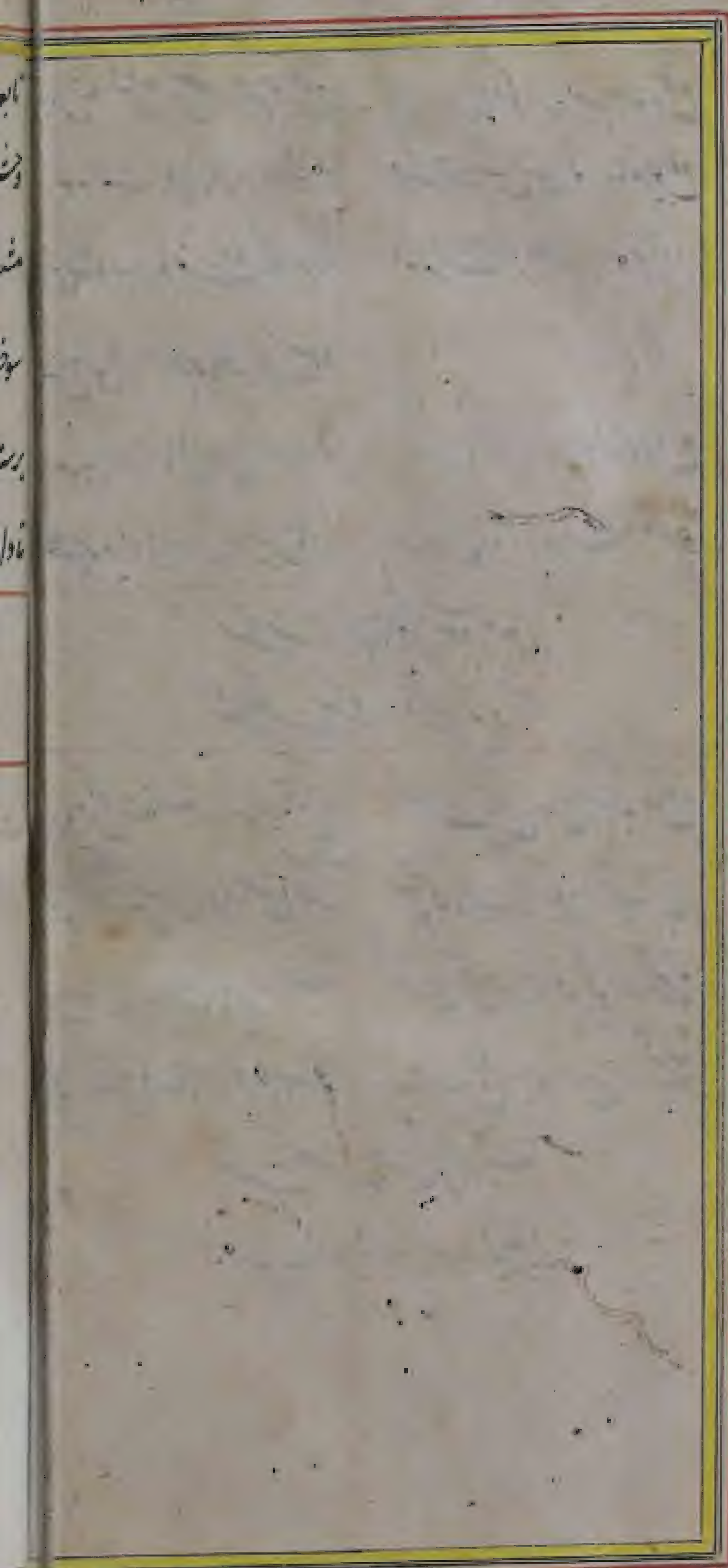
یار با من گفت مستم از شراب مخترع
گفتمش از مرغ دل دارم کباب مخترع

معنی روشن میان هر دو مصرع چون صدف
همچو گوهر بسته میکرد از آب مخترع

من سوال بوسه چون کردم باو دشنام داد
آری آری هست اینهم یک جواب مخترع

هر که پیش بادشاهان محرم اسرار شد
چون شکنج نامه دارد پیچ و تاب مخترع

حکمت از مضمون حسن او کسی آگاه نیست
مینویسد از خط مشکین کتاب مخترع



تا بعزم سیر گشت آن گل روان سوی باغ
لاله از خون جگر پر کرد همراه ایاغ

وحشت عشقت کجا بیرون از هر دو عالم برده است
کین دل رم کرده ام را کس نبیند اندر سراغ

مشهد دل از داغ امشب چراغان کرده ام
میتوان کردن تماشای گلزاری باغ

سوخت یکداغ جنونم بار سر تا پا چو شمع
رشته ام تا پیده گو یا وست قدرت بهر داغ

بر سر من نیست بهر داغ جای تازه
همچو شمع کشته سوزم داغ بر بالای داغ

تا دل لبریز مهر عارضش بودم بخاک
کرده روشن تربت انشمع بالینم چراغ

حکمت از عشق بتان جوید فراغ از خوب ذات
کفتمی در خواب خواهی دید کو فتی فراغ

136

سبزهٔ خط برد از لعل تو آب و رنگ حیف	عاقبت گرفت جای نشاء می رنگ حیف
روز من چون دیده پر مردمک تاریک ماند	جای در آغوش جان من نداری تنگ حیف
بسکه حیران تو شد چشم من از دیدن بماند	مردمک در دیده شد مانند خاتم سنگ حیف
در حضورش عجز از حال دلم آگاه شد	رنگ میکرد اندر اوراق کتان رنگ حیف
در شکستم کرمیکو شد فلک از رحم نیست	دار و از نا قابلی بر شیشهٔ من سنگ حیف
نیست دیگر در برت امید صورت پذیر	عاقبت آیینه ات آورد از خط زنگ حیف
نیست بیچاره سایل خشمگین گویم جواب	چون دهان یار شد دست دل من تنگ حیف

حکمت آخر گشت عمر و پنجه ام از کار شد
دامن وصلی نیفتاد آخرم در چنگ حیف

137

دل با مید وفا دادم ز کف	گشت بیجا حاصل عمرم تلف
طعنهٔ بی لطفیت از بس زنند	شد دلم تیر ملامت را هدف
تیر شد اغیار بر من روز و شب	طعنهٔ بیهوده است از هر طرف
چون کنم اغیار از هر سو زنند	تیر طعنه بر دلم پیوسته هدف
در جهان جنس وفا نایاب شد	نقد جان در عشق بیجا شد تلف
من کجا و آرزوی وصل تو	کی قرین سازند گوهر با خزف
گر چنین بی لطف گردی با دلم	میکند دل یاد ایام سلف
همچو مژگان تو از هجران ما	لشکر غم در دل از بس بست صف

تا بود جان ترک عشقت کی کنم — عالمی گردند گر بر یکطرف

در محیط عاشقی تا جان بود — آورم گوهر بکف همچون صدف

زندگانی بی تو گر خواهد گذشت — مرگ بر این زندگی وا اسف

حکمت از مهر دوای درد دل

میروم بر درگه شاه نجف

آورده این پیام صبا از جناب زلف — آشفته باش تا که شوی کامیاب زلف

هرگز بخاطرش نرسد آرزوی خواب — بختی که گشته است پریشان ز تاب زلف

افتد ز رشک لرزه بر اندام آفتاب — ماهم گشاید از رخ خود گر نقاب زلف

گفتا درین کمند گرفتار چون شدی — گردم به بخت تیره حوالت جواب زلف

بر مصحف جمال تو ای آفتاب حسن — جدول کشیده از دو طرف مشکناب زلف

حکمت ز خط مشک فشان بر عذار یار

دیدم نوشته حاشیه از کتاب زلف

ره یافت در قلم و دل تا هوای عشق — جان از میانه رفت که تنگ جای عشق
بنوازد ار نه وصل و گر سوزد از فراق — باشد رضای من همه ای جان رضای عشق
در کلبه‌ام ز لطف قدم رنجه گر کند — سازم ز شوق جان و دل خود فدای عشق
از جور اگر کشد بهزاران ستم مرا — میرم هزار بار و گر از برای عشق
گر بند بند من کند از هم جدا از جور — چون نی ز استخوان من آید نوای عشق
هر چند پایمال کند از جفا مرا — جان میدهم بشوق براه وفای عشق
باشد ز چهره رنگ طلایی عیان مرا — تا دیده قلب ناقص من کیمیای عشق
جز روی دوست جلوه بچشمم نمیکند — روشن شده است دیده‌ام از توتیای عشق

گر سوزم از فراق و گهی خون شود دلم
حکمت خلاص نیستم از ماجرای عشق

188

از رعیت پروریها کرد ما را شاد عشق — بیشتر دلهای ویران را کند آباد عشق
بر دل من هر قدر افزون کند بیداد عشق — بیشتر از شوق میسازد مرا دلشاد عشق
مرگ اگر تلخ است اما بعد شیرین در فراق — از زبان تیشه گفت این حرف با فرهاد عشق
گردبادی هر کجا بینی علم گردیده است — داده خاک هستی سرگشته بر باد عشق
گفت رمزی از زبان شمع با پروانه — میشود از جان فنا اینها که شد استاد عشق
هست سرگشتگی دایم مدارم چون فلک — در جنون دوریم گردیده تا استاد عشق
در جگر کاوی شرار افشان برنگ شعله‌ام — بر رگ جان تا مرا از شوق شد فصاد عشق

دلم بنالد ز بس چو گرفت در غم عشق / بکام من چو جرس شد زبان ز افغان خشک

شود در صحبت ابر فسرده خاطرها / گیاه تازه شود موسم زمستان خشک

براه جلوه جانان ز ساده لوحیها / برنگ آینه ام گشت چشم حیران خشک

ز بیم روز فراق شب وصال دمی / مرا چو شمع نگردید چشم گریان خشک

ز حیرت رخ ساقی چو برفروخت بزم / بجام باده شود چون عقیق و مرجان خشک

دهد بباد فنا یک نگاه گرم توام / چو شبنمی که شود ز آفتاب تابان خشک

نشاط عشق ز پیری نمیرود ز دلم / نمیشود بخزان نیز این گلستان خشک

سرشک حسرتم از حیرت لب لعلش / ز دل چو دیده شود همچو شاخ مرجان خشک

برنگ دیده من خون فشان بگوشت مدام / ز می مباد شود جام می پرستان خشک

ز حیرت رخ ساقی به بزم باده کشی / بتن مرا چو رگ لعل گشت شریان خشک

سخن ز شعر چه گویی درین زمانه شود / لب مقال ترا همچو پسته خندان خشک

ز چاک سینه دگر ناله میکند حکمت
چو نی ز بسکه مرا شد گلو در افغان خشک

در شکست شیشه من چون کند آهنگ سنگ / از حوادث گل کند از هر طرف صد رنگ سنگ

بسکه از آزار این دیوانه دارد ننگ سنگ / از کف طفلان کشم دیگر بصد نیرنگ سنگ

چون دل سخت براه عشق سنگی کس ندید / کرده ام طی تر مجنون را مگر رنگ سنگ

از دل سخت بتان هردم برنگ تازه / در شکست شیشه دل کرده صد نیرنگ سنگ

ساقی دوران برنگ خاتم از مینای چرخ — ریخت در جامم بجای باده گلرنگ سنگ

1140

رحم طفلانم نگه میکند در عاشقی
در جنون حکمت بره آمید از رنگ سنگ

بسوی دیده از دل کرده ام تر سیل اشک — خون دل هر دم برنگی میکند تبدیل اشک

همچو یعقوب از فراق یوسف جان عزیز — هر نفس از دیده جاری کرده ام صد نیل اشک

از برای چشم خود مست چراغان کرده ام — بر سر هر تار مژگان بسته ام قندیل اشک

پیش چشم بحر عمان سخت بی سرمایه است — صد فرات و نیل و جیحون کرده ام تحویل اشک

عالمی را مید هد سیل سرشک من باب — کس نکرده همچو من در عاشقی تنزیل اشک

مزرع امید را سر سبز میسازد سرشک — عمرها بیجا نکردم صرف در تحصیل اشک

هر نفس از سینه آهی میکشد از سوز دل
همچو حکمت هر که در دل میکند تحلیل اشک

عالمی را همچو دل ویران کند طوفان اشک — گر بگیرد بخیه مژگان من دامان اشک

گاه لولو گاه مرجان است گاهی کهربا — چشم من هر دم برنگی میکند سامان اشک

ابر چشمم بسکه در هجر تو گوهر بار بود — دامنم همچون صدف پر شد از غلتان اشک

بیجا امید و دبر روی من این ناخلف — میخورم بیت قسم ایمان من بر بلبن اشک

غم مخور حکمت که آخر میشود در روز حشر
مزرع امید ما سرسبز از باران اشک

میکند همچون صدف تا دیده ام تدبیر اشک — عقد مروارید آید در نظر تصویر اشک

مردم چشمم شب هجرت بمشق گریه بود — میکشید از جامهٔ مژگان برخ تحریر اشک

روبرویت میدود بر رویش این طفل شوخ — عفو فرما جان من از رحمت تقصیر اشک

شب ز جوش گریهٔ خونین بیاد گلرخی — دامن من رشک جنت کرد تأثیر اشک

شرح حال زار عاشق میکند در هر نفس
همچو من حکمت بفهمد کی ز تقریر اشک

نیست مژگان دو عالم گوهر همسنگ اشک — لعل خونها میخورد تا میشود همرنگ اشک

میگشاید بار هر جا کاروان گریه ام — پاره های لخت دل آید برون از تنگ اشک

عقدهای خاطرم را مینماید یک بیک — میکند تفسیر احوال دلم فرهنگ اشک

همچو دل فرمان روا گردیده در ملک نظر — تا بمژگان بسته نور دیده ام اورنگ اشک

میکند امروز یک دیده ام بالادوی — بسته از زنجیر مژگان بر میان تا زنگ اشک

مینماید در نظر هر دم برنگی خویش را — سحر بابل هم ندارد جلوهٔ نیرنگ اشک

میرسد آخر بگوشش نالهای گریه ام
بی سبب حکمت نکردم هر شبی آهنگ اشک

بسته بر سفر عشق تو تا محمل اشک — نیست جز کوی تو در جایی که منزل اشک

دل حیرت زده کارا نبود صبر و قرار — همچو آیینه نباشد اگر مایل اشک

خس و خاشاک کجا منع ره سیل کند — مژه هرگز نتواند که شود حایل اشک

دل پر آبله و سوز جگر سینه چاک را — هر که را هست بود دیده [illegible] قابل اشک

قطره افشان چو شود دیده است امروز بجا — گل کند پیش تو در روز جزا حاصل اشک

د

ابر رحمت همه با دیده گریان باشد

میشود پیش خدا حکمت ما سایل اشک

۱۶۱

اگر کند شوخ من از بیرحمی آهنگ فلک — تیغ خورشید ار [illegible] ز جنگ فلک

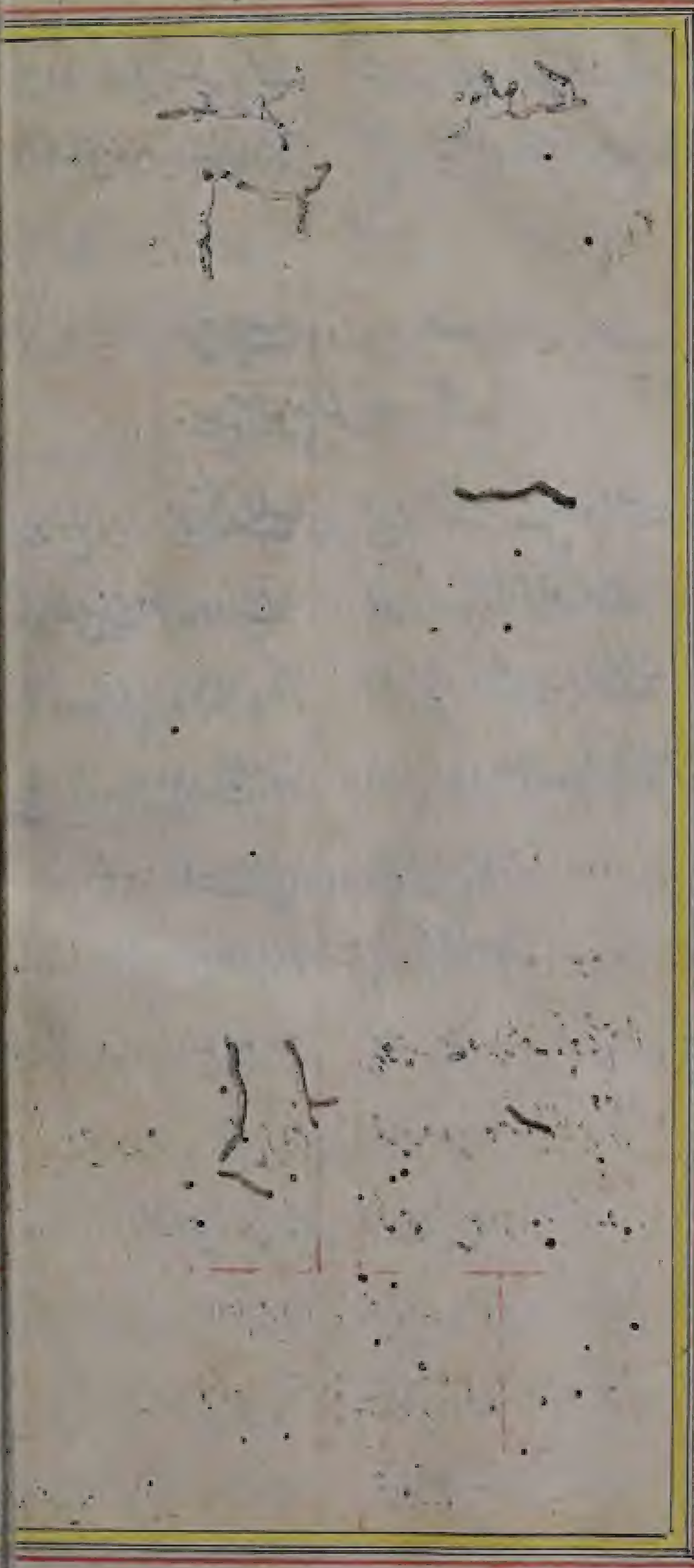
سر نگونش میکند آخر بچاه مرگ زود — و هر هر کس را که بنشاند باورنگ فلک

در طلسم حیرتم دارد بسان روزگار — هر نقش صد رنگ می بینم ز نیرنگ فلک

هیچ را باشد باهل معرفت دایم ستیز — از حوادث هست ما را روز و شب جنگ فلک

حکمت از اهل جهان هر کس تلاش نام کرد

همچو خاتم ماند و سعیش در ته سنگ فلک



در فراق یار از بس گشت آزار دل / گشته از جان دور و هجران او بیزار دل

از غم عشقت نماید لاله زار سینه ام / بسکه از داغ فراقت گشته است افگار دل

غیر من هر عاشقی وصل از یار داشت / دیگری را کی چو من در عاشقی شد خوار دل

نیست درمانش بجز یاقوت لعل لبت / شد مرا در عاشقی چون نرگست بیمار دل

دل ضعیف و عشق سخت و یار بی پروا بود / نیست ممکن جان بردن از عاشقی این بار دل

وای بر من با چنین جان و دلی در عاشقی / جان ز هجران یار و در غم شد زار دل

من چگویم حال جان و دل ز عشقت چون بود / جان ز غم رنجور گشت و رفته است از کار دل

من نمیدانم بمن حکمت چه ساغر داد عشق / اینقدر دانم که شد در عاشقی سرشار دل

نمیرسد بمشامم دمی چو بوی وصال / مشوش است دماغم در آرزوی وصال

بوادی غم هجران اسیر و حیرانم / بهیچ وجه ندارم رهی بسوی وصال

به پیش یار چسان شکوه فراق زنم / چو نیست راه مرا یکنفس بکوی وصال

بحیرتم که چرا در فراق گریانم / ندیده دیده من یکنظر چو روی وصال

شود سیاه چو بختم ز داغ روی فراق / که همچو شمع مرا سوخت آرزوی وصال

خیال عارض دلدار بس بود حکمت / دماغ همت من نیست محو بوی وصال

نپوشیدی قبا خر چشم بلبل / ترا در غنچگی دیدم ای گل

برامد از زبان خامه ام مو / ز وصف زلف او شد شاخ سنبل
ز شمشیر تو دیدم ساز است زخمم / ولی فریاد از تیر تغافل
ز شمشیر کجش از جان بریدم / گذشتم بر سر دنیا باین پل

گوارا تر ز هر آبی است باران
ترشحهاست حکمت در تنزل

بیش کی برم شکوه ز جور و ستم دل / آه از غم بسیار تو و صبر کم دل
پیوسته گدازم بره عشق تو چون شمع / از داغ فراق تو و سوز الم دل
جانم ز میان رفت که جانانک نباشد / ره یافت چو عشق تو درون حرم دل
یک محرم رازی بجهان نیست پدیدار / در پیش که اظهار توان کرد غم دل
چون شمع شب هجر تو در سوز و گداز است / از آتش عشق تو ز سر تا قدم دل
جانم ز میان گم شده الحق تو بردی / غیر از تو کسی نیست مقیم حرم دل

شد پادشه مملکت عشق چو مجنون
از آه بر افراخته شد تا علم دل

در عشق صبر باید اینکار هست مشکل / عشق و قرار و طاقت بسیار هست مشکل
صبر و قرار و طاقت کار دلست در عشق / ما را که دل ز غم سوخت اینکار هست مشکل
پرسیدم از دل خویش احوال عشق گفتا / گر روی دل نباشد از یار هست مشکل
شد بر دلم فراوان غم از جفای هجران / گر بر دلم نباشی غمخوار هست مشکل

چون شمع داغ عشقت از جبهه‌ام عیانست — ایجان چه میتوان کرد این کار مشکل

حکمت ز عشق مهجران ای وای بر دل و جان
بر جان بر دل غم یار این بار مشکل

143

تا بر فروخت شعلهٔ عشقت چراغ دل — روشن بساط سینهٔ من شد ز داغ دل

کی آورد مرا نظر از سر غرور — از دست رفته دولت عشقت دماغ دل

داغم برنگ لاله که در گلشن جهان — جز رنگ باده نیست در ایاغ دل

داغست بسکه بر دل پر خونم از فراق — گردیده لاله‌زار ز عشق تو باغ دل

از بس نمید و سوی تو آمد ز روی شوق — باید کنم دگر ز نوای جان سراغ دل

حکمت چو شمع تا کند از دست تمام
از دست داغ عشق ندارم فراغ دل

حل کرد در کسی تا بر مشکل دل — راز سر بستهٔ دل ماند میان دل

میتواند که بمعراج حقیقت برساند — هر کرا [illegible] غفلت نشود حایل دل

عقل اول شد از گنج کمالش آگاه — سعی عشق بود تا محصل حاصل دل

کس ندیده است که در کوزه بود محیط — جز تن لاغر ندارم که بود حامل دل

رونق بزم فلک میخورد از رشک بهم
حکمت آراسته از بهر تو تا محفل دل

گردید آب از آتش عشق تو داغ دل — زین شعله که [illegible] [illegible] شد ایاغ دل

گردد برنگ شیشه چو خورشید نوربخش
روشن شود چو باطن ما از چراغ دل

خوبان تمام جمع و ندانم بدست کیست
گیرم برنگ ما زنی جانم سراغ دل

کی میرود ز یاد و فراموش کی شود
تا بسته شد بپایان حسن او جناغ دل

در پیش آفتاب حسن از ذره کمتر است
حکمت اگر رسد بفلک هم دماغ دل

از بسکه کرد کلفت [illegible] بار دل
ریزد برنگ شیشه ساعت غبار دل

افتد اگر بکوی تو روزی گذار دل
خورشید میکند ز انجم نثار دل

در بوته فراق و هجر او لیس گداز
گیرد چو صیرفی محبت عیار دل

در چار فصل جیب و کنار ریخته از گل است
پاک از خزان دهر ندارد بهار دل

حکمت چه غم ز بیکرم ار گرد شد بلند
پنهان درین غبار بود شهسوار دل

عمرها باید نمودن صرف بر تعدیل دل
تا توان کردن ز رو داغ تر اتحویل دل

شام زلف مشکبو و روی تو از صبح امید
یکنفس بی تاب او بندم اگر قندیل دل

پیش خوبان تا بهست جور و جفا مسموع
مصحف مهر و وفا آورد تا جبریل دل

سر هر معنی کند ظاهر بارباب نظر
حکمت العینی که کردم شرح از تحصیل دل

عشق اندوخته است چو جان در مقام دل — سجع نگین خاتم او گشت نام دل

ای باد صبحدم برسی تا بکوی او — باید بخدمتش برسانی سلام دل

مستی گذشت دور ما تا بروز حشر — تا گشت پر ز باده عشق تو جام دل

آمد شد نفس که بود هر نفس مرا — می آورد ز دلبر من پیام دل

دلبند و دلربا و دل آرام و دلبری — بگرفته چو از کف حکمت زمام دل

144

هر چند نکردم بکس اظهار غم دل — پیداست ز رخساره زردم الم دل

اسباب طرب بصد برگ و نوا ساز — در پرده نگه داشت چو نی هر که دم دل

از مسجد و بتخانه و زنار چه پرسی — صد کعبه فدا گشته به بیت الحرم دل

ماییم همان ذره که در روز ازل بود — هر چند چو خورشید شدیم از کرم دل

زاهد نکند یاد گر روی بمسجد — یک لحظه چو من گر برسد صنم دل

جز مالک ملک دو جهان خالق اشیا — واقف نبود هیچکس از کیف و کم دل

واقف نتوان شدن از درد دل ما — حکمت بلند است کسی تا ستم دل

از آب دو دیده ما خانه و مان دل — از آه مانده است بجا دود و دمان دل

سلطان دل بتخت محبت جلوس کرد — ای عشق مژده باد که آمد زمان دل

آید کجا ثوابت و سیاره در شمار — خورشید ذره بود از آسمان دل

آتش زبان و چرب بیان میشود چو شمع | تا دید هر که پیش رخش ریسمان دل
عشاق سر خوش آمد چو رندان میکده | تا هست دور یار محبت امان دل
در پیش دوست حال دلم میکند بیان | باشد زبان خامه من ترجمان دل

باید بحکمت عملی کرد رام خویش
کی نرم میشود بکشیدن کمان دل

جانان نفهم ~~از دل خود مد~~عای دل | شاید باین طریق بجویی رضای دل
در راه عشق هرزه روی کرده اختیار | ای جان من خراب نکردی بنای دل
از صاف گوهریست که آئینه مشربیم | باشد صفای سینه ما از صفای دل
از ما اگر سوال اکسیر میکنی | سیماب نقش را بکشد کیمیای دل
از دل مراد ما همه جا نور حیدر است | بادا هزار جان مقدس فدای دل

حکمت کجا رود بکه الفت کند بگو
تنگ است گر بخاطر احباب جای دل

145

در سراز عشق هو هست که من میدانم | دل هم شگفته ز جائیست که من میدانم
نسبتی با حرم و دیر ندارد دل ما که | صاحب خانه خدائیست که من میدانم
طره دوستی بجز آشیدان دلها دارد | بکفش رنگ حنائیست که من میدانم
عندلیب دل ما در دو ز گل خرم نیست | شاد از برگ و نوائیست که من میدانم

میشود درد غم عشق مسیحانه علاج
حکمت این دار شفائیست که من میدانم

146

وصف خط یار مینویسیم | تعریف بهار مینویسیم
جوشش گل و موسم بهار است | خطی بهزار مینویسیم
تا ساده کیم کنند معلوم | بی نقش و نگار مینویسیم
چون نقش قدم شده ز مسکین | بر راه گذار مینویسیم
بیماری چشم نیم مستش | در عین خمار مینویسیم

حکمت ز غمش نزار گشتیم
[illegible]ال و انتظار مینویسیم

از کاهش تن اگر گذرد بر سر رهم | افتد ز نظر کاه ربا را پر کاهم
افروخته شد تا دلم از آتش شوق | چون برق نماید بنظر سوخته آهم
گردون نگذارد به سرم منت سامان | چون شمع ز موی سر خویش است کلاهم
در تاب بس شد دلم از آتش شوق | آید بنظر شعله جواله نگاهم

نقشم مگر از جلوهٔ خوبان بنشیند | چون آینه از ساده دلی چشم براهم

افکند بسرم حکمت اکسیر تو لطفش
چو مهر بافلاک رسد ناوک جاهم

امروز که از چشم تو گلپوش نگاهم | چون مردمک دیده در آغوش نگاهم

بر روی تو نظاره شد از حیرت بسیار | چون صورت دیوار فراموش نگاهم

مانند کلیم از قبس طور تجلی | مستانهٔ می دیدارم و مدهوش نگاهم

در موسم پیری نکشم منت عینک | این بار گران آمده بر دوش نگاهم

تا دل شده آگاه ز اسرار حقیقت
گویاست بحکمت لب خاموش نگاهم

افتاده بآن نرگس خونخوار نگاهم | چون ماهی غوطه زد این بار نگاهم

خون در دل رنگینی گل کرد تبسم | از روی تو گردید چو گلزار نگاهم

از بسکه نظر جانب رفت و بیامد | پیچیده در انجاست چو طومار نگاهم

خورشید عذاری دگرم از نظر افتاد | چون سایه ز زمین گیر شد این بار نگاهم

چون اشک فتاد از نظرم نقش دو عالم | از غیر تو گردید سبکبار نگاهم

در چشم تر از شعلهٔ رخسار تو چون شمع | شد سوخته از گرمی دیدار نگاهم

طوفان بلا می گر امروز بصحراست | برگشت چو سیلاب کهسار نگاهم

از خط شعاعی دگرم دام نظر شد | بر مهر رخی گشت گرفتار نگاهم

147

حکمت قد از ضعف بصد جا بره دوست
چون نرگس مستش شده بیمار نگاهم

بجز جور و جفا چیزی از آن بدخو نمی بینم — ز رحم در دل سنگین او یکمو نمی بینم
برنگ مردمک داوم بچشم خویش تا جایش — نظر بر هر چه اندازم بغیر از او نمی بینم
اگر جوشش خریداران بگردون برده از بازارش — هلال عید را کمو چو آن ابرو نمی بینم
کشیم سرمه کرد در نظر بخت سیاه من — نگاه الفتی زان نرگس جادو نمی بینم

ز جوش گریه چشم آینه نم دیده حکمت
اگر روهم دهد با یار صحبت رو نمی بینم

از ازل ما بندهٔ می باشیم تو ام میرویم — تا به بزم باده نوشان شاد و خرم میرویم
از برای زخم دلها سوده الماس هست — سخت بیدردیم اگر جویای مرهم میرویم
…ستی ما جز حبابی نیست در بحر فنا — تا بموج اضطرابی از عالم میرویم
…گلعذاران بسکه در راه عدم خوابیده اند — ما همه بر روی گل غلطان چو شبنم میرویم
…غنچه سان ما را نباشد در چمن الفت بگل — از نسیمی همچو گل نه بادی در دم میرویم
…شود گم کشتگان بر محبوبزاد و دلیل — چون جرس این راه را با ناله همدم میرویم

ما ز حیرت محو او گشتیم و او شد محو ما
تا ابد حکمت چو شخص و عکس با هم میرویم

…دیده نقش ابروی دلدار سنگ شم — سخت است این کمان من از آن [illegible]

از بهر یار خواری اغیار میکشم
بهر گلی مصیبت صد خار میکشم

تا ذکر دوست ورد زبانم چو سبحه است
دایم رشته گوهر شهوار میکشم

رنگم بود بمحفل عشاق صندلی
بار غمرا که درد سر یار میکشم

خود را بجرم یار بهر صورتی که هست
حیران برنگ صورت دیوار میکشم

من خانه زاد شعله برنگ سپندم
از گرم خوئی تو کی آزار میکشم

درد من از علاج مسیحا گذشته است
آزار حکمت از دل بیمار میکشم

نمیدانم چه از عشق تو با بلبل گفت و گویم
که در تقریر آن با صد زبان چون غنچه خاموشم

ز بور حرف نرمی می بطلب میتوان بردن
گمان آسان بدام این حرف استاد در گوشم

نمیدانم چرا ساقی تغافل میکند امشب
ز جامی میتواند برد صبر و طاقت و هوشم

ز تنها خشک زاهد غیبت با کم فاش میکنم
خراباتی و رند و عاشق و بیباک می نوشم

شبی کان گرم خوار لطف آید در حرم حکمت
سراپا شعله چون بال سمندر گشت آغوشم

جگر پاره پاره دارم
لاله زار هزاره دارم

تا رسد دل بکعبه مقصود
از دو عالم کناره دارم

خون دل بهر اشک گشته مقصود
طفلکی شیرخواره دارم

نرم هرگز نمیشود دل او
کار با سنگ خاره دارم

طالعم را گروه معلوم | که عجایب ستاره دارم

کشت رمم بحکمت آن هندو
چنچهیلا پیاره دارم

148

مه طلعتان بشرم و حیا میخورم قسم | یعنی بابروی شما میخورم قسم
دلهای صاف مطلع انوار فیض اوست | چون صبح صادقم بصفا میخورم قسم
خاک من از زلال محبت سرشته اند | در شرع دوستی بوفا میخورم قسم
دل شاد اگر بکشتنم ای شوخ میشوی | من راضیم بخاک رضا میخورم قسم

پامال اگر کنید مرا این حکمت است
ای گل خار رنگ حنا میخورم قسم

در ره خلق جهان گر جان و ایمان سوختم | سخت بیجا چون چراغ بزم کوران سوختم
بسکه از نخوت ز من دامن کشان جانان گذشت | شعله سان در راه او از باد دامان سوختم
گرچه اول آمدم خندان چو گل در بزم یار | همچو شمع آخر ز رشک غیر گریان سوختم
از سر شب تا سحر بر گرد کویت ای نگار | بی تردد چون چراغ پاسبانان سوختم
در درون پیرهن چون شمع فانوس ای نگار | ز آتش حسرت شب هجر تو عریان سوختم
بند بند از استخوانهای تنم در عاشقی | همچو آن آتش که افتد در نیستان سوختم
یکدل شادی درین عالم نشد همدم مرا | عمر خود را چون چراغ کنج زندان سوختم
گرچه بیش از یکنفس طول حیوة من نبود | آنهم از شوق فنا چون برق خندان سوختم

جان و دل حکمت چو نقد خویش شد آخر تلف
در قمار عاشقی چون پاکبازان سوختم

آتش رخسار جانان بسکه سوزد پیکرم | داغ دل چون شمع هر دم میزند گل بر سرم
هستم از اسباب دوران در حصار عافیت | باشد از خار الکباسی چون شرر تا در برم
از مصیبت بزم عیشم شد مهیا لاله سان | ریخت دوران خون دل بر جای می در ساغرم
از دم گرمی توانم ترم را رنگین کنم | آتش دل همچو شمع افروخت تا چشم ترم
پادشاه کشور عشقم من از سوز و گداز | آتش سودا برنگ شمع باشد افسرم
بسکه شوق سوختن دارم ز عشقش بعد مرگ | رنگ آتش خانه ریزند از کف خاکسترم

میکنم حکمت ز داغ کرم جا در هر بساط
همدم هر شادی و غم همچو دود مجمرم

بسکه از دهر هجر گریه تمنا کنم | سر این چشمه بگویید چرا وا نکنم
نیست در دهر خریدار بغیر از تو جنون | گر متاع دل خود را بتو سودا نکنم
مدتی شد که دل تنگیم پیام گذشت | بسکه دیوانه شدم روی بصحرا نکنم
دوش عشق تو با کف بآواز بلند | در دل نیست بگوید که غوغا نکنم

گفت حکمت شب هجر تو ندارد پایان
وعده وصل محالیست که فردا نکنم

نمودم ترک سر تیغ ستانی دل را دوا کردم | نشد منت کش درمان روان درد بر دردم

طبیبم گفت درد عاشقی را مرگ درمانست
غلط میگفت خود را کشتم و ساکن نشد دردم
سر و جانی ندارم و نیا میتوانم یافت در یکدو
حریفی کو که بتواند شدن مردانه هم نردم
من او را هرچه بادا باد میگیرم سر راهی
نگردد گرچه دامنگیر آن سیل بلا گردم
هزاران کوه غم را همچو کاه از جای برکندم
بمیدان رستم دستان نیارد تاب ناوردم

149

بسرخ و زرد دنیا نیستم مایل از آن حکمت
که مستغنی مرا کرد اشک سرخ و چهرهٔ زردم

از رشتهٔ شمع است مگر پنبهٔ داغم
کز شعلهٔ آتش افروخته گردید چراغم
در قافلهٔ عشق چو آواز جرس نیست
از ناله بگیرید درین دشت سراغم
محتاج بوی گل و باد سحری نیست
از نکهت گیسوی تو پر گشته دماغم
برده است دگر بار بدزدیده نگاهی
صبر از دل و هوش از سر و از دست ایاغم

حکمت نکند سعی تو سودی بعلاجش
چون سودهٔ الماس نه مرهم داغم

چو عکس آینه در لامکان مکان دارم
همان ز هستی موهوم خود نشان دارم
ز دست غیر چه نالم ز آشنایان هم
بلب چو حلقهٔ در متصل فغان دارم
چه سود از آنکه کنم سوز دل نهان که چو شمع
بجبهه داغ غم عشق را عیان دارم
همین بادپرستی ز حادثات جهان
ز خط جام بکشتی خط امان دارم
تمام جسم براه گذار باخته ام
چو کعبتین همان داغ و استخوان دارم

کند چو سرمه اگر بخت تیره سنگ مرا | بچشم خلق چو نور نظر مکان دارم

چو شمع بر سر حکمت ز عشق تاج زرست
ز دود آه جگر چتر و سایبان دارم

سنگدل شوخی ستمکاری بچنگ آورده ام | از برای شیشهٔ دل یار سنگ آورده ام
شوخ شنگی لاله رنگی فارغ از ننگی چو می | نامسلمان زاده را از فرنگ آورده ام
سبزهٔ گلگون رسو خنده صاحب شان | چون بط می دلبری با آب و رنگ آورده ام
اینچنین شوخی و بزمی و بط صهبا بکف | چند قلیان جرس با یک کلنگ آورده ام
همچو خم در کنج خلوت جوشها خواهم زدن | دلبری چون خنجر زر را بچنگ آورده ام
کرده ام قطع حیوة از سعی در بحر وجود | چون صدف تا گوهر معنی بچنگ آورده ام

خنده اش را کردم از ابرام حکمت رام خود
این شکر را روزگی بیرون ز تنگ آورده ام

ذره وار مهر او تا سر بپریدن دهیم | بر سر کوی حبیب تن به طپیدن دهیم
غلغله بر پا کنیم شور و فغان آوریم | حرف ترا ای رقیب کی بشنیدن دهیم
گرچه زلیخا دهد قیمت او یک جهان | یوسف خود ای عزیز کی بخریدن دهیم
تا بقیامت ز رشک جسم بگردد هلال | گر به رخ آفتاب چهرهٔ تو دیدن دهیم

طایر فکر و خیال در قفس سینه است
حکمت از این مقطعش بال پریدن دهیم

هست به بحر بقا حباب وجودم | ذوق فنا میکند خراب وجودم
کشته برم حیرتی تخلص سیماب | کرده ز بس شوق اضطراب وجودم
موی بر آتش رسیده در نظر آید | گشته ز بس گرم پیچ و تاب وجودم
روی فراغت دمی ندیده دلمن | محنت و غم کرده انتخاب وجودم

گر بشکایت ز دوست دم بر آرم
همچو حبابست حکمت آب وجودم

ایدل بگو بجانان کز جان خبر ندارم | آیا ترا خبر هست از جان بیقرارم
چون جان زکوی جانان همراه من نیاید | بیجان قدم زکویت بیرون چسان گذارم
هوش و قرار و طاقت از من وداع کردند | دیگر نه طاقتم هست هوش و نه قرارم
در جسم ناتوانم تاب و توان نماندست | آرد مگر بکویت دیگر صبا غبارم
از منزل تو ایدوست چون من جدا فتادم | در خدمت تو ماند جان و دل فگارم
دران سرم که دیگر طالعم گذارد | بیسر همچو زلف مشکین از تاب بر ندارم
بی او بسر رسانم با سوز و ناله عمری | آن شمع گلبدن را پروانه وار زارم
گردید تار چون شب از زلف یار روزم | پیداست تیره بختی از روز روزگارم
هرگز چنین نگشتم در دام کس گرفتار | ای شوخ من ندانم چون کرده شکارم

تا گشته ام علامت نکته شناسی من نام
من نام خویش زان رو در غزل نیارم

گرچه از چشم نگین مانند نام افتاده‌ام
بر سر هر نامهٔ عالی مقام افتاده‌ام

منتی هر روز از تو میگذارد بر سرم
من بدست این فلک گویا غلام افتاده‌ام

تن بقید عشق بهر کسب معنی میدهم
از برای صید این آهو بدام افتاده‌ام

بر امید آنکه بگذارد قدم بر چشم من
بر سر راه نگار خوشخرام افتاده‌ام

کاکل و زلف و خطش حکمت مرا کردند اسیر
همچو مظلومان بدست اهل شام افتاده‌ام

نالهٔ مرغ چمن را دیدم
حاصل اهل سخن را دیدم

با من زار ندارد الفت
دل آن عهدشکن را دیدم

بوی زلفش بمشامم نرسید
مشک آهوی ختن را دیدم

پیش لعل تو ندارند دهان
لب عقیقان یمن را دیدم

نرگس از شرم سر افکنده بزیر
خوش نگاهان چمن را دیدم

پیش اشکم بچه رو گشت سفید
مایهٔ دُر عدن را دیدم

حکمت امید وهر داد سخن
فیضی ملک دکن را دیدم

حساب وعدهٔ وصلش کند هر شب بر انگشتم
بتقریب نمود خوب ممنون هر انگشتم

برنگ ماه نو هر کس مبارکباد میگوید
هلال ابرویش از دور بنما بر انگشتم

بصد افسونگری با من زبان شانه میگوید
برنگ تار زلف یار می پیچد بر انگشتم

هم اشکی که در دل بود صرف آه شد آخر　　بصد خون جگر از دیده میکرد و تر انگشتم

زفیض دست عیسی نیست کم دستم ار گیری
کلید قفل علتها بود حکمت در انگشتم

151

دوری از اغیار و وصل یار میخواهد دلم　　این دو مطلب از خدا یکبار میخواهد دلم

بر دل زارم رسید از جفا و جور هجر　　غم فراوان گشت یک غمخوار میخواهد دلم

دست خود دور کردن از دوست دور گردنم　　در حریم وصل چون پرگار میخواهد دلم

عمر خضرم کم بود گر وصل یارم رو دهد　　بسکه وصل یار را بسیار میخواهد دلم

ای خدا چون زاده مستان من مانند شمع　　رنگ زرد و دیده خونبار میخواهد دلم

صد هزاران آرزو شد در دل تنگم گره　　راز دل کردن برت اظهار میخواهد دلم

گرچه میدانی که حکمت روز و شب خواهد ترا
زانچه میدانی فزون صد بار میخواهد دلم

از دو عالم یک کناری با تو میخواهد دلم　　تا توان گفتن چه یاری با تو میخواهد دلم

گشته ام مجنون لا یعقل ز جور هجر و عشق　　سیر دشت و کوهساری با تو میخواهد دلم

تا شمارم جور و بیداد و فوقت یک بیک　　هر شبی روز شماری با تو میخواهد دلم

جان بلب از صحبت اغیار آمد ای نگار　　زندگانی روزگاری با تو میخواهد دلم

جان و دل افسرده گردید از خزان هجر تو　　عیش ایام بهاری با تو میخواهد دلم

ایمن از بیم رقیبان بزمی بر دور خود　　از بط صهبا حصاری با تو میخواهد دلم

خلوتی در گوشهٔ باغی و چون لعل لب
بادهٔ پرخوشگواری با تو میخواهد دلم

گوشهٔ کانجا نباشد جز من و تو هیچکس
صحبت بی‌ترس و کناری با تو میخواهد دلم

من نمیدانم چها خواهد دل ای دلدار من
آنچه خواهد جمله باری با تو میخواهد دلم

عمر جان کردن نثار و گرد گشتن ترا
من نمیگویم که کاری با تو میخواهد دلم

آنچه تا امروز کس را دست می نکیدم نشد
روز تا شب در کناری با تو میخواهد دلم

داغ حسرت تازه شد حکمت که دلدارم توئی
آنچه دلخواه هست باری با تو میخواهد دلم

پیدا ماغم بزم عیشی ساز میخواهد دلم
در خمارم بادهٔ شیراز میخواهد دلم

نوبهاری سبزه زاری و زابری لبری
یار رعنای شوخ با انداز میخواهد دلم

سبزهٔ گلگون رسو خند صاحب نثار
چون لطف صهبا بخود دمساز میخواهد دلم

گردش چشمی اشارتهای ابرو بهی
خندهٔ زیر لب انداز میخواهد دلم

باوگلی شوخ و شنگی فارغ از تنگی دگر
بزم عیش و یار و ناز میخواهد دلم

باوگلی شیرین کاو نگاهی شوخ و شنگ
چون تو بلچی وی شیراز میخواهد دلم

با چنین شوخی که حکمت بستهٔ فتراک اوست
سیر صحرا و شکار باز میخواهد دلم

رضا نیست گر بود پیوسته ات بر گرد سر گردم
اگر راضی نباشی آنچه گردم باز بر گردم

برنگ شمع اگر ای دوست هم او و من گردی
ترا پروانه‌سان شب تا سحر بر گرد سر گردم

سراغ خویشتن را از تو خواهم بعد از این کردن
ز غفلت اینچنین از خویشتن گر بیخبر کردم

دلم از دنباله میخواهد که بیند روی یار خود
بهر چشمی نهان پیوسته چون نور بصر کردم

کند بیتاب عشقم گر چنین در سوختن جانا
براه عاشقی پی پا و سر همچون شرر کردم

چه سود از اینکه در عشقت کم از مور و رور شب از غم
تو جای دیگر ای دلدار و من جای دگر گردم

بکوی یار خود هرگاه شوقم میبرد حکمت
بسی امیدوارم آه اگر نومید برگردم

هست محرم یار ایدل بگو چه گفتم
داری خبر ز اسرار ایدل بگو چه گفتم

بودم بخیالی گردم چو قیل و قالی
آشفته گشت دلدار ایدل بگو چه گفتم

از من پیش اغیار میکرد شکوه دلدار
هستی اگر خبردار ایدل بگو چه گفتم

اگه زخوی او نی وقف ز گفتگویی
رنجیده خاطر یار ایدل بگو چه گفتم

حکمت بلبل زار حرفی نمود اظهار
چون گل شکفته شد خار ایدل بگو چه گفتم

گردند رهت ما روز نه بستم
خوبان نمک شد در گنجینه لبستم

هر کس بهر همه کس را نمکند شاد
از گل گلاب گیرد از کینه تبسم

شادی و غم چو توام گردیده اند باهم
هر لحظه میکشم آه از سینه تبسم

حکمت کسی که دارد در دو چشم مینا
روی ملال بیند زاحینه تبسم

بکام خویشتن خواهم که رویت یک نظر بینم
که تا از سوز عشقت حال خود را بیشتر بینم

ز سوز عشق و بیتابی چنان آتش بجان گشتم
که دایم خویش را بی پا و سر همچون شرر بینم

اگر در هر نفس صد بار بینم روی یار خود
هنوز از شوق میخواهم که صد بار دگر بینم

خرامان هر کجا از ناز یکدم بگذری جانا
سر و جان را همیخواهم که خاک رهگذر بینم

بجز عاشقی یکدم گشایم دیده گر از غم
حباب آسا بنای زندگی زیر و زبر بینم

سراغ خویش را میبایدم حکمت از و کردن
چنان در عاشقی خود را از خود بیخبر بینم

نه از یادم رود هرگز نه هرگز میکند یادم
چنین آیا چرا از چشم یار خویش افتادم

ز عشق آباد در راه فنا گشتم حباب آسا
اگر چشمی گشایم میرود بر باد بنیادم

ز بی پروائی جانان دلم بسیار میترسد
که از بسمل طپیدم صید من کند از بند آزادم

هزاران ناله و افغان کنم چون عندلیب از غم
بگوشت میرسد ای گل خرامم داد و فریادم

دگر علمی جز آئین گرفتاری نمیدانم
بمکتب درس عشق و عاشقی آموخت استادم

نباشم زنده ماندم گر غم عشقت نسوزد دل
برای سوختن حکمت بود چون شمع ایجادم

ای گریه فاش کن غم درون نهانیم
ای ناله شرح ده صفت ناتوانیم

حیرت چنان ببست زبانم که همچو نی
پوشیده ماند راز دل از بی زبانیم

دست از جفا و جور کشیدی نکشتیم
ای سنگدل شناخته سخت جانیم

سوزی هزار بار بمیرم برای تو | ایست زنده کانیم ای زندکانیم

حکمت بجز هستی موهوم چون حباب
تا چشم باز کرده ام از ضعف فانیم

153

بودم هزار حرف که شد عمر من تمام
قسمت نشد که با تو کنم یکسخن تمام

در سوز عشق و آتش هجران تو شمع
با اشک و آه کشت دل و جان من تمام

آهی اگر ز حسرت رویت کشم بباغ
گلخن شود ز شعله آهم چمن تمام

بار وی آتشین بگلستان چو بگذری
گردد چو لاله داغ گل یاسمن تمام

دیگر بگو ز آتش عشق تو چون کنم
مانند شمع سوخت مرا جان و تن تمام

این سوز دل که ز آتش عشقت بمن رسید
مانند اخگرم نشود در کفن تمام

حکمت شدم ز بسکه بیادش ز خود تهی
خالیست همچو آینه آغوش من تمام

بیلای سیه عشق گرفتار شدم
باز چون چشم سیه مست تو بیمار شدم

دوش در خواب خیال تو هم آغوش بود
خرمم از کار از ان خواب چو بیدار شدم

میکند از ستم هجر مرا زار چرا
عذر این نیست گناهم که گرفتار شدم

تا ز من کرده وداع و بره عشق تو رفت
کی و گر از دل آواره خبردار شدم

از سر کوی تو هر گاه دمی دور شدم
با دل خون شده و حسرت بسیار شدم

شعله حسن ترا دیدم و بیتابم کرد
شمع سان آب از این آتش رخسار شدم

خواهم امید وست بدانم که بغیر از اخلاص
بچه تقصیر چنین در بر تو خوار شدم

شمع سان گشت بلند آتشم از سر حکمت
تا ز خود در حرم وصل خبردار شدم

پای کوبان بدم خنجر ناز آمده ام
جان سپارانه بصد عجز و نیاز آمده ام

آه آتش اثر و گریه گرمی دارم
شمعم و بهر همین سوز و گداز آمده ام

گریه بی سبب و چهره کاهی شب و روز
پرده بر داشته از چهره راز آمده ام

پای تا سر همه یکدیده حیران شده ام
بهر رخساره یار آینه ساز آمده ام

الحذر از دم آتش اثر من حکمت
کز آتشکده شعله ناز آمده ام

پروا چو ندارم ز بهشت و ز سقر هم
بگذشته ام از دولت و دنیای لحجر هم

اگر قناعت چو بپا گشت میسر
قطع طمع از نقره نمودیم و ز زر هم

بر هیکلست گره کند رحم عجبست
گر ریخته از ناله زار تو اثر هم

چون اشک حب گزیده ام از دیده بیفتاد
من قطع نظر کرده ام از نور بصر هم

حکمت چو بود نام خوش ...
گردیده مرا ورد زبان شام و سحر هم

بحث و جوی کار و مشرب خود جا نکشتم
برهمن زاده را دیدم و بتخانه گشتم

مرا از کشش سیماب لطفش آخر بت آمد
عبث عمری به تحصیل اکسیر طلا گشتم

غنی گردیدم آخر چون گرفتم ملک استغنا | اگرچه مدتی در سایهٔ بال هما گشتم

کشیدم روسیاهیهای بخت خویش اگر آخر | برنگ سرمه در چشم سیاهش آشنا گشتم

تمام عمر صرف آرزوی خویشتن کردم | که از سر تا قدم مانند گوهر با صفا گشتم

ندیده از من بیقدر در عالم نشان هرگز | برنگ ذره از خورشید رویش تا جدا گشتم

چو در دام بدن افتاد مرغ روح من گفتا | ندیدم روز خوش تا ز آشیان خود جدا گشتم

بباغ دهر اگرچه گلبن نوخیز بودم من | ز دست خلق عالم چون گل دست گدا گشتم

نصیب من ز دوران جز جنون و دوری نبود | بدور خویش دایم همچو سنگ آسیا گشتم

ز حکمت بود اگر از چشم خاکی در گذشتم من
حباب آسا به بحر نیستی آب و هوا گشتم

موجیم که در زندگی آرام نداریم | آرام چو گیریم دگر نام نداریم

باکوکبه هر صبح چو خورشید بر آییم | این شوکت و شان را چو شب شام نداریم

با همدم و همراز شبهای فرقت | جز ناله زار و دل ناکام نداریم

مشکل شده در اول عشق تو بما کار | آغاز اگر این بود انجام نداریم

از باده تحقیق تو حکمت همه مستیم
پروای می و ساقی گلفام نداریم

نمیرسید غمیت گر بپرسش دردم | شب فراق تو با بیکسی چه میکردم

چو زمهریر شود دوزخ ار کشم آهی | ز سرد مهری احباب بسکه دم سردم

ز فیض نشأ عشقت که کم مباد مدام
برنگ شعلهٔ یاقوت شد رخ زردم

ز کعبتین عدم نقش هستیم چیدند
قمار رنگ حبابست مهرهٔ نردم

علاجم از تب عشقت چو بود امر محال
روان خویش بحکمت ز درد پروردم

نکردم جان شیرین را فدای او ستم کردم
عبث عمر گرامی صرف در راه عدم کردم

چو از لعل لب شیرین او حرفی رقم کردم
جدا از شیرهٔ جان و ز نیشکر قلم کردم

ز اسرار دقیق حسن او وقتی شدم آگه
که دل را در محبت صاف تر از جام جم کردم

شب تاریک هجران شد ز روز وصل روشن‌تر
چو از سوز دل خود شعلهٔ آهی علم کردم

بیاد سنبل زلف بهار عارضش حکمت
خیال خویش را رنگین از باغ ارم کردم

در بر تو داغ می نشینم
در پیش چراغ می نشینم

بی یار بگلشن زمانه
چون لاله بداغ می نشینم

در میکده از شوق باده
مانند ایاغ می نشینم

چون مرهم اگر او دهد دست
بر مسند داغ می نشینم

گم گشت دلم بکوی دلبر
چندی بسراغ می نشینم

تا در سر من هوای زلفست
آشفته دماغ می نشینم

حکمت بخیال یار چندی
در کنج فراغ می نشینم

گر جان طلبد خطر ندارم — در دادن دل جگر ندارم
جز در سر کویت ای دلارام — آرامگه دگر ندارم
دی وعدهٔ وصل کرد و امروز — گفتا که کجا خبر ندارم
پروانهٔ دل بشمع میگفت — افسوس که بال و پر ندارم
گر خاک شوم برنگ جاده — سر از قدم تو بر ندارم
گفتا که ز در کهم برون رو — گفتم که در دگر ندارم
از کشتگان کوی یارم — این طرفه که راهبر ندارم

چون یاورم علی است حکمت
از دشمن جان حذر ندارم

محنت از هجران یاری میکشم — طرفه درد انتظاری میکشم
الحذر از آه اشک آلود من — سخت تیغ آبداری میکشم
بر دلم صد نشتر غم میرسد — تا ز پای خویش خاری میکشم
خانهٔ دل را صفایی داده‌ام — انتظار خانه داری میکشم
از پریشانی برنگ زلف یار — خویشتن بر کناری میکشم
ای حریف بی‌مروت صبر کن — انتظار شهسواری میکشم

حکمت از بخت سیاه خویشتن
سرمه در چشم نگاری میکشم

برخیز که تا دامن آن ماه بگیریم | چون هاله ز هر سوی بر و راه بگیریم
تا چند پی نقش قدم پیش بگردیم | باید مرس این سگ خواه بگیریم
از کم شدگان ره عشق تو نباشیم | گر ما خبری از دل آگاه بگیریم
از بوی نفس ما شود آفاق معطر | گر همچو صبا بوی تو همراه بگیریم

حکمت چو علی نیست کسی دادرس ما
برخیز که تا دامن آن شاه بگیریم

شب از لخت جگر گلدسته بهر یار می بستم | بر و روشن شده جا را ایجای نار می بستم
بزندان قفس تنهی همچو بلبل جان مکستم | اگر لب را برنگ غنچه از گفتار می بستم
ز خال هندو و از کفر زلفش ای مسلمانان | اگر آگاه بودم از ازل زنار می بستم
شب عید وصال او مرا گر دست میدادی | حنا بر پای او از دیدهٔ خونبار می بستم

بصد نیرنگ و تدبیر و فسون حکمت به پیش او
زبان خصم بدگو را برنگ مار می بستم

لعل سیراب بدخشان آوریم | از جگر لختی بدامان آوریم
از برای دیدهٔ هندوستان | سرمهٔ خاک صفاهان آوریم
گر شهد و شکرش میلی بود | جان شیرین پیش جانان آوریم
یار اگر پرسد ز حال زار ما | شکوه از بخت پریشان آوریم
گر گذارد او قدم بر چشم ما | در نثارش دُر و مرجان آوریم

ازخیال زلف زنجیری کنیم	نفس سرکش را بفرمان آوریم

خانه چون دل تنگ شد حکمت بیا
روی خود را در بیابان آوریم

برسر راه تو دیده خونبار منم / مرغ دل چون قبله نما بال گشا جانب تست
...

بس ای خورده بوعده دیدارم	سوخته دل هجر تو بر دیده خونبار منم
دل چون قبله نما بال گشا جانب تست	به پرفشانی مرغان گرفتار منم
بطواف سر کویش که بود قبله من	هر طرف سجده کنم بر قدم یار منم
هیچکس پرده چو من از رخ مطلب نکشود	بنقاب رخ آن یار وفادار منم
گرچه شد تخت نشین لیک بعبدیت خود	میخورد یوسف مصری سربازار منم
من که کافر بخم زلف سیاهی شده ام	میخورم برهمنان بر سر زنار منم

ماه حکمت ز رخ انور خود پرده کشود
بجوی خجلت وی تنگ رخ گلزار منم

جان از هجر خسته دارم	دل در خون نشسته دارم
همچو مرغ اسیر دام ستم	پر و بال شکسته دارم
دل ما را بطره بست و بگفت	مرغکی بال بسته دارم
در خم زلف او گرفتار است	دل بزنجیر بسته دارم

حکمت آماده فنا شده ام
دست از دهر شسته دارم

شکوه کی من زخوی او دارم
با دل خویش گفتگو دارم
عمر در می کشی نمودم صرف
که بکف جام که سبو دارم
سجدهٔ من چرا نشد مقبول
منکه از خون دل وضو دارم
در رخ یار عکس خود دیدم
زانکه آئینه روبرو دارم

حکمت از حال دل چه میپرسی
عاشقم یار تند خو دارم

منکه دادم باو دل و دین هم
میکنم صرف جان شیرین هم
گرچه بلبل ز عشق نالان است
شکوه دارد ز دست گلچین هم
در لطافت حباب پیمانش
بهتر است از انار تسکین هم
زهر چشمی نمود و بعد از آن
مینماید جبین پر چین هم
گفتمش اینچه رسم دلداریست
عاشقم من غریب مسکین هم
گفت عاشق کشی است شیوهٔ ما
این بود رسم ما و آیین هم

سر بپیشش نهاد حکمت و گفت
جان نثار تو کردم و این هم



میکشد بهر فریبم زلف پیچا بر زمین — می‌نهد کس دام بهر صید عنقا بر زمین

خاکمال آرزوها را حریف افتاده‌ام — هیچکس چون من نزد پشت تمنا بر زمین

نقش پایم خضر راه معنی برجسته است — چون قلم کی میگذارم پا بیجا بر زمین

تا توانی شیشه و پیمانه را بر دوش کن — گر نهی دل بر زمین مگذار مینا بر زمین

نیست درد خاکسار عشق را رنگ از شفا — آید از بهر علاجش گر مسیحا بر زمین

نقش من از گرمی خویم نشیند هر کجا — همچو اخگر گرم سازم جای خود را بر زمین

جنس دانش بر کساد افتاده در بازار دهر — باز ماند چون گران گردید کالا بر زمین

لامکان پرواز کردم چون خیال خویشتن — تنگ باشد وسعت طبع مرا جا بر زمین

بسکه همچون شعله هر عضوم براهی میرود — نیست آرامم که گیرم یکنفس جا بر زمین

هر که ابرو ترش کردی چرخ دون با صد شکوه — خواهدش زد از غضب امروز فردا بر زمین

اهل دنیا بر نمیخیزند حکمت در جهان
تا نیفتند از مد چون کشتی را بر زمین

افکند هر کس بعالم چشم مینا بر زمین — خفته بیند هر قدم صد قدر عنقا بر زمین

دانه هر گل برنگی میکند نشو و نما — لاله میروید ز اشک حسرت ما بر زمین

می‌نشانی پا نشان هر کس که خواهد در جهان — استخوان باید شکستن پیش عنقا بر زمین

قربان ز شوق سرو از خاطر شیدا رود — بس نیفتد گر از آن قد رعنا بر زمین

پیش خط خوبان ندارد اعتبار نسخه‌ای — حکمت‌ها گر کند کار مسیحا بر زمین

ز عکس روی تو سازم ایاغ خود روشن — که مه ز مهر نماید چراغ خود روشن

زخویش رفته دلم چون اثر ز خود جوید — چراغ داغ کند در سراغ خود روشن

بران سرم که چو کبریتم ار بسوزانند — کنم چراغ عدو را ز داغ خود روشن

ز تاج دولت دنیا همیشه کریانم — برنگ شمع که بیند چراغ خود روشن

بکند زر ز داغ شد غنی حکمت

بدست خویش نمودم چراغ خود روشن

چراغ ناله ام از شعله تاثیر شد روشن — چو شمع مصرعی کز آتش تقریر شد روشن

نه تنها چشم یعقوب از ره تعبیر شد روشن — ز خاک پای یوسف دیده زنجیر شد روشن

چراغ دولت هر کس فروزان شد ز قابلیش — تصور میکند نواب کز شمشیر شد روشن

بروی صفحه امروز ریخت رنگ شعله رخساری — سواد خامه نقاش از تحریر شد روشن

فروغ دولت ظالم بود حکمت ز مظلومان

چراغ دودمان شیر از نخجیر شد روشن

دل ما همچو قندیل زجاج است از صفا روشن — چراغ هر که روشن گشت گردد چشم ما روشن

ز قطع رشته طول امل باشد صفای دل — که سازد دوده مردم مقراض روی شمع را روشن

دل از زنگار و مسکری خاک وطن باید [illegible] — نگردد دیده آئینه هر گز بی جلا روشن

نمی بینم بغیر از دود آخر انچه انصافست — ز یار شعله رخساری گر شد زمین ها روشن

خلل در مایه سرمایه است چراغ دودها — چو باشد آب در روغن نگردد مصدرا روشن

باصل هر کسی تا دم زدنی میتوان رسیدن
دم سست کمان میسازد احوال قلندر را

زبان هر که دل شد محرم هر نرم میگردد
شد از آتش چراغ مجلس شاه و گدا روشن

ز صبح صادق شد راست آخر این خبر حکمت
صبا آورد از کویش غباری چشم ما روشن

156

در لب چون برگ گل حرف چو شکر داشتن
شربت وصلت میاید مکرر داشتن

حیرتی از کار زاهد است در عالم مرا
با وجود خشک بودن دامن تر داشتن

میتوانم از دو عالم دست افشاندن ولی
کی توانم دل ز مهرت ای صنم بر داشتن

مایهٔ آسودگی باشد تهیدستی بدهر
شد فرو قارون بزیر خاک از زر داشتن

بگذر دشمن را دایم بخون خوردن مدار
حکمت اینجا حاصلی نبود ز جوهر داشتن

وه که یار من شد شکار دیگران
عمر من شد صرف کار دیگران

دیگر امیدم بار یار از چه گسست
یار چون گردید یار دیگران

همچو اشک از دیده من او فتاد
گشت زین رو غمگسار دیگران

شد شکسته همچو عهد او من
از من وصلش خلد دیگران

در ره شوقش دو چشمم چار شد
شد وصالش دو چار دیگران

نقد عمری را که کردم صرف او
میکند اکنون نثار دیگران

از من آن نازک میان دامن کشید
گرد جا تا در کنار دیگران

جان و ایمانی که از من برده بود | باختت اینک در قمار دیگران

آنچه از من دید حکمت آن نگار
میکند یک یک بکار دیگران

معشوق کی ز دیده بینا شود نهان | یوسف کجا ز چشم زلیخا شود نهان
کردیم گرم جا بدل سنگ آن صنم | همچون شرر که در دل خارا شود نهان
با چشم تر اگر به بیابان گذر کنم | از سیل اشک دامن صحرا شود نهان
هرکس که دید لعل لبی آن خال دیده است | مهرش بدل بسنگ سویدا شود نهان
تا زین محیط گوهر یکدانه رسد | چندین هزار قطره بدریا شود نهان
ناقص کجا ز دولت دنیا کمال یافت | کی عیب خر ز زین مطلا شود نهان

حکمت کدورتش ز صفا زود افکند
در هر دلی که گرد تمنا شود نهان

خانه بر دوشم چون حبابم من | از نسیم نفس خرابم من
هستیم زا عدم کند آرام | موجهٔ بحر اضطرابم من
همچو دستی که تازه بسته حنا | پر ز موسم شبابم من
جرعه نوشم ز ساغر دنیا | مست و مدهوش این شرابم من

گر بپرسی ز من که حکمت کیست
این سوال ترا جوابم من

خصمی بکس نکرد دل دردناک من — تا رفت بر هوا ز غم عشق خاک من

از بسکه مرا بباده پرستی بود مدار — پیمانه و سبو شود این مشت خاک من

پرتو چو مجمر افکند از صد هزار راه — عشق نهفته در جگر چاک چاک من

در بزم دهر لی می و مطرب هلال عید — تیغی کشیده است ز بهر هلاک من

آتش چه میکند چو در افتد به بیشه — عشق تو آن کند بدل دردناک من

خو کرده ام ز بس به تب عشق رنجه است — چیزی دگر بجز گل زیبا ز خاک من

باشد ز بهر باده گرفتن عیان مدام — دست نگار بسته ز هر برگ تاک من

حکمت به یک شمع بفانوس میشود
روشن هزار من ز دل سوزناک من

مجمع اهل معانی است گلستان از من — بلبلانند درین باغ سخندان از من

عندلیبان سخن سنج به بستان ز من — تا بگیرند سبق یاد چو طفلان از من

بلبل و فاخته را سرو و گل ارزانی باد — هر قدر خار بود در ره حرمان از من

میدهد گردش ایام مرادم بر عکس — روز وصل از دگران و شب هجران از من

معنی روشنم از بسکه بافلاک رسید — آسمان شد صدف گوهر غلطان از من

عندلیب و چمن و شاهد و حکمت
همه اینها ز تو و وادی حرمان آن من

بیاور دو لب ... زود دست من — که مرسد زانال هر چه هست قسمت من

ز بسکه شوق تماشای حیرتم دارد | کشیده است بدیوار خانه صورت من
ز ناله آتش حسرت بجان گل زده ام | بجاست بلبل اگر میکند شکایت من
مرا بصومعه زاهدان چه کار بود | روا چو از در میخانه گشت حاجت من

بزخم مرهم کافور بسته حکمت ما
ولی چه سود که افزون کند جراحت من

تا چند بخون طپد دل بسمل من | بر رحم چرا است اینقدر قاتل من
یکبار بیا بر سر کشته خویش | بمهر و وفا دلیر سکان دل من
تا کی دهن زخم نمایان دلم | تر خنده زند بانیک بحاصل من
مردم ز تمنای اجل آنهم نارس | آموخته است از صنم غافل من
ای مرگ تو هم تغافل کردن | آموخته از بت کافر دل من
از ننگ اجل نمیزند بر دستار | بر مرده گل زندگی باطل من
همچون شب هجر دور از عمر است | با آب خضر سرشته گل من

ظلمت اجل از بخت سیاهم کم کرد
چون قاصد یار راه سر منزل من

جز جام زهر هجر نباشد نصیب من | آسوده است از غم قتلم رقیب من
جز درس عشق و سوز بمکتب نخوانده ام | پروانه بوده است تو گوئی ادیب من
بیماری که دور از آن چشم داشتم | از زهر چشم کرد مداوا طبیب من

هر عاشقی ز دلبر خود کام دل گرفت / بیرحم تر نبود کسی از حبیب من

منزل گرفت تا بدلم ذوق عاشقی / ویران نمود خانهٔ صبر و شکیب من

بازی خورست این دل من زود میدهد / دلدار من ز لطف زبانی فریب من

در عشق خاکساری و سرگشتگی بس است / هر گرد باد وادی مجنون ادیب من

در بند زلف گرچه پریشان نشسته دل / هرگز وطن نیاید یاد غریب من

دیدی ولا که راهزن عشق عاقبت / تاراج کرد طاقت و صبر و شکیب من

دل عود و سینه مجمر و عشق آتش و دود آن / مغز جنون بشور در آید ز طیب من

حکمت ز سیر باغ دلم وا نمی شود / شد در گلو گره نفس عندلیب من

ریخت افیون داغ عشقت عاقبت در کام من / نیست همچون لاله غیر از رنگ می در جام من

آتشین خوی تنور سینه ام تا بیدق است / پخته زین آتش توانند گشت نان خام من

پیش جانان قاصدی از بهر ما در کار نیست / میبرد آه دل سوزان من پیغام من

میکنم حساب کمالی خرج پیش همزبان / زین نزد داغی که عشقت کرده است انعام من

شاد میکردم که نامم بر زبان جاری کند / گر کند ورد زبان خویشتن دشنام من

بسکه از ذوق فنا آتش بجانم در شتاب / گشته قطع زندگی همچون شرر یک گام من

بسکه هر داغی مرا در دل چراغ روشنی است / هست روشن تر ز صبح اهل عالم شام من

چون توانم کرد سوز دل نهان مانند شمع / میکند رسوا مرا این آدمی بدکام من

گشته‌ام چون حرف مدغم متحد با یار خود
سخت زان افتاده حکمت بر زبانها نام من

ریخت از دیده تردامنه اشکم گلگون
آخر آمد ز صدف گوهر من لعل بیرون

صفحه مثنوی سرو چمنها دیدم
نیست یک مصرع برجسته چو قدت موزون

پیچ و تاب ستم عشق ز بس دید دلم
شد الفها همه در سینه من حلقه نون

نشاء از تربیت صافدلان یافته‌ام
سیلی شعله رخ شمع نماید گلگون

عشق از بخت سیاهم شده روشن حکمت
زانکه بی لفظ کسی پی نبرد بر مضمون

فارغم از سبحه و زنار دارو تا جنون
ذکر من در حلقه عشاق باشد یا جنون

خاطر از سودای زلف او پریشان گشته
میگذارد در سر ما منت بیجا جنون

بسکه از شوریده حالان بیوفائی دیده است
کرده زنجیر محبت را بپای ما جنون

شور سودایم بدور خط او شد بیشتر
میشود افزون دل دیوانه را بهار جنون

دایه ایام ز حکمت بس که تمهید دید
کرد ما را پرورش در دامن صحرا جنون

گرفت تا لب زخمم سراغ خندیدن
همیشه هست چو گل تر دماغ خندیدن

چو نیست در چمن دهر خرمی هرگز
بباغ کرده مرا لاله داغ خندیدن

نگار غنچه دهانم شکفته چون گردد
کند تبسم او گل بباغ خندیدن

چو شمع محفل تصویر از دم زاهد
فسرده شد دگر امشب چراغ خندیدن

چرا شکفته نگردد برنگ گل حکمت
گرفته از لب ساقی ایاغ خندیدن

بود یکدم در کنارم آن جبین گل پیرهن
تا قیامت بوی گل می آید از آغوش من

سوی دامان نیست بیجا سیل اشک من
جای دارد در کنارم آن نهال گلبدن

گاه لعلش بوسه دادم گاه دستش گاه پا
گاه برگرد سرش گشتم گهی قربان تن

آرزوی دل میسر شد مرا از قول و فعل
تا حصل گردید دوران هم دمی بر کام من

شاد می حاصل مرادم زان بهشت
گر بدستم ناربستان بود که سیب ذقن

و زمین وصلش ز کف شد عاقبت از سوز دل
خویشتن را زنده بخیدم چو جگر در کفن

شهد جان حکمت بکامم تلخ چون حنظل نمود
تا جدا شد از بر من آن لب شکرشکن

همچو طاهر تا نشاری باطنت لب وا مکن
چون گل رعنا بعالم خویش را رسوا مکن

چون سبوی می گلوی خود بدست خود فشار
راز دل و به هر بساطی فاش چون مینا مکن

ربطها با هم زند داد و ستد در روزگار
تا توانی در جهان با آشنا سودا مکن

روز دل تا بی گر بسیم و زر گیری قرار
چون نگین گر نام خواهی روی دنیا مکن

باش سرگرم فنا همچون شرر در روزگار
هر کجا مانند اخگر او فتی در جا مکن

چند ساری عمر را صرف لباس زرنگار
بیش از این زنهار خود را صورت دیبا مکن

در طلب گر اشک گلگون نیست خضر راه تو
باز گرد از گام اول از ره پای صحرا مکن

کشت زار خشک را از آبیاری سود نیست
گریه بر احوال خود امروز کن فردا مکن

هست گر حکمت خموشی پوچ اگر باشد سخن
لب بسان پسته بهر مغز بیجا وا مکن

یار می‌آید بچشم [از] دیده خونبار مکن
اشک بار و دل بسوز و آه کن جاری مکن

فارغ از گرد تعلقها شدند اصحاب کهف
تا توان در خواب غفلت فکر بیداری مکن

من نمیگویم که لطفت را بما مخصوص دار
با رقیب بیمروت اینقدر یاری مکن

تا نسازد بنده ات دوران عزیزت [می‌کند]
یوسف مصری اگر خوف از گرفتاری مکن

حکمتی داری اگر در چارسوی اینجهان
غیر جنس آبرو چیزی خریداری مکن

من کجا و آرزوی صحبت ای نازنین
با خزف کی گوهر یکدانه میگردد قرین

بر دل و جان نقش بستم بسکه یاد لعل [او]
جان و دل همچون نگین دان گشت [و لعل او نگین]

حیرتی دارم ز حال خویش و یار دلربا
کس ندیده چون تواند کرد با کس اینچنین

کس چنان نادیده ز انسان [دل و دین را]
من نمیدانم چه کردی آنچه کردی آفرین

حکمت اظهار محبت پیش جانان کرده ام
وای بر من وای بر دل وای بر جان بعد از این

خون ز دست یار خوردن کار [شد]
سر کشیدن از زیر تیغش عاشق بخت من

نیست در دکان دل غیر از متاع خامهٔ — رونق این جنس و بازار از تصویرست و من
دل گر از زندان غم بیرون نیاید دور نیست — پای بند نالهای زار زنجیرست و من
از زبان باده می باید بآب زر نوشت — قلب ماهیت نمودن کار اکسیرست و من

گفت حکمت باده نوشی از ازل شد قسمتم
جهل زاهد در پی انکار تقدیرست و من

شعلهٔ عشقت چو شمع افروخت تا در جان من — جای اشک آتش فشان شد دیدهٔ گریان من
هر شب از عشقت چو بلبل ناله و زاری کنم — تا رسد ای گل بگوشت ناله و افغان من
چون قدم با جان گذارم از سر کویت ز شوق — همرهم بیرون نمی آید بجانت جان من
نیست امید علاجم از طبیب و از دوا — باشد از دلدار من هم درد و هم درمان من
در دو شوقم گفتم از دیدن مگر ساکن شود — شعلهٔ رخسار او زد آتشی بر جان من
همچو خس کافتد بدریا وقت طوفان در غمت — گشته از سیل سرشکم مضطرب مژگان من
شعله سانم ظاهر از سیماست داغ عاشقی — فاش شد بر عالمی سوز دل پنهان من

سوخت جان و دل مرا حکمت براه عاشقی
نیست آگاه از سوز دل من جان من

وای بر دل گر شود یاد تو ای دلبر برون — کی صدف را قدر ماند چون رود گوهر برون
من نمیدانم کجا خواهد کشیدن عاقبت — رفته است از دست کار من ز خیر و شر برون
نیست غیر از شکوه پیدا ز هجرانت رقم — نامهٔ اعمال من آید چو در محشر برون

بس که از جانان تغافل دیده چون مینای می
دل ز حسرت خون شد و آمد ز چشم تر برون

وان جگر پیکان عاشق افکنده ام
پاره و جان در طلب تا آورم کوه برون

غنچه دلتنگ است و نالان بلبل و گل چاک چاک
من کیم تا از گریبان غم آرم سر برون

پریشان روزگار افتاده مرغ نامه
آورد چون مهر ماهی ز برجی سر برون

گاه گرد و گوشه گیر و گاه بزم افروز غیر
از مقامی چون نوا هر لحظه آرد سر برون

حکمت از دوران رسد هر دم گداز امتحان
قلبم از اکسیر عشق از بوته آمد زر برون

های های مستوای رفت از قید هوا بیرون
ز گمراهی توان آمد باواز درا بیرون

خورد بر خاک ال هر در و بام از سر مغز لی
ز کویش میگذارد هر که پا همچون صبا بیرون

شود پیوسته چون پرکار سرگردان کار خود
گذارد یک قدم هر کس ز حد خویش پا بیرون

چراغ عقل روشن از گداز جسم میگردد
که نور آید ز قندیل زجاجی از صفا بیرون

نماید جلوه حسن از پرده رسوا میتوان را
نیاید گرچه خود از پرده مانند نوا بیرون

چو رنگ گل که نگذارد ز کف دامان گل حکمت
نخواهد رفت هرگز دامنش از دست ما بیرون

هنر پنهان نماند گر بود صاحب هنر پنهان
نماید نور شمع از دور باشد شمع اگر پنهان

نسیمی از نخواهد میکند آخر پریشانش
اگر سازد کسی صد گره چون غنچه زر پنهان

جهانگیری توان آموختن از صبح و مهر
که تا عالم نگیرد کی کند تیغ و سپر پنهان

نیکرود در فیض هستیم روشن چراغ کس | شوم چون برق تا جولان نمایم از نظر پنهان

ز انوار جمال دوست چشم عالمی روشن | بود هر چند یار از دیده چون نور بصر پنهان

ز سوز عشق خالی نیست آن بیرحم سنگین دل

بود حکمت درون سینهٔ خارا شرر پنهان

گر دیده است نثار عشق تو خوی من | هرگز تهی ز باده نگردد کدوی من

گویا ز من نبوده دل تند خوی من | هرگز ز سوی یار نیاید بسوی من

لب تشنه شهادتم آب بقا چه سود | سیراب از آب تیغ تو گردد گلوی من

از مهر بر نداشت ز بیقدریم نظر | چون ذره آفتاب کند جستجوی من

بر خار خار عشق گلی خوی کرده ام | باشد چو عندلیب ز خاشاک بوی من

هستم عزیز در نظر اهل روزگار | جمعیت تا برنگ کهرا آبروی من

از ضبط دل ببزم رقیبان ز سوز عشق | در مانده است طفل سرشکم بروی من

صهبای عشق کرد کدورت ز دل زدود | گردید رفته رفته چو مینا سبوی من

تابید چهره همت من از متاع دهر | بر سیم و زر برنگ نگین نیست روی من

حکم بعیب خویش چو مینا کند مرا

باشد عزیزتر ز من عیب جوی من

ز آتش سوختن بار دگر افروخت داغ من | تو گوئی خانه روشن میکند امشب چراغ من

چو شمع سوز دل شبهای هجران فاش میگردد | ندارد دیده جز صبح وصل یار داغ من

نیفروزد ز فیض صبح تیم روز سیاه کس | بسان برق باشد یکنظر روشن چراغ من
شود گلزار از فیض سحر سنبلم خاک حرم وادی | ندارد امتیازی در حقیقت باغ و داغ من
چو شمع زندگی بی آتش شوقی نمی باشد | خیال یار جای روح باشد در دماغ من
بدست خلق اگر باشد چو خاتم حشمت حسام | بجای باده ریزد سنگ دوران در ایاغ من

چنان محو تماشای رخش گشتم ز خود حکمت
که جانا بعد ازین از آینه میگیرد سراغ من

تا بکی در حسرت بسوزد دلم ای نازنین | دیگری در عشقبازی سوخت آیا اینچنین
اینچنین نامهربان کی بودی ای جان از این | پند ناصح حرف بدگویان اثر کرد اینچنین
ای خدا گر وصل جانانم نمی سازی نصیب | شاد کن باری دل از مرگ قیصم بعد ازین
شد دو آنم که باشد در دوائم روز و شب | آن عقیق شکرین همچون نگین دان و نگین
در ره عشق تو دادم جمله بر باد فنا | صبر و طاقت عقل و هوش و جان و دل ایمان و دین
شعله عشق ترا در دل چسان پنهان کنم | سوز دل مانند شمعم هست پیدا از جبین

جان فدا کردن بگرد تیغ او حیران شدن
آرزو حکمت مرا اینهاست ای آن نازنین

هست القدس سینه صافان بی نیاز از امتحان | بمحک قدر زر خورشید میباشد عیان
محو دولت کی برد ذوق قناعت در جهان | کام تصویر هما لذت برد از استخوان
از تامل رتبه دیگر کند پیدا سخن | نیست غیر از سخت کوشی تیغ معنی را فسان

هست عین مهربانی دشمنی با ما چو شمع
زنده میسازد مرا هر کس کند آتش بجان

ز التفات تیره بختان روسیاهی گل کند
عین استغنا شود آتش ز سواد سرمه دان

بدگهر را کی دهد ره صحبت اهل کمال
در طلا هرگز نسازد کس خزف را امتحان

سروران را نیاز دهمت من در نظر
نیست از آتش چراغ چشم روشن در جهان

خط نمیگردد حجاب پرتو رخسار او
شعله حکمت در میان دود میباشد عیان

سینه صافان را نباشد چشم فیض از کسان
هست بی آتش چراغ مهر روشن در جهان

کار کوته نکند جهل از فروغ شمع علم
روز تاریک است روز از چراغ پاسبان

از دلم در عاشقی کی آه میگردد بلند
برنمیخیزد دود در آتش ز من سپهسان

بسکه دل در عشقبازی خو بهجران کرده است
نوبهارم چون گل رعناست ایام خزان

لی پریروی مرا بردن بسر مقدور نیست
آذرم چون خط بکف دامان حسن گلرخان

دیده بر یاد رخت حکمت شیم از بس گهر
همچو عکس از سینهٔ من نیست باقی جز نشان

عشق اگر در سینه آتش زد بتن بخشید جان
روح کرده گرم جولان زد هوا در دل مکان

از شکفتن گر نمیم سرخ روئی دور نیست
نوبهارم چون گل آید و بسکی نمک خزان

گرمی ارباب کیفیت نباشد بانفاق
برنخیزد ز آتش صهبا دمی گرد خزان

میچکد از بسکه آب لطفش از زهر عتاب
زنده ماند کشته شمشیر نازش جاودان

یافت شمع از روی گرم شعله جولان دگر | میتوان چیدن گل فیض از دم روشندلان
سرو دلجویش ز رشک حسرتم بالا کشید | سرفرازی نخل را میباشد از آب روان

در درون سینهٔ حکمت دلم لبریز نور
از خیال یار چون آینه و آینه دان

ز داغ دل شده پرگل کنار سوختگان | بهار و سبزه نیاید بکار سوختگان
برنگ شمع دم صبح ماتم اجل | به تیره شب گذرد روزگار سوختگان
دمیده است پس از مرگ نیز شعله و دود | بجای سبزه و گل بر مزار سوختگان
بجای خون شرر از چشم اشکبار چکید | چه آتش است بدلهای زار سوختگان
نهال عیش ز آغاز عشق برکند بخت | دمیده است خزان از بهار سوختگان
شکفته غنچهٔ لخت دلم ز شر کانم | گل امتحان دمد از نوک خار سوختگان
بیک دو هفته جدائی زیاد اور فتیم | بتان کجا و غم روزگار سوختگان
گرت هوای گل و سبزه است زودا | چه لالهای ز دل و اعذار سوختگان

وگر هوای چمن نیست در دلم حکمت
که داغ سینه بود لاله زار سوختگان

نه رخسارش بکام دل تماشا میتوان کردن | نه یکدم صبر بی آن روی زیبا میتوان کردن
سراپا ناز و تمکین و غرور اند این چشمان | کی اظهار محبت بیجابا میتوان کردن
نه بیمار محبت را بود امید بهبودی | نه با این درد بیدرمان مدارا میتوان کردن

نه آن صبر دلی دارم که با بیداد شان سازم — بجای لب بحرف شکوه شان وا میتوان کردن

نه صید عشق خوبان را بود امید آزادی — نه اظهار گرفتاری بایشان میتوان کردن

چو لیلی بر نگیرد دامن خرگاه استغنا — ز مجنون خاکساری کی تماشا میتوان کردن

برون از خلوت فانوس نگذارد شمع اگر پا — که از پروانه جانبازی تمنا میتوان کردن

من حیرت نصیب آیینه ام از ساده لوحیها — باندازِ نگاهی در دلم جا میتوان کردن

برو حکمت ندارد عجز و زاری یک گلی از ترکان
گرفتم خون دل در جام انشا میتوان کردن

تا ز عشقت شد آتش دل یافت رفعت آه من — خانه سوز چرخ گردید آه عالیجاه من

بسکه سرگرم گدازم در ره عشقت ز شوق — گل زند بر سر مرا چون شعله خار راه من

گم نگردد راه مقصود فنا از پیش چشم — همچو هست خضر راهی تا بود همراه من

شعله حسنی و گر آتش بجانم در فکند — هست دود آتش رخسار چون خط آه من

روزگارم نحس شد تا آمد از کوی رقیب — گشت ظاهر از برج عقرب طالع ماه من

کیقباد عصر خویشم همچو شمع از داغ عشق — چتر شاهی بر سرم باشد ز دود آه من

میکشد آرم چو تا حکمت بار کوی او برون
برنمی آید ز حیرت جان و دل همراه من

گره کن زلف را پرچین اینک اینک این — افتاده در دوش اسکندر اینک اینک این

نمود دست خود و با گفتا بصد ناز و ادا — بستم ز خون تو حنا رنگینک اینک اینک این

می خورده در جامی دگر دیده مست و بیخبر
بر زلف و خطش چون نظر کردار پر ساقی حذر

بسته بقتل من کمر بیداد اینک اینک این
خال از میان گفتا که مشکینک اینک اینک این

حکمت بعشق مبتلا افتاده در رنج و بلا
رحمی بکن بر حسن یا غمگینک اینک این

باده در خم شد برنگ ارغوان ما همچنان
زال دنیا مست گردید و جوان ما همچنان
گلشن معنی ز گرد خسیها دور زان غبار
باهمه سنگینی دلیها در هوای عشق یار
برد سیل فتنه عالم را ولی مانند کوه
آب گوهر را ز طوفان حوادث باک نیست

چهره گلگون کرد و آمد در میان ما همچنان
عالمی را کرد بر خود امتحان ما همچنان
گر بهار آید و گر باشد خزان ما همچنان
بی سر و پا میدود در ریگ روان ما همچنان
پای در گل مانده از بار گران ما همچنان
گر زمین گردد برنگ آسمان ما همچنان

نیست پروا خاطر آزاده را از انقلاب
مختلف شد حکمت اوضاع جهان ما همچنان

بهر گرگ آن دو دل را تنگ میتوان کردن
برنگ نافه گر خون دل خود را بسوزانی
برنگ آب و اخگر از ره نرمی و همواری
ز هر تلخ و دشنام چرا آلوده میسازی
بصحرای قیامت لاله زاری میشود پیدا

زر اکسیر قناعت خاک را زر میتوان کردن
بسان مشک عالم را معطر میتوان کردن
علاج تندی خوی ستمگر میتوان کردن
لبی را گر تبسم همچو شکر میتوان کردن
تماشای شهیدان محشر میتوان کردن

167

ز انوار جمال خویش ای بدر جهان آرا شبی هم کلبهٔ ما را منور میتوان کردن

چرا حکمت تو از ابر کرم ممنون جانی باشکی مزرع امید را تر میتوان کردن

خون دل خوردن بود دایم شراب عاشقان باشد از لخت جگر هر دم کباب عاشقان

دفتر دانش بشو و عقل را بیکار کن علم آن باشد که شد در کتاب عاشقان

ساقی کوثر ز مستان باده کی دارد دریغ زین در میخانه باشد فتح باب عاشقان

خوبرویان بسکه مغرورند در دوران ما میدهند از گوشهٔ ابرو جواب عاشقان

حکمت ار خواهی که در دست دو جهان صاحب شود همتی باید طلب کرد از جناب عاشقان

دیده اشک گرم و آه سرد من بیدرد من از چه او باور ندارد درد من بیدرد من

کرد خون عالمی پامال تا شد حنا کی کند پروای رنگ زرد من بیدرد من

سخت میترسم غبار آلوده گردد خاطرش میدهد بر باد بیجا گرد من بیدرد من

در قمار عشقبازی جان و دل را باختم در حریفی کس نشد هم نرد من بیدرد من

طفل اشکم در فراقت میدود لیل و نهار این بود حال جگر پرورد من بیدرد من

دل شد در خم زلف مقید گشته است این دل مجنون صحرا گرد من بیدرد من

در شب هجر تو دارد حکمت از دل شکوه‌ها دشمن جان شد لعل پر درد من بیدرد من

ساقی از خم چشش الله جامی برسان / یعنی از بوسه آن لعل پیامی برسان

میروی دست بدست از در میخانه بزم / ای بط باده ز ما نیز سلامی برسان

ای صبا مست برون آمدی از سیر چمن / بوی آن غنچه دهان را بمشامی برسان

خواهی ای سجده بمعراج قبولی برسی / جبهه را بر قدم کبک خرامی برسان

ای سجیت ز ازدیش احسان نبری / تا توانی ثمر خویش بکامی برسان

تا بتقریب خوشی حرف ترا نقل کنند / ای قلم از لب دلدار کلامی برسان

یار لی پرده نشسته است بحکمت در بزم
یارب از مطرب و می عیش مدامی برسان

اول ز هر سخن زبان است ذکر او ‌ بر صدر نامها نویسند غیر هو

اول بشوی دست ز دنیا براه دوست ‌ پس از نماز و حب ازین رو بود وضو

ما روشناس مجلس رندان از آن شدیم ‌ کاول سری بدار کشیدیم چون کدو

دشمن به پیش من بود از دوست دوست‌تر ‌ زیبا بعیب خویشتنم میکند عدو

زاهد برای خوردن مال حرام است ‌ از فرق تا قدم همه همچون کدو کلو

نشکند این گهر نظمهاست تو یا
حکمت بچشم خلق نگهدار آبرو

من در چه غصه ام که بمیرم برای تو ‌ ای صد هزار جان گرامی فدای تو

کردم فنا اگر نفسی از دلم روی ‌ باشد بقای من چو حباب از هوای تو

باید چو شمع سوختنش ز آتش فراق ‌ ای وای بر دلی که بود مبتلای تو

باشی اگرچه در دل من همچو جان مدام ‌ خالیست در کنار من ای یار جای تو

خواهی مرا ز جور بکش خواه لطف کن ‌ باشد رضای من همه ای جان رضای تو

سر را چو خاک راه تو کردم ز عاشقی ‌ خواهم ضمان مرگ گرفتن ز پای تو

خواهد دلم که جا کند از شوق در دهنت ‌ قربان مهربانی و لطف و وفای تو

حکمت ز غم بسوخت که کلک رقم نمود
تا کی جفا کشم بامید وفای تو

اگر از سر شود بیرون مرا یکدم هوای تو ‌ حباب آسا شود جانان ولی جانم فدای تو

حیات تازه هر لحظه میباشد برای من — دمی صد بار اگر ای نازنین میرم برای تو

اجازت گر دهی ای شمع چون پروانه میخواهم — دمی گرد سرت گردم دمی افتم بپای تو

فدای خاک راهت جان و دل عاشقی کردم — ز درک من مشو غمگین بود جانا بقای تو

بیاد آنجهان از خویشتن رفتم که از حیرت — اگر آیینه در دستم دهی بینم لقای تو

زوال یکباره بیرون کرد حکمت مهر عالم را
چو شد در عشقبازی جان غمگین مبتلای تو

آغاز حسن و عشق بر آثار از و ایجاد از و — لیلی از و مجنون از و شیرین از و فرهاد از و

آن دلبر ابرو کمان چون تیر مژگان برکشد — زد بر دل حسرت کشان زخمی که صد فریاد از و

عیدست ساقی جرعه بر تشنگان زود ده — شاید که اندک تر شود لب خشکی ما و از و

ان سر و بیداد گر گو خویشتن پیشه کن — من بسته ام لب از فغان دل میکند فریاد از و

گر راه در علم عشقی و استاد باشد آن پری — گیرد درس دلبری خوبان همه ارشاد از و

چلبان مبادا ز عاشقان حکمت فراموش شود
گاهی بتقریب سخن باید نمودن یاد از و

از غم عشق تو امی باید خیالم بیستو — گر نه هم پای سر خویش نه ام بیستو

حال تن با وقت جد کشتن جان چون استهد — بخدا جان تو من بیزارم بیستو

همچو شمع لذا تر کامی خویشست امروست — شام تا روز زغم اشک فشانم بیستو

خاطر نازکت آزرده شود از حالم — گر بدانی که چسان میگذرانم بیستو

جز خدا شاهد حالم نبود در غم و سوز / کس شبی را که بسان روز رسانم بی تو

همچو شمع ار بزبان شعله شود وقت بیان / راز دل چون بزوال آید بزبانم بی تو

مگر از خویش بپرسی دگر احوال دلم / که ز حال دل افکار ندانم بی تو

شمع کلک تو رقم زد ز زبان حکمت

چند خون جگر از دیده چکانم بی تو

169

اگر داری سر عاشق نوازیها سخن بشنو / حدیث بلبل و پروانه و قمری ز من بشنو

حدیث تلخ می بخشد حلاوت از لب خوبان / بیا این حرف شیرین از زبان کوهکن بشنو

حدیث عشق من در پرده عشاق میگوید / ز مطرب قصه رسوایم در انجمن بشنو

برنگ بوی گل در پرده رسوائی نمیرسد / ز بلبل داستان عشق من در هر چمن بشنو

هوای حلقه زلفی اگر داری بسر حکمت

شمیم مشکناب از ناف آهوی ختن بشنو

نور جبین او یکی زلف سیاه فام دو / منجم حسن را ازین صبح یکی و شام دو

جان و دلم به پیش تو بنده صفت ستاده اند / حکم بناز هر طرف خواجه یکی غلام دو

صورت اتحاد من با تو چو حرف همست / صنعت عشق را نگر نقش یکی و نام دو

ابروی او نموده جا در دل و جان مبتلا / شوخی غمزه سیر کن تیغ یکی نیام دو

ناله سحرات و روشن از دل دردمند من / مطرب عشق را ببین نغمه یکی مقام دو

در ره انتظار تو گشته دو دیده ام سفید / سبحه کار را ببین نور یکی غمام دو

غمزه و ناز ابرویش کرد شکار جان و دل
حکمت تازه را ببین قوس یکی سهام دو

از برگ گل حکایت باد صبا شنو
پیغام آشنا ز لب آشنا شنو

تکرار مدعا غرض آلود مطلب است
گفتار راست از من بی مدعا شنو

گفتی و گر شکایت عشاق بشنوی
حرفی ز من برای رضای خدا شنو

گر گفته که با تو تکلم نمیکنم
با غیر گفتگو کن و حرفی ز ما شنو

خواهی اگر ز راز پس پرده آگهی
هوی یکش ز خانهٔ خالی صدا شنو

از من بوصف قامت او مصرعی بخوان
یک حرف راست گو و دو صد مرحبا شنو

حکمت شده است حافظ قران مدعا
او را بحرف آر و کلام خدا شنو

هست از دیدن رخسار تو کوتاه نگاه
نتوان کرد بخورشید بدلخواه نگاه

خس و خاشاک باتش چو رسد شعله شد
نتوان داشت ز عشق تو بدل آه نگاه

دره خلق جهان سنگ نشان کردیم
داشتیم بسکه بعالم ره و بیراه نگاه

چشم مست تو که از خویش ندارد خبری
میکند چو من دیوانه بهر راه نگاه

عاقبت بین نشود دیده ارباب نظر
تا بحکمت نکند از دل آگاه نگاه

170

بسوز دارد تب عشقم بدل چو آه نگاه
مگر بچشم تر من برد پناه نگاه

چسان ز چشم تر من برآید آه نگاه
مگر بهجر بسلکم کند شناه نگاه

همیشه تیره روان دارد نظربازی
مدام خانه دل را کند سیاه نگاه

نکرده حسن طلب خون کشی ز غمزه خویش
همیشه داشته شه جانب سپاه نگاه

امید دل نشود منقطع ز حضرت عشق
مدام هست گدا را بدست شاه نگاه

ز وصل یار چه حاصل همیشه محروم است
کسی که پاس ادبش داشت از نگاه نگاه

نمیدانم چسان دور از فراق او بسر رفته
همین دانم که از یاد شب هجران سحر رفته

نگاهست از پی افکندن صیدی پرواز است
کمر مرغ دلی از چنگل بازت بدر رفته

چنان در سر دو مهر ما فسرده آتش عشقم
گر آه و ناله من یکقلم رنگ اثر رفته

گهی در دیده که دامان گهی در آستین باشد
نمیدانم چرا این طفل اشکم دربدر رفته

مرا از عیش و سور دهر نبود آگهی حکمت
که چون شمع مزارم عمر در ماتم بسر رفته

شد نوش نیش هر چشم ترا جام از آینه | تلخ است آنان مدام مرا کام از آینه
از آبرو سکندر و جم را قوی‌تر ایم | داریم کسوت نمد و جام از آینه
زاری بزور جذبهٔ حیرت نمی‌رسد | نشنیده گوش هیچ کس ابرام از آینه
پر خون نگردد از می خوناب اشک دل | چند مدام در کف ما و جام از آینه

جز ما نیست دانه و دام فریب یار
حکمت کشید ازان برش دام از آینه

چند روزی شد که شوخی برده یارم را ز راه | کرده روزش را برنگ زلف مشکینش سیاه
چون شکنج زلف خوبان آنکه یار از بیان | بر شکسته چون شکست آورد بر طرف کلاه
آنکه زار پروفته را فگنده است بر طاق بلند | حلقه بر گوشش فلک چون بسته بود از مهر و ماه
آنکه از یک گردش چشمی جهانی بر هم زدی | آنکه کار عالمی را ساختی از یک نگاه
آنکه چون عشق ما ذات هستی کرد نقش روی نگار | آنکه چون بر جانب ریحان اندر دل فرو داده آه
بر مراد کس نگشتی آنکه مانند فلک | همچو خورشید آنکه عالم را گرفت از یک نگاه
آنکه بود بستر گل فرش همچون بلبلی | آنکه جا بر چشم مردم داشت مانند نگاه
این زمان از خاکساری در ره همچون خودی | بر نمی‌خیزد برنگ جاده است از خاک راه
گیسوی حوری کمند وحشی من کرده است | خال و زلفی دانه و دامش شده از بخت سیاه

گروش چشم نگاری بغارتش کرده است
روزش از خال سیاهی گشته چون روزم سیاه

شعله روئی همچو شمع آتش بجانش کرده است
چشم مستی کرده حالش را چو حال من تباه

آتشین خوئی چو شمعش کرده گریان تا سحر
داغ عشق لاله رنگی کرده رنگش را چو کاه

داده هوشش از سر قرار از دل توانائی ز تن
در ره شوخ بلائی چهره رشک مهر و ماه

طبع موزون نکته دانی بذله گو حاضر جواب
آنکه باشد در برش یکسان گدا و پادشاه

شوخ شنگی فارغ از تنگی نگاری لاله رنگ
دلربا با هوش فرهنگی فرنگی خوش نگاه

همچو مینا سبز رنگ گلگون صاحب شعار
چون صراحی خنده زن در بزم مستان قاه قاه

چشم جادو خال هندو مشک مو و شعله رو
جنگجو و فتنه خو آشوب جان و دل سپاه

با همه طور آشنائی دلربای پر جفا
از غرور ناز و استغنا بعاشق کم نگاه

یکدو جام از باده وصلش چو نوش جان نمود
در خمارش این خمیازه است و اشک و آه

چون قلم خون شد دلش در عشق از چشمش چکید
پیش یار خویش همچون شمع در هر بزم گاه

ز اضطراب دل بمردم فاش کن سوز نهان
شعله سان آتش بجانش شمع سان با اشک و آه

گر حسرت نگران شعر حالی بر زبان
دل طپان خاطر پریشان دیده حیران جان تباه

غنچه وش لب تنگ گاه از چاره کار خودش
در طریق آشنائی همچو گل اشگفته گاه

وعده وصلی بصد ابرام از جانانه گیر
دل بهر آواز پا از جای و در وعده گاه

وین ندانمانی که از من در رفتار عشق برد
داد او دل باخت دیر است از حق برد او را ز راه

آنچه با من کرده بود از جور و بیداد و ستم
میکشد و عشقباز بها مکافات گناه

دیدم آخر بوفای خویش را حکمت بکوی یش
مصلحت باین درد دل که چاره جو تدبیر خواه

عیان ز چهره من بار گشت رنگ پریده | که گفت طایر از آواز آشیانه رمیده
فسرده خاطر آن شوخ سنگ پردم تیغش | دلم ز ذوق شهادت چو خون گرم دویده
مجو ز بسمل ما قدرت طپیدن در خون | نگار رفته بدام و قفس ز بس که طپیده
برو که کشت خمیازه شد بند من از جا | هنوز جرعه از جام وصل او نچشیده
سزای دم زدن از صدق و مهر یار سقفش | برنگ صبح درین عصر مست چشم دریده
بزور از قفس افکند نگهات مروت | کسی که شهپر پرواز صید خویش بریده

نگشت محو ز دل حکمت آرزوی جوانم
هزار نامه شوقم نخوانده گرچه دریده

بریخته خون دلها تا آن نگار بسته | صد رنگ از خجالت رنگ حنا شکسته
از قید زلف جسته زنار پاره کرده | دیوانه دل ما زنجیرها گسسته
پروانه سر تسلیم گردید مهره گل | از غبار کلفت بر خاطرم نشسته
از عارضت بنفشه سر زد برنگ سنبل | بار از خط ریحان بشکست این شکسته

گلزار فکر حکمت از بسکه هست رنگین
باشد چو دسته گل هر معنی که بسته

دیدم ابروی ترا بردم بحق بی بال راه | که برو زاهد بسوی کعبه از محراب راه

غفلت و بیا کند از آوت از رنج و تعب
درد دل سخت بتان اسلم از خواهد نمود
میشناسد خویشتن را صوفی از حج و سماع
از سبکروحی نگردد هرکه بار خاطری
با چراغ عقل میباید کند سالک سلوک

خسته هرگز کی شود هرکس رود در خواب راه
میکند پیدا برای خویشتن سیلاب راه
وارد از این ره نجوید بوسه چون گرداب راه
چون نفس عیسی وارد در دل احباب راه
راهرو گم میکند گم در شب مهتاب راه

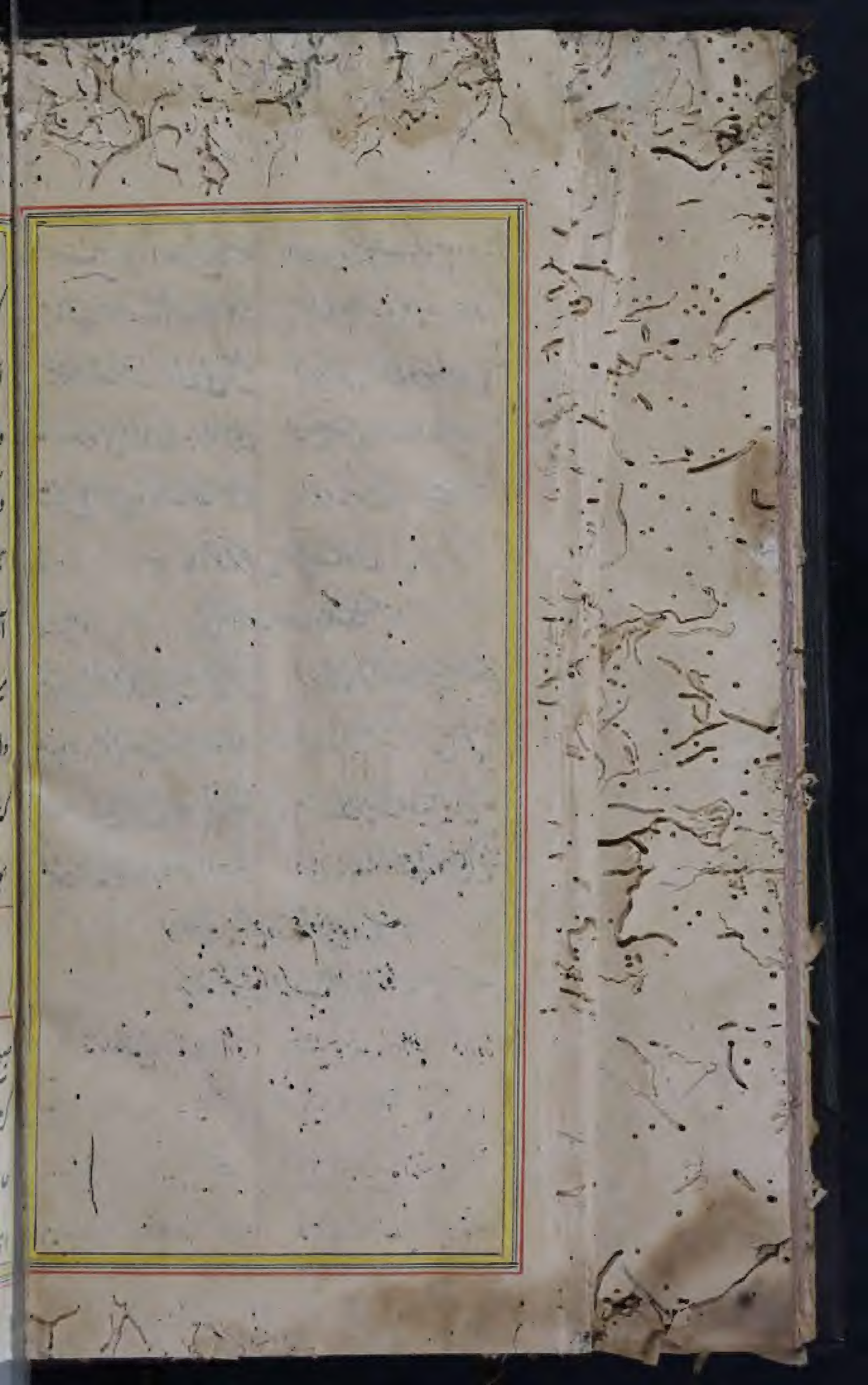
172

گروه شوقم چون ز دان حکمت راه عاشقی
طی کنم با جمله اعضا رنگ آب راه

میان زلف و خطش خال خوش و مسکین مانده
گدا یا برای گشتم از گوشه ابرو
براه سنگلاخ عشق با صد برق جولانی
که از لعل میگون تو نوشد باده نالی

بدست لشکر تاتار تنها این حبش مانده
نمیدانم چرا شمشیر نازش هم کشش مانده
لکیت نالام از ضعف تن در سینه کش مانده
میان جرعه نوشان و جمال کش و فش مانده

بیا ای عشق اکسیری زن کامل عیار کن
که نقد قلب حکمت در میان غل و غش مانده



هردم اندازد جنونم در خیال تازهٔ — داردم بشکسته فکر محال تازهٔ

گرچه بهبودی ندارد درد بیدرمان عشق — میبرد گاهی ملال از دل ملال تازهٔ

آه درد آلود زهمت بخش گل از دل است — هست رشک این گلستان از شمال تازهٔ

در مزاج شمع آتش آبحیوان میشود — زندگانی بخش دل باشد زلال تازهٔ

در کنار دلربایان جا کند چون آینه — هرکه دارد در نظر هردم جمال تازهٔ

تازه گشت از وصل رو داغ ناسور فراق — عید با اهل مصیبت شد ملال تازهٔ

آه حسرت هر نفس رنگی دگر سر زد ز دل — میدمد هردم ازین گلشن نهال تازهٔ

میبرد مرغ سبکپرواز رنگم دمبدم — جانب یار از دل من شرح حال تازهٔ

دل بدور شعلهای عشق میگردد هوا — چون شرر پرواز ما باشد ببال تازهٔ

گه بلطف و گاه قهر و گاه خشم و گاه ناز — بهر قتلم میکند هردم خیال تازهٔ

بهر قتلم هر نفس از داغهای سینه‌ام — دل بدست از صد رهی آرد مثال تازهٔ

ازو عاشق بسی هیچ دار غم دگر دیوانه شد
هر نفس حکمت کند کسب کمال تازهٔ

صبح عارض را شفق گون تا ز صهبا کردهٔ — مطلع خورشید را از جبهه پیدا کردهٔ

گر نمیدادی نظر بر من به مینی روی خویش — پیکرم را از صفا آیینه سیما کردهٔ

حاصلی غیر از پریشانی نباشد حسن را — این رقم بر چهره از خط چلیپا کردهٔ

ای طبیب از درد بیدرمانم اگه نیستی — در علاج خویش را بهر چه رسوا کردهٔ

گر قبول خاطری نظمت نیفتد فرض کن
یکدو بیتی حکمت از بهر خودت کرده

دارم دلی بخاک تمنا فتاده — نقد قرار و صبر بتاراج داده
مجنون لشت پا زده بر هر دو عالمی — رسوای سر بکوه بیابان نهاده
از تیر غمزه بسمل در خون طپیده — از برق جلوه نخل بخاک او فتاده
پرواز کام دل بگلستان نکرده — پر بسته مرغ در قفس از بیضه زاده
با درد عشق روز ازل عهد بسته — بر خود در هزار مصیبت گشاده
بهر شهادت ازلی جلاد رفته — از شوق بوسه بر دم شمشیر داده
شبها چو شمع تا سحر از آتش جنون — سر تا بپای سوخته و ایستاده
نشنیده صوت مطرب و پیوسته در سماع — مست و خراب بیخبر از بنگ و باده
کمتر ز نیم قطره خونابه و در آن — گنجایش غم همه عالم زیاده
از آشیان باتش سوزان پریده — بر شاخ شعله همچو شرر پر گشاده

اقلیم صبر و طاقت ملکت ز فوج غم
چون لشکر شکسته بتاراج داده

تا چند در جهان بی سامان فتاده — سامان لشت آنچه تو از دست داده
شاید رسی بمقصد اگر سر کنی قدم — بیدل چو در طریق وفا پا نهاده
زاد و متاع مغز کار اگر چشم بسته — بر روی خویشتن در معنی گشاده

در پیش چشم بلبل بیچاره ای صنم
اوراق گل بگو چه بر باد داده

حکمت رسید وقت و تو از سادگی هنوز
سرشار باده و گرفتار ساده

174

دیده ام امروز بی پروا نگار تازه
کرده ام پیدا برای خویش کار تازه

چیده ام از شعلهٔ شوقش گل و اسوختن
تا زند آتش بجانم خار خار تازه

نیست چشمم بر گل رویتو ای بیمان شکن
بلبلم این شور دارد از بهار تازه

نقد جان از دست دل گرفت در سودای عشق
کو پیدا از زر رواج اعتبار تازه

جانم از یاری حکمت تا اگر عار بود
کرده ام پیدا برای خویش یار تازه

در باغ عیز ای گل نارسته رسته
زین روی خاطر من ولجسته

داری صلای عام و مرا ره نمیدهی
ظالم بروی من در نابسته بسته

هر دم برنگ تازه دل جلوه میکنی
فدنگش خیال چو گلدسته

کی میشوی اسیر بچنگال روزگار
از خلق اگر چو حکمت وارسته رسته

جانانه پیش غیر زنا گفته گفته
صد حیف در معنی ناسفته سفته

آمد بر تو یار و ز حیرت نیافتی
اول شب وصال تو ناخفته خفته

صیقلگر غمت ز دلم زنگ را زدود　　ای عشق پاک خانهٔ ما رفته رفته

ز شب تا روز گریانم نمیدانم نمیدانی — ز غم خاطر پریشانم نمیدانم نمیدانی

برنگ شمع گریانم بسان شعله بریانم — بکار خویش حیرانم نمیدانم نمیدانی

نه شام من سحر دارد نه آه من اثر دارد — بغم دست و گریبانم نمیدانم نمیدانی

گهی گریم گهی نالم گهی سوزم گهی سازم — باین سامان پریشانم نمیدانم نمیدانی

ز حسرت زار و حیرانم ز سوز عشق بریانم — ز چشم تر دُرافشانم نمیدانم نمیدانی

نه بر حالم نظر داری نه بر خاکم گذر داری — کسی چون خود نمیدانم نمیدانم نمیدانی

گهی چون ابر گریانم گهی چون رعد نالانم — گهی چون برق سوزانم نمیدانم نمیدانی

مکن ای شوخ بی پروا ستم با حلمت شیدا
که آخر من مسلمانم نمیدانم نمیدانی

باده شوق است در پیمانه هی — میکده بی خود گر جانانه هی

از تو خالی میشود کاهی اگر — کامیابی گریه مستانه هی

پنجه در زلف پریشانش زدی — کشته خوش کل بیا ای شانه هی

میزنی خوش قطره در راه طلب — آن بدوامی گریه دیوانه هی

خشک شد چون حلقه چشم انتظار — بر در دیار صاحب خانه هی

رشک ماه و مهر گشتی از فروغ — امشب از شمع رخی کاشانه هی

عشق چون آتش فتد اندر خشک و تر — میزند بر عاقل و دیوانه هی

مزرع عقبات دنیا اشک زر — هست فردا حاصل زین دانه هی

داغهای کهنه را نو کرده‌ام / شد چراغان تربه‌ای پروانه‌ای
چشمهٔ خورشید را آرد بجوش / گر زنم بر گریهٔ مستانه‌ای
چشم آن دارم که همچون من فتد / آتش از می در نوای میخانه‌ای

از رحمن گوش کن حکمت سخن
آشنای عشق شو بیگانه‌ای

بجانم ای جانان نمیدانم نظر داری / ازان آتش که عشقم زد بجان آیا خبر داری
چو از درد فراقت خاک گردد جسم زار من / بخاک من نمیدانم پس از مردن گذر داری
نگاه چیره‌ام را اشک میگفت از تماشاها / که بر کویش گذر کن گر زبان من خبر داری
برای دیدن عکس جمال خویشتن باشد / اگر گاهی بچشم گوهر افشانم نظر داری

بآه حسرت دلگفت حکمت وقت تنهائی
کرا آیا بپیش دلدار جفاکارم اثر داری

ز تو واکرد بلم از چشم مست عشوه پردازی / ز شوخیها نگاهش بس بنگاه من نظر بازی
ز باغی دوستان در دیده دهن گویند چشمها / ندارد شمع بی فانوس من پیراهن آرایی
اسیر پنجهٔ مژگان خوبان شد دل زارم / چوان مرغی که میگردد اسیر چنگ شهبازی
بجانم دست بردی از ید بیضای خود تنها / ترا در دلبری گویند مردم صاحب اعجازی
نه زاهد لی مطلب دانه رند خراباتی / ندارد مسجد و میخانه همچون دل دربازی
نباشد گر بپایم رشته دام تعلقها / بکام دل کنم تا آشیان خویش پروازی

چو حافظ حکمت ما مست و ساقی خراباتی
بیا کن رو بمیخانه از نو شهر شیرازی

قمارم نونشین کرده با شوخ دغابازی
خدایا چون کنم از دست بیداد جفاجویان
سرشک گردم چه خوش طور است آیین دلداری
فریب دل ایک امروز ده یار بلاجویی
بیک تیر تغافل صد شکار انداز صیادی

تباشه زن حریف سخت بازی ها طنازی
دل وحشی شود هردم شکار شوخ شهبازی
دل از کف میبرد هردم ز ستادی باندازی
فرنگی کافری آشوب شهری شوخ خودسازی
بلای فتنه با عشوه و مینازی خوش آوازی

ز بخت تار حکمت سر بلند شد بگلا تنها
نگوئی از شکست شیشه دل غیبت آوازی

ز مونس دل غمگین نه غمگسار منی
دروغ با دل خود گفته ام که یار منی

چنان که دست من از دامن تو کوتاه است
مگر بخواب ببینم که در کنار منی

مرا بغیر تو ای غم رفیق و مونس نیست
همان تویی که شب و روز غمگسار منی

نه روز [illegible] قرار [illegible] نه شب آرام
تو فارغ از من و از حال روزگار منی

درون دیده بغیر از تو کس نمی بینم
مگر تو مردمک چشم اشکبار منی

دمی جدا از تو هرگز نمی توانم بود
تو همچو جان بدل زار بیقرار منی

تو نور دیده و روحی روان حکمت را
همیشه در دل و در چشم اشکبار منی

سوزد دلم ز حسرت ای یار تا بکی
باشی تو غافل از دل افگار تا بکی

چند از فراق بسوزم و سازم برنگ شمع
گریم ز شام تا بسحر زار تا بکی

دیگر نمانده است بدل تاب دوریت
باشم اسیر هجر ستمکار تا بکی

خون شد دلم چو شمع و ز مژگان فرو چکید
دارم بسوز هجر سر و کار تا بکی

باشد دراز شام فرقت چو روز حشر
روزم چو شام هجر بود تار تا بکی

چو ابروی تو طاقت حکمت شده است طاق
باشد دلش ز حسرت چشم تو بیمار تا بکی

زاهد بطعنه گفت که دنیا چه میکنی
من نیز گفتمش که تو عقبی چه میکنی

دیوانه را ز شهر بدر کرده جنون
با ما بگو بدامن صحرا چه میکنی

نشنیده که موسم گل باغبان گراست
ای عندلیب ناله و غوغا چه میکنی

گفتی و سوختی و فکندی مرا بخاک
دیگر بگو که با من رسوا چه میکنی

بشنو نصیحتی ز حکایت که گفت
امروز رفت و عقبی فردا چه میکنی

دلم چو طره طرار نامسلمانی
شکسته از غم رخسار نامسلمانی

ملک فاحشگی باد داد کی [illegible]
بسرو بالا و رفتار نامسلمانی

ز حسرت چمن خلد و حور آزاد است
دلی که هست گرفتار نامسلمانی

مرا برشته ایمان چو سبحه صد گره است
ز تار زلف چو زنار نامسلمانی

چو ماه کاسه دریوزه گشت ساغر من
عجب نوری ز دیدار نامسلمانی

اشاره که کند حل مشکلات شفا
بجو ز غمزه و گفتار نامسلمانی

بیان شرح اشارات کرد در مستی
نگاه نرگس بیمار نامسلمانی

167

تمام سوز و سراپا کیست دل حکمت
برنگ شعله رخسار نامسلمانی

افتاده بشورشی از زلف سیاهی
رفت است بگل پای دل از شوخ بلائی

وز دیده نگاهی زده راه دل و دینم
غارتگر صبرم شده انداز و ادائی

چون نقش پی افتاده بهر گام شهیدی
در راه غمش نیست جز این کوه [?] همائی

این وادی عشق است کس آنجا نشنید است
جز ناله گم گشته رهان بانگ درائی

چون شبنم گل دیده سفید از بر رویت
روزم چو حنا گشته سیاه از کف پائی

مشکن دلم از سنگ تغافل که مبادا
برخیزد از این شیشه کم ظرف صدائی

ترسم که اجازت ز ره ناز کردی
پاید چو من سوخته بی سر و پائی

حکمت بره عشق تو شیدا و تو بی رحم
از دست جفای تو زند شکوه بجائی

اشک از دل امید [?] همی آید
جز رخ من ز دیده می آید

گفته بودم بیا چه دارد دل
سخنم از شنیده می آید

چه شنیدی بگو بیا قاصد
آه از دل کشیده می آید

گر ز باغت بچیده است گلی | گل ز باغ که چیده می آیی
میکنی سرو در چمن آزاد | قمری دل خریده می آیی
مرغ روحم بقصد پرواز است | تو هنوز آرمیده می آیی
چون شنیدی که وقت ماتم ماست | لب بدندان گزیده می آیی
نخل امید تا نگردد سبز | شاخ و برگش بریده می آیی
ای کبوتر چه نامه آورده‌ای | که چو رنگم پریده می آیی

حکمت از قتل خویشتن بهتر است
که چو بسمل طپیده می آیی

دل و دین شوخ چشمی برده است از ما بعیاری | که از طفلی نمیداند هنوز آیین دلداری
خدایا در دل اندازش که راز من نهان دارد | چو از بیطاقتیها کردم اظهار گرفتاری
توانم در وفاداری گرو بردن ز مجنون هم | ز لیلی یاد گیرد یار اگر عاشق نگهداری
ندارم جز متاع نازک دلی چیزی بره کالان | نمیداند هنوز آن مشتری رسم خریداری
دل من نازپرورد است و آن غارتگر دلها | ز معشوقی نمیداند بغیر از عاشق آزاری

که با او میکند حکمت که طفل خانه پرورد است
رها یابد دل از شوق من مرو در کنج بازار

خود عکس و خود آینه و خود روی نمایی | ای نور دل و دیده من در همه جایی
حیرت زده دکانند بزم تو چو تصویر | لب بسته و خاموش نه هویی و نه هایی

178

عمریست که سرگشته صحرای جنونیم — زین قافله نشنیده کسی بانگ درایی
تحصیل جواب از لب یار نتوان کرد — زین سنگدلان کس نشنیده است صدایی

اسباب شفا نیست بقانون طبیبان
ای درد بحکمت بکن از لطف دوایی

دم زدن چون شعله تا کی ز اضطراب زندگی — شمع سان گفتیم بجا موجست جواب زندگی
شام را در محفل خورشید تابان راه نیست — تن چو جان شد بی زوال آفتاب زندگی
خانه بر دوش فنا پیش از اجل همچون حباب — خیمه بیرون میتوان زد ز آب زندگی
چشم بیدار ایمن از خواب پریشان نیست — شور محشر نیست جز تعبیر خواب زندگی
دوش تا شمع از زبان شد بر زبان این حرف رفت — این سرای هرکه یک شب داشت تاب زندگی

خضر اگر میبود حکمت مختلط با مردمان
جاودان خوردی پشیمانی ز آب زندگی

حدیث عشق تو گفتیم از هزار یکی — که دل یکی و محبت یکی و یار یکی
برای شور جنونم بعشق هم دستند — شراب ناب یکی موسم بهار یکی
بود بروز سیاهم بپیش تو دو گواه — سواد سرمه یکی زلف تابدار یکی
گرفته اند مرا در میانه از چپ و راست — خدنگ غمزه یکی چشم جان شکار یکی

ز دست یار کند شکوه حکمت از دو سبب
خلاف وعده یکی درد انتظار یکی

ای جان ز برم رفته بگو جان که بودی — چون شمع فروزنده ایوان که بودی

شور عجبی در دلم افتاده بگو راست — ای کان ملاحت نمکخوان که بودی

در دیر و حرم غلغله افتاده بفرما — ای آفت جان مفسد ایمان که بودی

با سوخته جانت بکن اظهار که دوشی — آشفته و سرشار و غزلخوان که بودی

امروز من و فاخته از غم زده کوکو — ای سرو خرامان بخیابان که بودی

نالان ز فراق تو من و بلبل شیدا — ای گلبن رعنا بگلستان که بودی

از وعده خلافی که نمودی گله نیست — دارم گله زانکه تو مهمان که بودی

سوزین و پروانه بآواز حزین گفت — سیمین بدنا شمع شبستان که بودی

با خون جگر پرورشت کرده ام آخر — چون طفل سرشکم گل دامان که بودی

با حکمت بیمار اگر میل نداری
ریشش همه شب بی درمان که بودی

شکست از عشق می بندد اوای اضطراب ازلی — به پهلوی هوا دارد خرابیها حباب ازلی

بعزم سیر گلشن سبزه و سرو روان — زوال از ربط قیدها میدهد چون جوی آب ازلی

شب وصلش به بیداری گذشت و من بخوابم — که این رطل گران دارد خماری چون شراب ازلی

نه تنها در شب هجرش مرا خاطر پریشانست — برنگ زلف او دارد دل من پیچ و تاب ازلی

شمار وعده وصلش دلم کرد و ندانستم — که شبهای فراقش را بود در حساب ازلی

بغیر از چشم گریانم که میگردد سفید آخر — ندیده کس که باران بارد و آید سحاب ازلی

179

اگر چون صبح صادق دم زنم عکس ز مهر او
بقتلم میکشد تیغ جفا چون آفتاب از ابرو

آن ابروی پرفتنه زه کرده خدنگی
ای دل بحذر باش که دارد سر جنگی

شاید که کند رحم و بسر وقت من آید
ای جان بلب آمده یک لحظه درنگی

طفلان همه بیرحم و جوانان مغرور
دیوانهٔ ما را که کند شاد بسنگی

دل میکشد آزار ز خوی که تو داری
چون صید گرفتار بچنگال پلنگی

از هندوی خال تو جهانی است پر از غم
وز نرگس مخمور تو بر پاست فرنگی

در مملکت عشق تو سوداگر دردیم
مانند دل خویش نداریم [illegible]

هر کس بسر خویش ز اسباب جهان برد
در قسمت ما ماند بعالم دل تنگی

ما آینهٔ خاطر خود صاف نمودیم
از کس بدل ما نه غباری است نه زنگی

تا مزرع امید خود از بیخ بریدیم
دیگر نشد غم نوی بدل ما نه و رنگی

داریم هوای مطرب و می
[illegible] ای ساقی

لبریز ز باده کن ایاغ غم
ساقی چو گذشت موسم دی

گردید سفید دیدهٔ من
در راه تو انتظار تا کی

کس پی نبرد بوادی عشق
این ره بقدم نمیشود طی

در وی همه مقیم کس نگشته
کاوس برفت و رستم و کی

افسرده بهار عمر گردید　　پیری چو خزان رسید از پی

هلکت ز خیال ملک بگذر
دیدی چه شد از حکومت ری

احمد که ازو کار خدا یافت نظام — پیغامبر او بود درود است و سلام
شد ختم مقطعات قران که نون — یعنی که نبی است مقطع ختم کلام

180

سری که بمن رسید از حی صمد — خواهم بنمایم بتو از راه عدد
در مرتبه الف تو از حد مگذر — بس که بدو از ده امام است احد

گویند خلیفه نبی بود چهار — مانند فصول اربع از روی شمار
هرچند که این سخن عیان است ولی — باشد زین چار معتدل فصل بهار

از باده الطاف تو دایم مستم — شرمنده احسان تو ام تا هستم
اکنون که بدبخت شدم پیر و ضعیف — ای وای بمن اگر نگیری دستم

روزی که بهند تیره بارم دادند — چون شمع بسوختن مدارم دادند
تاب و تب و آه گرم و رخساره زرد — سوز دل و چشم اشکبارم دادند

جانان بسر تربت ما می آیی — مانند صبا روح فزا می آیی
چون جان عزیز رفته بودی ز تنم — ای روح روان من بجا می آیی

در مستی و نیستی چو کردیم گمان ... در عشق ازین هر دو ندیدیم نشان
هر قطره که متصل بدریا گردد ... در مرتبهٔ خویش اینست زیان

در بادهٔ ناب چون بطی می غرقیم ... در نغمهٔ تر مدام چون نی غرقیم
چون کاسهای چینی مبتذل ... محروم ز نعمتیم و در وی غرقیم

از نیک و بد هر که باشد همه حال ... از مرشد کاملی نمودیم سوال
گفتا که ازین هر دو نماند اثری ... اینها همه هست جنبت اسباب خیال

اسرار بطون شود بتو ظاهر حال ... چون بگذری از کدورت وهم و خیال
خواهی بنمایم تو از راه مثال ... ظاهر بود آنچه هست در آب زلال

در ناخن سخن چو گوش همه باید بود ... و اندر ره همت همه تن بینا باید بود
اسرار درون خویش تا چند قلم ... باید گفت و خموش هیچ نباید بود

پیمانت زلال همچو جو باید بود ... در مشرب خود با آبرو باید بود
جا بر سر خوبان جهان باید کرد ... پیوسته چو گل برنگ و بو باید بود

هرچند مدار چرخ بر نیرنگ است
زین ساز و نوایی که ز نو ساخته است
هر لحظه چو بنگری بچندین رنگ است
حیرت دارم که از کدام آهنگ است

من دوش دل خویش بمستی دادم
از کوزهٔ عشق تا درست آید باز
چون شیشه بدست می‌پرستی دادم
این خانهٔ خراب را شکستی دادم

چون قطره مرا بحر ذخار رسان
عمریست که در مرکز خاکم حیران
یا چون شررم بکرهٔ نار رسان
ای باد مرا بکوی دلدار رسان

ای چرخ چو خویش بیقرارم کردی
از [illegible] چو آسیا گردیدی
در هرزه دوی چو روزگارم کردی
بر خاطر دوستان غبارم کردی

ای درد بجان ز دل صفایی دادی
ای آتش عشق بر دلم شعله زدی
ای ناله تو هم خبر ز جایی دادی
از نور حقیقتم ضیایی دادی

از پرتو عشق شد دماغم روشن
از آه برافروخت بلبل داغ کهن
چون مه ز می مهر ایاغم روشن
بنگر که ز باد شد چراغم روشن

اسباب و اثاثه جمله کردید تلف ... خر حسرت و افسوس نمانده است بکف
هر چیز که ظالمان بغارت بردند ... خواهم عوضش ز درگه شاه نجف

رازی که درون سینه‌ام یار نهفت ... گردید بدل توام و با جانم جفت
ظاهر نتوان نمود با هیچ کسی ... یاران چه بگویم آنچه او با من گفت

یادی ز ان شمع دل فروز آوردیم ... از شعلهٔ داغ دل بسوز آوردیم
شد در ره انتظار او دیده سفید ... زینسان شب هجر را بروز آوردیم

مرثیه حضرت امام حسین علیه السلام

شد محرم کز تف آه دل اهل جهان ... بر فلک چون موی آتش دیده پیچد کهکشان
نیست گلگون از شفق جیب افق در صبح و شام ... دامنی بر چشم خون افشان کشیده آسمان
ناله گلگون نماید در نظر زین عزا ... پنجه کف الخضیب از گریه گرد و بیان
نیست اختر آنکه می بینی فروزان بر فلک ... تازه کرده دود سینه‌ام داغ دل پر خونچکان
از چنین روز بر اندوهی که آگاه بود ... گر ازل شد بیک گردون خم ازین بار گران
زین مصیبت چون که بود آگاه گردون از ازل ... داغها بر سینه خود سوخته از اختران
لب ز دلها عالم شد دود آه آتشین ... روی گردون تیره گشت و شد ز روز حشر عیان
تشنه لب شد بر آل حیدر آب چون در کربلا ... جوی خونها شد روان از سوز چشم انس و جان

تا به آتش برای ماهیان گردید بحر | از غم لب تشنگان از بسکه شد آتش بجان
از دل خون گشته هر آهی که میکردند بلند | مینماید در نظر مانند شاخ ارغوان
گلشن آمال اعدا زین عزا شد لاله زار | دوستان را بسکه او غیبت مژگان خونفشان
در قیام حضرت قایم کند آرد بهار | گلشن آمال کو شد افسرده زین باد خزان

چون بارض کربلا شاه شهیدان جا گرفت
خون دل فواره سان از دیدها بالا گرفت

182

از عزای نور چشم مصطفی و مرتضی | قرة العین بتول و خامس آل عبا
گوهران درج عصمت خازنان علم حق | عم و فرزند و برادر کل خویش و اقربا
بر سر خوان شهادت جمله مهمان عزیز | نعمت الوان شمرده در ره دین هر بلا
خوردنی شان زخم تیغ و لطف شان جور و ستم | انچنان کردند مهمانداری آن قوم دغا
آب را بستند در اول بران لب تشنگان | بر گلوشان پس روان کردند آب تیغ را
همچو آه ... ناگه از دل آید تا به لب | آمد از کعبه بسوی قتلگاه کربلا
همچو اشک حسرتی کز دیده افتد بر زمین | درد و غم آورد آن شاه را فرود آن بلا
از برای خود زدم خیمه امام بعد از ان | چون حباب بحر خون کردند برپا خیمها
جا درون خیمه کرد آن شاه دین چون جان | یا چو نور دیده کانرا باشد اندر پرده جا
پس نشست و کل قوم خود را جمع کرد | گفت هر یک زان رسان دل صد پاره را
نیست بر روی زمین امروز همچون من امام | نیست همچون اهل من قومی درین ظلمت سرا

گفت بعد از من علی فرزند من بر قوم من / هست تا باشد بقا او را امام و پیشوا

تا جهی هست آنکه کس داند بعد من او را امام / آتش دوزخ برو چون انبیا باشد حرام

بعد ازان با چشم گریان گفت با اهل حرم / ای اسیران بلا و محنت و درد و ستم

غیر از این نیست این جمعیت ما برقرار / اینچنین بر لوح محفوظ از قلم آمد رقم

تا بصد حسرت زند سر را ز ماتم بر زمین / سرنگون خواهد شدن اسلام را فردا علم

نامهٔ اعمال هر یک زین گروه پر جفا / از مداد خون ما خواهد شدن فردا رقم

آتش دل چون گل تبخاله فردا آبت است / خوردنی زخم بلا از این گروه پر ستم

جوشن ما چشم پوشیدن ز دنیای دنی / بر سر ما تیغ خونریز عدو باشد علم

جای ما صحرای بی زندان و اخوان مرا / در حضورم میکشند از جور و بیداد و ستم

محضر کفر و نفاق خصم گردد معتبر / زین شهادتها که گردد ثبت تیغ سیدم

لاله از خون ما گردد بهاری کربلا / تا که باشد برو داغ غم بلای هم

یکدل خون شد زمین کربلا از غم آن غنچها / چشمهٔ خونی روان گردد ز هر نقش قدم

چون شود فردا ببازار خون ما هنگامه‌ای / آسمان با اینهمه سنگین دلی از درد و غم

چون شود فردا ز ماتم قدسیان را در نظر / یکدل پر خون نماند که نگردد زین الم

بعد من این قوم بی شرم از خدا و از رسول / نهب و غارت آورند رو سوی اولاد بتول

پس بصد جور و ستم اهل حرم را زین زمین — چون اسیران عاشیم بدین کاروان از عذر و کین

دیده گریان سینه بریان تن ضعیف و جان نحیف — مضطرب یار و با سوز دل کباب اندوه بکین

شعله سان آتش بجان و شمع سان با داغ غم — دیدها خونبار و جان افگار و خاطرها حزین

جامه تن ز آتش دل چون تنور تافته — آه تمثال از سوز دل چون شعله باشد آتشین

تلخ کامیهای ما شیرین تر از آب حیاب — در مذاق خصم باشد خون ما چون انگبین

عیب گردون نشین زین غم بخاک [illegible] نشست — بسکه بالا رفت گرد ماتم از روی زمین

این سرادق را که از روی شرف صبح و شام — گرده جاروب ورزش بال خود روح الامین

از خدا و از رسول و آل او ناکرده شرم — از شقاوت [illegible] کنند این قوم از روی زمین

تا شقاوت الخلق عالمی روشن کنند — بر سر اهل حرم آتش زنند از روی کین

چون شرر آتش بجان افتان و خیزان مضطرب — از میان شعله اندازید خود را بر زمین

در بیابان گشته سرگردان برنگ گردباد — بسکه باشد خسته از هر سو شما را و رحمین

راه بیرون شد نیابید از جفای روزگار — بسکه در دوران تنگ گیر و بر شما همچون نگین

چون شنیدند این سخن [illegible] — بر دل ایشان شد تازه غمهای کهن

ناله زار از دل اهل حرم بی اختیار — آنچنان سر زد که زد آتش بجان صبر و قرار

بسکه دود غم علم شد از دل پر داغ شان — روز شد بر دیدها همچون شب دیجور تار

ز آتش کافتاد بر جان صبر و طاقت را زغم — جای اشک از دیدها چون شعله بیرون شد شرار

ناله و افغان شان از بس که در گوش بلند
گر نمی‌بودند مأمور آن بصر اندر بلا
تیر آه درد و ناکی از دل پر درد شان
با وجود آنکه از اولاد آدم این عمل
عرش و کرسی زمین و آسمان لوح و قلم
درد بر دل سنگ بچید از غم این فعل زشت
منخسف شد جسم ماه و منکسف شد آفتاب
بحر باد و با دلی شد تنگ از غم سینه اش
بس که از غم خاک حسرت کرد بر سر زین عزا

قدسیان گفتند گویا شد قیامت آشکار
از جناب آن امام دین عالی تبار
بود گر بس لشکر کفار بودی بی‌شمار
سر زد از کفر و شقاوت آنها زروی اختیار
جمله گردیدند از روی ... شرمسار
آسمان بارید خون بر فرق اهل روزگار
ماند پیدا اینچنین روز روشن را آشکار
انچنان کز گریه اش شد بحر مرجان کنار
از خجالت با زمین گردید یکسان کوهسار

صبحدم بر زخم دلها سودهٔ الماس بیخت
یا بفرق آن شهیدان شمع کافور ریخت

شد فنا جمله احباب شهادت بهر شاه
در حضور شاه دین از صبح تا وقت زوال
مهر شهادت زین گروه زنده درگاه حق
بعد غیبت این شهدا و نهار خون این گروه
چو میدان جهاد آورد رو دیگر بداشت
جور دیدار مخالف یار و غمها غمگسار

غیر قتل اقربا و خویش و فرزند و سپاه
جملگی سر بریدند آن گروه رو سیاه
صد حسرت شهادت بود بهر آن امام دین شاه
وقت شد تا مرشد آن گروه در قتل از خون شاه
شاه دین جز لشکر اندوه و غم ابن سپاه
یاور او هیچکس [illegible] از سوز سینه آه

ناوک بیداد بود از هر طرف دلدار او
رو برو کس را نبودی جرأت پیکار او
تا ز نامردی زدند از دور او را از روی غدر
تا ز مرکب بر زمین چون عکس خورشید اوفتاد
چون تن او بود فانوس چراغ راه دین
زخم تیر و نوک خنجر ضرب گرز و آب تیغ
مجمرآسا از دلش بودی فروزان نور حق

چون زخم فرق او شست از جبینش گرد راه
در مقابل کی توان خورشید را کردن نگاه
تیر افکندند بر روی شهزاد از آن سپاه
شد هجوم آور بر او سیصد نفر از کینه خواه
از میان بردند تا باد مخالف یافت راه
بود این مهمان نوازیها ز قوم دل سیاه
از شکاف زخمهای کاری آن رزمگاه

قرة العین نبودی گر بجایش جانشین
از تزلزل عرش می افتاد بر روی زمین

بس که ملعون شقی روسیاه پرجفا
خولی و شمر و سنان ابن انس با یکدگر
کرده آن سر را که بود افسر سر اهل حق
آن سری را کز شرف تاج کرامت داده حق
آن سری کز عز و شان پروردگارش داده بود
جبرئیلش مهد جنبان عرش را زینت فزا
بود چون مهر نبوت زینت دوش نبی
بر سنان کردند با سرهای دیگر سروران

جمله همچون مقتدا ایشان بود اولاد زنا
بر سر نی گیسو افکنده ز شرم و از حیا
از تن پاکیشان جدا با خنجر و تیغ بلا
بر سر دوش نبی و جبرئیلش بود جا
جای در آغوش زهرا و کنار مرتضی
مخزن علم الهی نور چشم مصطفی
یکنفس مانند جان از خود نکردی تن جدا
تا بر آمد ز آن سوی ابن زیاد بی‌حیا

کوفیان از بهر اسر و غارت اهل حرم / پس هجوم آور شدند از هر طرف همچون ملخ

همچو ظلمت کز غروب مهر عالمگیر شد / بعد از هر طرف گرد ند رو بر خیمها

نخل ماتم از حرم بر عرش اعظم سر کشید / آبیاری بسکه دید از آب تیغ اشقیا

شمر ملعون قصد قتل حضرت سجاد کرد / تا تباه شد دین حق دیگر درین عالم بپا

رفت سیماب قرار و طاقت و لعنا بباد
شد زمین سیماب وار و لرزه بر عرش اوفتاد

شد هوا تاریک و خون از چشم گردون شد روان / بحر در جوش آمد و گشتند بریان ماهیان

زین علامتها سمی ابن خطاب لعین / ابن سعد نحس مردود و شقی را شد عیان

میشود نازل عقوبت از سما این قوم را / مانع آمد شمر را از کشتن آن نوجوان

پس ز نهب و غارت اهل حرم پرداختند / جمله بردند آنچه حاضر بود از اموال شان

از شقاوت بس نمودند آن تن بی‌گور را / بعد غارت در غل و زنجیر در بند گران

خیمه‌هایی را که بودی مهبط الهام و وحی / بر سر اهل حرم آتش زدند آن طاغیان

بعد نهب و غارت ایشان بلکه بودی همچو مهر / ستاری رخسار زیبا غیر نور روی شان

لیک کی خورشید تابد بر ایشان سایه‌ی / نیست یارا هیچ چشمی را نظر کردن بر آن

پس تمامی را سوار ناقه‌های بی جهاز / با سر آن سروران کردند و [illegible] روان

با تن مجروح و جسم زار و چشم اشکبار / خار در پا دود بر شعله سان آتش بجان

اهل عصمت در میان لشکر خصم از عقب / بر سنان از پیش و سرهای آن سرکردگان

در حقیقت جای ایشان گرچه از عرش است / همچو جان پیوسته بودی در دل روحانیان

لیک در ظاهر بچشم خلق بودند انچنان / تا که باشد حجت حق بر گروه ظالمان

حال ایشان هست بر هر کس عیان از امر حق / همچو نور چشم میباشد پیدا و نهان

حالت ایشان نگنجد در چشم و هم و عقل / در جهان تابنده میباشد بیش از این جهان

چون گذر افتاد ایشان را بسوی قتلگاه
از دل پر درد شان برخاست همچون شعله آه

دیده زینب چو بر جسم امام دین فتاد / رفت بنیاد قرار و طاقتش یکسر بباد

خویشتن را از شتر افگند با صد اضطراب / تن بخاک حسرت و رو بر کف پایش نهاد

خویش را بر خاک و خون چون بید افگند از روی درد / پس بخون رخساره رنگین کرد و بر پا ایستاد

رو بسوی مرقد جدش رسول الله کرد / گفت ای بانی دین حق و ایمان را عماد

ما اسیران بلا در تربت اطهر تو / اینچنین گشتیم از جور مخالف بعداد

روز بر ما اینچنین کردند از غدر و کین / اینچنین جور و جفای در جهان کس را مباد

این حسینی است که جور مخالف لاله‌سان / در میان کربلا غلطیده و در خون فتاد

تن بخاک و خون حسرت در زمین کربلا / بر سنان سر تا برند از سوی ابن زیاد

این حسینی تشنه لب فرزند دلبند تو است / کشته اعدا و را بصد زخم از روی عناد

این حسینی است کاندر خاک و خون غلطیده است / در ره دین خود شهید و ما اسیر و خصم شاد

کرده بودی در بلا ما را مرخص گر امام / میتوانستیم از آهی جهان دادن بباد

خون او و خون فرزندان و اخوان کرام / روز محشر پس طلب کن زین گروه بدنهاد

حضرت سجاد را مانند ابر از دیدها / طفل اشکش بیقراری کرد و بر خاک اوفتاد

آرزو کرد از شهادت شربتی چون باب خود / چونکه بود از درد و دین بیماری زین العباد

پس بامر ابن سعد نحس یکره باره شمر دد / کرد ایشانرا سوار ناقه از روی عناد

پیش و پس بر نیزه سرها آن اسیران از عقب / همچنین بردند ایشانرا سوی ابن زیاد

آن لعین را چون نظر افتاد بر شاه گزین / آن امام بیکس مظلوم زین العابدین

بر جبین مهر تنویرش چو نور حق بدید / استخوانها در تنش از لرزه شد چون برگ بید

از صدای استخوانهای تن نحسش ز بیم / شد سگ نفسش خبردار و بخون او دوید

حاضرانرا شد تصور آنکه مرغ روح او / از تن نحسش رمید و جانب دوزخ پرید

چون بهوش آمد طلب کرد ابن سعد نحس را / در حضورش نامهٔ سرداری او را درید

از ملامت بر معزولش نمود از روی خشم / گشت آن مردود از دنیا و عقبا ناامید

پس بشمر و بیباک ساطر نحس خود از روی غیظ / شمر ملعون شقی را خواند و گفت ای پلید

بود بیعت در برما تام در احیای عز / این جوانرا کرده بودی گر جواب او شهید

مطلب ما بود عالم گیری کفر و نفاق / از بقای او نبودی مر اشید این آز

کارهای جمله ناقص ماند از ابقای او / حجت حق بر زمین از این جوان باشد پدید

شد پشیمان شمر از این گفتار از ابقای او / از تاسف پشت دست خویش و بدندان میگزید

گفت گر باشد ترا خوشنودی از کردها
در همین ساعت کنم او را چو باب او شهید

گفت دیگر در جهان دستی نباید کش بران
میشود ظاهر از او هر چیز خواهد شد پدید

لیک ان شاء الله او با جمع دیگر چون خود شقی
بر همین حالت بسر القصه تا نزد یزید

بیره کردان از جفا بر این اسیران روزگار
تا که در پیش امام خویشتن باشی روسفید

همره او کرد جمعی از گروه اشقیا
جملگی مانند خود در کفر و در عصیان شدید

تا که بردند آن سران سروران ایک یک
با اسیران بلا از کوفه تا نزد یزید

آن شقی را چون نظر افتاد بر زین العباد
سینه پر کینه اش گردید مملو از عناد

رو بشمر و همراهانش کرد و گفت ای اشقیا
از چه رو شد این جوان از تیغ کین نا بها

اسم و رسم این جوان و این اسیران را تمام
یک بیک را در مقام عرض سازید ادا

این اسیر از چه نسبت با حسین ابن علی است
این جوان را چیست نسبت با علی مرتضی

گفت باشد این علی ابن حسین ابن علی
کو ندیده در دنیا بجز رنج و عنا

خواهران و دختران باشند و خویشان قریب
مر حسین ابن علی را این اسیران بلا

اینکه در مجلس کل رعنا نماید در نظر
این سر شاه شهید است و در طشت طلا

جملگی اعوان و فرزندان و بنی اعمام اوست
در خصوصات این سران سروران سرها

پس طلب کرد آن شقی جلاد بیدین چو خود
کافر و بی آبرو بی شرم و از رحم و حیا

تیغ بر کف همچو کاف کفر جلادی رسید
بود مانند خودش مشتاق اعدام لا ذا

کرد بشارت سوی آن بیمار رنجور غریب | زود باید این جوان را سر کنی از تن جدا
چون نه در دین بود چاری این رنجور را | از شهادت شربتی میخواهد از بهر شفا
راهبی بود از نصارا کز پی الحی کربی | تازه وارد گشته بود از ملک خود بر آن دغا
از ریاضت جسم خود را کرده جان در راه حق | صاحب علم و عمل با هوش و فرهنگ و ذکا
چون سپند از روی آتش جست از جا بیقرار | با دل آکنده در لعنت کرد بر آن اشقیا
باز بدرو شمر و اتباعش ز روی خشم و غیظ | گفت مشتی کاملی هستند اولاد زنا
پس سر شاه شهیدان را چو جان در بر کشید | گفت ای سر سر حدت مرا شو رهنما
سر بامر حق لب معجز بیان بگشود و گفت | یک بیک ارکان دین را بهر آن راهب ادا
چون بدین حق در آمد راهب پاکیزه رای | گفت آن سرور همین ساعت شوی مهمان ما
گفت آن بدکار ملعون یزید از خشم و کین | اولاً گردن بزن او را و فارغ کن مرا

پس ز قتل راهب و اعجاز آن شاه شهید
شد در آن مجمع تو گفتی بیش از محشر پدید

بسکه از هر سو بر آن کردند لعن بیشمار | گشت از کردار خود و از خلق و خالق شرمسار
دید چون وارد از هر سو سرزنش | لحظهٔ در کار خود حیران بماند آن نابکار
بر خلاف مقتضی ذات ناپاک آن شقی | کرد از خوف خلایق بهر خود تدبیر کار
نهی کرد از قتل آن معصوم رنجور غریب | آن اسیران ستم را یک بیک کرد اعتذار
گفت با ابن سعد کرد این ظلم در حق شما | گردم او را در بر مخلوق و خالق خوار و زار

این اسیران تمامی کردم آزاد استم
در سواد این بلد گر خواهش سکنا کنید
گر بسوی مرقد پرنور جد خویشتن
خواهش رفتن شما را باشد از این مرز و بوم
گوهران درج عصمت را تمامی از شرف
خادمان و مرکبان و محمل و اسباب راه
چونکه نام جد خود را آن امام دین شنید
لعل گوهربار بگشود آن امام دین و گفت
احتیاجی نیست ما را بر متاع بحر و کان
چون مرخص کرده ما را بسوی جد خویش
پس همانم سوی یثرب کرد ایشان را روان
عالمی حکمت ز نقل این روایت هست حق
[illegible] از کردار این قوم دغا
لعنت حق بر یزید و شمر و بر ابن زیاد
در دعای خویش ما کن بر امام خویش عرض
چند روزی گر ز عمرم مانده باشد در جهان
جد مکرم هر قدر باشد مرا جید ذنوب

گنج و گوهر هدیه بسپارم بر ایشان بی‌شمار
جای ایشان چون مردم چشم است در چشم قرار
بر مثال فیض رحمت از جناب کردگار
بسپارم همراهشان از گنج و گوهر بی‌شمار
چون نگین بر مرکبان سیم و زر سازم سوار
جمله‌گی باشد مهیا بهرتان در وقت بار
کرد رفتن را چو حتمی حق در اینجا اختیار
بعد حمد خالق و نعت رسول نامدار
داغ دل باشد ز ما اشک لعل آبدار
نعمت و اسباب یارا با اهلش واگذار
اینچنین تدبیر کار خویش کرد آن نابکار
شد همه کرده ز این نظم جانسوز آشکار
اهل بیت را از شرارت چه بیداد و گزار
پس ز ابن سعد و با عشق و شیخ بی‌شمار
تا شوی بر مطلب خود در دو عالم کامکار
کن بارض کربلا بنما کن مرا ای شهریار
شو شفیع من بحضرت نزد علام الغیوب

مرثیه در وقایع شهادت امام حسین علیه السلام

فلک بماتم شاه شهید تشنه جگر — نمود از هلال محرم کمل عزا بر سر

ز اشک تعزیه داران سید الشهدا — شکفته لاله حمرا به این صحرا

کنار ماتمیان از غم امام حسین — ز خون دیده و دل گشته مجمع البحرین

فلک ز آه دل شیعیان کبود شده — ز رنگ جامه فانوس زرد و شده

ز خون دل شده تا دیده صدف گریان — شده مشابه یاقوت گوهر غلطان

هر شب کرب بلا شد شهید رو ما — نبوده ایم دران وقت خاک زیر سر ما

ز شیعیان خبر کربلا چو بشنیدیم — روایتی ز سندهای معتبر دیدیم

که بود راوی او صاحب جلاء العیون — نوشته بود حدیثی باصل این مضمون

که چون رسید با جلال سید الشهدا — بارض ماریه یعنی زمین کرب و بلا

برنگ چرخ برین خیمها بپا کردند — زمین کرب و بلا عرش کبریا کردند

همان زمان چو رسیدند لشکر کفار — که ابن سعد لعین بود بر همه سردار

چو حکم کرد بمنع فرات آن طاغی — ز دیده گشت روان تا بحشر جوی خون

مخدرات سراپرده امام مبین — زدند حلقه ماتم بدر دراو چو نگین

نشسته اهل حرم با دو دیده گریان — برنگ صورت دیوار بخود و حیران

موالیان اهم زمان فتاده بخاک — چو گل لباس شهادت نموده در بر چاک

ز منع آب که کردند کوفیان لعین — صدای العطش افتاد بر سپهر برین

کسی نبوده دران رزمگاه غیر از تیغ / کز آب خود بجگر تشنگان نکرد دریغ

ز تشنگی همه اهل بیت غش کردند / چو آمدند بخود باز العطش کردند

نصیب تشنه لبان چون نگشت آب فرات / ز خجلت آب بقا رفته است در ظلمات

ز تشنه کامی آن بیکسان شرح و هم / از این مکالمه بهتر همان که طرح دهم

روایت است که آن روز سید الشهدا / نماز صبح باوراد کرده بود ادا

که آمد از طرف قبله شورشی در گوش / بهیبتی که ز دل صبر رفت و از سر هوش

ز بسکه غلغله و شور در زمین افتاد / بآن طرف نگه شهسوار دین افتاد

بیامدش بنظر صورت عجیب و غریب / کسی ندیده بآن شکل و در جهان ترکیب

نشسته دید جوانی بروی کرسی زر / چو آفتاب ببرج حمل نموده مقر

بگرد تخت و از هر طرف روان فوجی / گمان نداشت بخود بحر آنچنان موجی

رسید تخت بنزدیک سید الشهدا / فرود آمد و بگشود لب بمدح و ثنا

پس از سلام و دعا آن جوان به تعظیم / نمود جان و دل خود بشاه دین تسلیم

بجانبش ز ره لطف شاه دین نگریست / [illegible] بگو کیستی و مطلب چیست

بصد هزار ادب پیش شاه کرد سجود / دهان چو غنچه پی عرض حال خود بگشود

نمود عرض که ای شاه دین شه کرار / مرا نموده باین قوم والی و سردار

بحال ظاهر اگر شاه جنیانم من / ولی غلام توام شاه انس و جانم من

چه حالت است که از وحشت کاروان داری / که از هجوم عطش رنگ زعفران داری

اجازتم بده ای نور دیده تا آرم | که تا برآرم ازین قوم نابکار دمار
چنانکه شعله برون آرد از نیستان دود | برآرم از خس و خاشاک این لعینان دود
بضرب تیغ روان قلبهای خون سازم | بده اجازت و بنگر که کار چون سازم
دگر بگوی که چنانکه تمام آب فرات | باین سگان برسانند از جمیع جهات
بدشت کرب و بلا از چه رو حرام آید | بصدق دل چو منی را غلام سید آید
بگوی آنکه بمن کردنت و تعجیل | که هست قوم جفاکار واجب التقتیل
چو این شنید حسین علی از آن مهتر | جواب گفت که ای سرور نکو گوهر
هر آنچه شرط وفاداری است ادا کردی | بجان رفاقت اولاد مصطفی کردی
خدا ترا بدهد اجر و مصطفی توفیق | بهر کجا که روی حفظ کرد کار رفیق
ولی مرا چو شد از کردگار این معلوم | که نام من ز ازل گشته است مظلوم
اگر کنی ز غضب این گروه را تنبیه | به پیش اهل زمان میشود نظیم شبیه
نه هر کتاب امام آل معصومم | به نیکنام بکشتی ظلیم زانکه مظلومم
برای آنکه خدا بنمد از نظر پنهان | ندیده است شما را کسی ز جن جهانرا
روا نمیشد در شرع قتل ایشان را | بچشم خویش نه بینند تا شما یارا
بهر طریق شدم بر رضای حق راضی | که او بود بجزا دادن میان قاضی
چو اینچنین بیان کرد آن امام زمن | باو بگفت برو ای جوان اهل وطن
چو این شنید شه جنیان از آن سرور | زبان گشود پی عرض حال بار دگر

اگر تو امر کنی ای شفیع جمله امم — کنیم حرب با ایشان بصورت آدم
جواب داد باو آن شه ستوده سیر — که نیست آنچه تو گفتی بنزد ما بهتر
چو نیستی نبود در میان جن و بشر — نمیشوند جدا اینک بدیده یکدیگر
مناسب تو همین است ای ستوده خصال — که در وطن بروی بازگویی احوال
درین مکالمه بودند آن دو شاه امین — که بانگ العطش افتاد در سپهر برین
بپای خواست دگر بار باز آن سرور — زبان گشود بعرض و ز سر گرفت افسر
بصد هزار ادب سر برهنه عرض نمود — که هست وقت بخدمت جان سپارم بهبود
روایت است ز اعجاز آن فلک اورنگ — که کرد با شه جن این خطاب از فرهنگ
بجنگ اذن بی تجمل و جاه — باین سخن بود هم ذات کردگار گواه
اگر بدل تو درین امر شبهه داری — بگویم و بنمایم که دوست تر داری
نظر ز دست مبارک بر از آن مولی — گرفت دامن سجاده و کشید بجا
بدید آن شه جن چشمه زلالی — که همچو چشمه خورشید جلوه‌ها مالامال
ز بکلفت تاب لا ادریه — رموز مصلحت و انجا آن ز دیده
ز ما تو آنچه بدیدی بکس مکن اظهار — در خیمه خانه پنهان بود هزار اسرار
غرض که رفت و بذل شفیعان بسیار — ولی بجنگ نشد راضی آن شه ابرار
ز سر او تاج ز امام انام — نمود رخصت او را بصد هزار اکرام
ز تشنه کربلا مدد اعجاز — روانه گشت بسوی وطن بعجز و نیاز

بانچه حدیث نظر کن ز روی عین یقین / اگر تو نیستی از جملهٔ مخالف دین

به باب تو منزلت منصب خلافت را / علو مرتبه و همت امامت را

بیا ز حق مگذر ای مخالف بی‌دین / کجاست گوهر پاکی چنین بروی زمین

مخالفان چو ندارند بهره ز نظر / نکرده‌اند ز خرمهره فرق تا گوهر

نداشتند چو این قوم از نظر بهره / بگردن خر خود بسته‌اند خرمهره

بروز حشر اگر چشم مغفرت داری / بیاد گوهر اشکی ز دیده کن جاری

که هست در نظر عارفان بروز جزا / تمام گنج گهر قطرهٔ ز اشک شما

هر آنکه دانهٔ اشکی بکربلا کارد / بروز حشر گل مغفرت ببار آرد

بزرگوار خدایا بحق شاه رسل / شفیع روز جزا و دستگیر سبل

بقرب و منزلت شهسوار دین حیدر / بجور سینهٔ خیر النسای خسته جگر

بحرمت حسن مجتبی امام امم / شهید کرده عدایشکان بآتش سم

به تشنه کامی دلبند سید الثقلین / سرور سینهٔ خیر النسا امام حسین

بحق زین عبا آن صبور دشت بلا / بحق باقی ذریت رسول خدا

که از کمال ترحم نظر بحکمت کن / ز دوست جاودانه اشک جهان حمایت کن

بحشر کن ز ره فضل و مرحمت مغفور / بموقف شهدا نیز از کرم محشور

تم تم تم
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

لله الحمد والمنة که بهزاران هزار یمن و میمنت و مسرت

واقبال تحویل آفتاب عالمتاب روز دوشنبه بالحم

پانزدهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۷۵ هجری قدسی بعد هر در

بحکهری و جهل و نجبل زایچه رمل بنام نامی میان محمد و آل علی صاحب

سلمه الله نوشتم مبارک باد و آمین ثم آمین

حکم زایچه

دلیل ہی قوت مزاج اور فرحت اور صحت جسم پر
اور مراد پانا دوستوں سی اور خوردوں سی اور خوشنودی
سکن سی اور حصول ہونا علم مفرح اور نوازش حکام
اور حصول جاہ وعمل اور مراتب اور شوق دینی اور سفر
اور نقل وحرکت جہت فرحت وخوشی اور جاہ ومراتب سے
تمتع پانا اور قوت تجارت اور مدد پانا اہل قلم لوگوں سی
اور نفع پانا اعزہ سی اور حاصل ہونا وہ مال کہ قبضہ
صاحب زایچہ سی نکل گیا ہی اور رنجیدہ ہونا اون شخص کا
کہ محبوب سایل ہوں اور بیمار ہونا بعض دوست کا
اور آنا اخبار متلون اور پانا میراث از دست رفتہ کا

اور غلبہ بعض دشمنوںکا اور زیادتی جہار پایی کی اور
حصول امید بستہ کا اور کشادہ ہونا در امید و سیوم
اور شوق علم موسیقی کا صاحب زایچہ کو شروع ہونا
حکم فصل دوم
دلیل ہی قوت طالع سایل پر اور بعع و سیوم
اور حصول زر بخوشی و خرمی اور خرچ مال بہت خرید
اشیای مرغوب او تماشای عیش اور دیکھنا خواب
بہتر کا اور خبر ہونا دفن کنج سی اور رنجیدہ ہونا دو ستان کا
او حصول مطالب جاہ و عمل اور انقلاب احوال حاکم وقت
اور احوال شہر بو عد یکر بعد مرور مدت پنجاہ و بخعد و انتہرع
وصل دویم او حصول خبر دوستون کی اور خطوط سوی اور

اور حصولِ جاه وعمل اور حصول مطلب اہل دیوانی کی
سبب سی اور فایده اور خوشی دوستونسی بعد مروت
شصت وششتر اور زیادتی جہا رپایی بزرگ کی
اور بنده ہای خدمتی کی اور توقف حصول مرادمیں
تا مدت یکصد وشصت روز باقی خیریت ان الله تعالی

فصل ہم

دلیل ہی اندکی تردد سایل پر اور خوف
گفتگو ہی دوستونسی اور انقلاب اکثر مزاج سایلمیں
اور جنگ اور رنجش ہر انکی بقدمی میں اور مخوف ہو سایل کا
اور بر آنا امید سایل بہ تردد اور کوشش اور معاونت حکام
اور حصول مطلب سایل عورتونکی سبب سی اور گفتگو

مال اور میراث غایب کی واسطی ہیو اور کمند حبوبیہ ہاتہہ
اور حصول مطلوب سایل حکام کی وجہہ سی اور قوت
بیت المال سایل اور دعوی اور گفتگو میراث کی واسطی
اور نفع منشیون کی سبب سی اور زیادتی جہاز بایہ اور
دشمنی دیوانیون کی اور نقل و حرکت بالنفع اور
محبت دوستونسی اور فایدہ یا نا شرکت اور معاملت سی
اور قوت علم دین کی اور حصول خوشی سفر سی اور شوق
سماعت علم موسیقی اور محبت میان محبوبان اور
مراد یا نا دوستون حقیقی اور اعمال دیوانی سی اور
خورمی خورد و نسی اور حصول مطالب سایل شہوت
اور بصیر بعد مرور مدت یکصد بیست روز اور بافی
تمام سال بخیر و عافیت تمام الله تعالی فقط

بفصل اول عارضه درد شکم و بند و درد باد و نفخ

بفصل دوم عارضه درد شکم و تب و غلبه خون و حرارت

بفصل سیوم عارضه درد سر و قبض و درد شکم و با

بفصل چهارم عارضه نفخ و اسهال و رطوبت معده و درد ناف

بفصل پنجم عارضه بلغم و رطوبت معده و درد ناف و شکم

و بفصل خدا شفا از همه عوارض بصحت و خوبی

و انجام سال بفرحت

و خوشی



